



# زندگی و مبارزه

مجموعه داستان

فراز پاکدل

---

مجموعه داستان کارگری

# زندگی و مبارزه

فراز پاکدل

---



---

از اردیبهشت هزار و چهارصد تا مرداد هزار و چهارصد و یک

مجله کارخانه، صدای طبقه کارگر



karkhane.org

تقدیم بہ

کارگران منطقہ خاورمیانہ

(جنوب غرب آسیا)



۴	..... مقدمه
۵	..... دست‌های به‌هم‌پیوسته
۲۰	..... اخلاق‌کارگری و تشکلهای کارگری
۳۷	..... اندیشه زندانی
۵۸	..... تاریخ انسان-شعله‌ای برکشید
۹۳	..... لب‌خندی از لذت مبارزه
۱۴۸	..... پل‌تفرم

مدتی بود که ضرورتِ توضیح مسائل مارکسیستی به زبان ساده برای کارگران ذهنم را مشغول کرده بود. حس می‌کردم بیان مسائل نظری هم باید ساده و روان باشد و هم کشش لازم برای خواندن داشته باشد. از طرفی اگر با مسائل ملموس و مبارزات کارگری همراه شود درک بهتری به وجود می‌آورد. بالاخره یک روز بدون هیچ سابقهٔ نوشتاری و صرفاً برای تجربهٔ شخصی دست به قلم بردم و داستان کوتاه «دست‌های بهم پیوسته» را نوشتم. چند روز بعد داستان را به چند نفر از دوستانم نشان دادم. برخلاف انتظارم با استقبال آن‌ها روبرو شد و اصرار و تشویق مرتب دوستان باعث شد که نوشتن را ادامه دهم. ادامهٔ داستان‌های کوتاه با تصحیح و نظرات دوستان ادامه پیدا کرد. این چنین بود که داستان‌های کوتاه و مربوط به هم که در حقیقت کار جمعی بود تبدیل به رمان شد.

فراز پاکدل

تیر ۱۴۰۲



## دست‌های به‌هم‌پیوسته

۱

غروب بود، هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد. مجید در حالی که یک نان بربری زیر بغل داشت وارد کوچه شد. یک سر کوچه به خیابان اصلی که نانوايي و اکثر مغازه‌ها در آن بود می‌خورد و آخر آن هم به خیابان یک‌طرفه باریک و فرعی. منزل مادر مجید سه تا خانه مانده به آخر کوچه بود. خننه‌ها اکثراً یک طبقه و بسیار کوچک بودند. مجید تکه‌های کوچک نان بربری داغ را می‌کند، در دهان می‌گذاشت و با لذت آهسته می‌جوید. ناگهان یک دوچرخه سوار به سرعت از آخر خیابان به داخل کوچه پیچید. نتوانست تعادل خود را حفظ کند و محکم به دیوار خورد و روی زمین افتاد.

مجید یک لحظه ایستاد و بعد به سرعت به سمت دوچرخه سوار که دمر روی زمین افتاده بود، دوید. صدا زد «آقا آقا». مرد هیچ حرکتی نمی‌کرد و کم‌کم از زیر کمرش باریکه خون راه افتاد. مجید یک لحظه ترسید، عقب رفت و بعد به سرعت به طرف خانه دوید و محکم شروع به در زدن کرد. فریاد «چه مرگنه» از داخل خانه بلند شد و در باز شد. زری با عصبانیت در را باز کرد و دستش را بلند کرد که مجید را بزند، که مجید با چشم‌های گشاد و صدای ترسیده گفت «آبجی! آبجی! اون جارو نگاه کن!» و انگشت‌اش را به سمت مرد مجروح گرفت. زری دستش رو پایین آورد و کمی سرش رو بیرون آورد و به طرف مرد نگاه کرد. مجید گفت «آبجی داره ازش خون میره.»



زری نگاهی به دو سر کوچه کرد. هیچ کس توی کوچه نبود. به سرعت نان را از دست مجید گرفت و گذاشت روی پله حیاط و به مجید گفت «بیا کمک کن بیاریمش تو.» زری و مجید به سرعت بالای سر مرد رفتند و زری هم صدا زد «آقا آقا!» مرد از حال رفته بود. به کمک مجید زیر بغل مرد را گرفتند و کشان کشان به داخل خانه بردند و روی تخت داخل حیاط گذاشتند. زری به مجید گفت «برو زود دوچرخه‌اش رو بیار تو». خودش یک آفتابه برداشت و رفت توی کوچه و مسیر خون را به کمک آب و کشیدن پا بر روی آن محو کرد و به سرعت به داخل خانه برگشت. مجید دوچرخه را به دیوار تکیه داد و بالای سر مرد که از حال رفته بود آمد. زری به مجید گفت «زود برو یک تشک بنداز کنار دیوار، اون ملافه پاره رو بنداز روش و بیا.»

مرد بیهوش یک کیسه برنج هندی زیپ‌دار خونی رو محکم با دستش به پهلویش چپش نگه داشته بود. زری به سختی دست مرد را باز کرد و کیسه نسبتاً سنگین را روی زمین گذاشت. زیر کیسه، در پهلویش چپ، خون زیادی لخته شده لباس مرد را قرمز کرده بود. مقداری خون هم روی شلوارش ریخته بود. زری به مجید که آمده بود گفت «آروم ببریمش تو تا همسایه‌ها ندیدن.»

دوباره زیر بغل مرد را گرفتند و کشان کشان به داخل اتاق بردند روی تشک خواباندند. زری پیراهن مرد را باز کرد و زیر پیراهنی را که به زخم چسبیده بود آهسته جدا کرد، زخم پیدا شد. چیزی پهلویش چپ را دو سه سانت پاره کرده بود و خون زیادی ازش رفته بود.

مهری خانم به داخل اتاق آمد و یکدفعه جا خورد و فریاد زد «یا ابوالفضل!» زری گفت «هیس چه خبرته مامان.» مجید تند گفت «مامان تو کوچه خورد به دیوار و ما آوردیمش تو.» مهری خانم جلو آمد و وقتی خون‌ها را دید گفت «مادر نکنه بمیره و شرش گردن ما رو بگیره. ما بدبخت هستیم، بدبخت‌تر نشیم.» زری گفت «نترس، جوونه و یک هفته ای زخمش خوب میشه ولی باید زخمش رو بخیه زد.»

«پس چرا آوردیش تو، صدای همسایه‌ها میزدی میبردنش درمانگاه.»

زری گفت «تو توی آشپزخونه بودی صدای تیراندازی‌ها رو نشنیدی. میترسم دنبال این باشن. اگر ببریمش درمانگاه میگیرنش مثل دایی جواد میندازنش زندان.»

بعد برگشت و به مجید گفت «زود برو دنبال منیژه خانم و بهش بگو زری گفته شلوغ نکن یکی از فامیل‌هامون زخمی شده، وسایل پانسمان و بخیه و سرم و هر چی که لازمه بردار و سریع بیا. بهش تأکید کن که به کسی چیزی نگو. مادر تو هم حواست باشه به کسی چیزی نگی. یک دست لباس هم برای این آماده کن.»

زری بلند شد و یک پارچه تمیز آورد و تا کرد و گذاشت روی زخم که دوباره سر باز کرده بود و با دست نکه داشت تا خون بند آمد. به صورت مرد نگاه کرد، با اینکه در اثر درد کمی در هم رفته بود اما چهره دلنشینی داشت. دستش را از روی سینه برداشت و کنار بدنش گذاشت. پوست دستش کمی زبر و کار کرده بود نه مثل دست‌های مرحوم پدرش، مثل دست‌های معمولی کارگرها. خون بند آمد. یاد کیسهٔ خونی مرد افتاد. بلند شد و رفت آن را از توی حیاط برداشت. کمی سنگین بود ولی برنج نبود. کنجکاو شد. زیپ کیسه رو باز کرد. توی کیسه تعداد زیادی کاغذ بود که کناره‌هایشان خونی شده بود. کیسه رو بیشتر باز کرد. پایین نوشته رو خواند. "کارگران متحد شوید". بدنش لرزش خفیفی پیدا کرد. فوراً کیسه را به داخل آورد و محتویات کیسه را زیر رختخواب جمع شده کنار دیوار مخفی کرد. کیسه را در حیاط شست و گذاشت خشک شود. بعد رفت سراغ دوچرخه و لکه‌های خون روی آن را پاک کرد. دوباره به اتاق برگشت.

مرد هم چنان بی‌هوش بود. نبض او را گرفت. ضعیف میزد. مهری خانم با یک دست لباس و یک لیوان شربت آمد. به زری گفت «این شربت رو بهش بده، خون زیادی ازش رفته.» زری گفت «بی‌هوشه.» مهری خانم گفت «خوب بزار بالای سرش هر وقت بهوش اومد بهش بده، من میرم براش سوپ درست کنم که قوت بگیره و از اتاق رفت.» زری یکی از اعلامیه‌ها رو برداشت و خواند. درباره اعتصاب و حقوق عقب افتاده بود و اتحاد و افشای سرمایه‌داران و صاحب کارخانه‌ها بود. صدای در حیاط آمد. سریع اعلامیه را سر جایش گذاشت و رفت پشت پنجره.

منیژه و مجید با یک ساک وارد حیاط شدند. زری از پشت پنجره علامت داد که زودتر بیایند. منیژه و مجید آمدند داخل اتاق. زری سلام کرد و گفت «ممنون که اومدی.» بعد مرد را نشان داد. منیژه کنار مرد نشست و پارچه را از روی زخم برداشت با دقت نگاه کرد. گفت «زخم عمیقیه. باید محل زخم رو تمیز کنم و بخیه بزنم. حالا این کیه.»

«حالا کارت رو بکن بعد بهت میگم.»

منیژه گفت «قیافش هم بد نیست.» بعد دست مرد را تکان داد و صدایش کرد و گفت «خوشبختانه بیهوشه. من آمپول بی حسی ندارم ولی شما باید شانسه‌هایش را بگیرید تا موقع سستشوی زخم و یا بخیه زدن اگر بیهوش اومد نگهش دارید. قیچی بیار که زیر پیراهنی را پاره کنیم.»

زری و مجید زانوهایشان را روی دست‌های مرد گذاشتند و با دو دست شانسه‌هایش را گرفتند. داروی ضد عفونی سوزش داشت. مرد کمی ناله کرد ولی بیهوش نیامد. هنگام جمع کردن دهانه زخم با یک فریاد بیهوش آمد ولی نتوانست تکان بخورد. یک لحظه چشم‌هایش به چشم‌های زری خیره شد و دوباره بیهوش شد. منیژه محل زخم را بخیه زد و پانسمان کرد. بعد به زری کمک کرد لباس‌های خونی را در آوردند و لباس تمیز تنش کردند. منیژه سرم را وصل کرد. مهری خانم زیر پیراهنی خونی را بیرون برد.

منیژه گفت «حالا بگو جریان چیه.» زری یک چشمک به مجید زد و گفت «پسر خاله‌ام هست از شهرستان اومده، دعوا کرده با چاقو زدنش. اینم چند نفر رو زده برای همین نتونستیم ببریمش درمانگاه.» منیژه لبخندی زد و گفت «باشه، خر خودتی، این زخم جای چاقو نیست. حالا ما کاری نداریم. وضعیت خوبه. دو سه روز دیگه سر پا میشه. سرمش که تموم شد سرنگ رو از دستش بکش و پنبه و چسب گذاشتم به چسبون رو زخمش، اگر کاری داشتی خبرم کن.»

زری منیژه رو بغل کرد، بوسید و تشکر کرد. منیژه زیر گوش زری گفت «به نظر آدم بدی نیما، تیکه خوبیه از دستش ندی» و ریز خندید. زری گفت «برو دنبال کارت،» به مجید گفت «برو منیژه رو برسون و زود برگرد.» مهری خانم پرسید «زری جون حالا چی میشه؟» زری گفت «چیزی نمیشه، فردا، پس فردا یا همیشه میره خوششون. فقط تا این بره کسی رو تو خونه راه نده. مجید هر وقت اومد بهش بگو دوچرخه رو بیاره تو راهرو که فضول‌ها پرس‌وجو نکنند.» بعد رفت و به رختخواب گوشه اتاق تکیه داد و به فکر فرو رفت.

صبح نزدیک ساعت ۹ بود که بهادر کم کم به هوش آمد. درد شدیدی توی کمرش حس کرد. چشمش رو به اطراف چرخاند و گیج شد ولی از وضعیت چیزی نفهمید. سرش کمی گیج رفت. با دستش محل زخم پانسمان شده رو لمس کرد و از درد ناله کوتاهی کشید. مهری خانم که داشت تو اتاق سبزی پاک می‌کرد تا صدا رو شنید گفت «الهی شکر که به هوش اومدین خدا به خیر کرد. حالتون چطوره؟» بهادر سرش رو چرخوند و با تعجب به چهره مهربان مهری خانم نگاه کرد و گفت «من کجا هستیم؟ چی شده؟ شما کی هستین؟»

«شما دیروز عصر زخمی شدید. تو کوچه با دوچرخه خوردید زمین و از هوش رفتید. دختر و پسر شما رو آوردن اینجا. الحمدلله که به هوش اومدین. من الان براتون صبحونه آماده می کنم و میارم.»

بهادر به فکر فرو رفت. یادش آمد که دیروز عصر رفته بود اعلامیه‌ها را تکثیر کند. بیرون ایستاد تا مشتری برود و بعد که خلوت شد رفت تو و گفت «لطفاً ۵۰ تا کپی بدین. چند میشه؟» پولش را اول داد که معطل نشود. در حال کپی گرفتن بود که یک نفر آمد داخل و مازیک رنگی خواست. به بهانه بررسی مازیک‌ها رفت داخل و به کپی‌ها نگاه کرد. تا چشمش به "کارگران متحد شوید" افتاد یک دفعه داد زد «این اعلامیه‌های ضد اسلامی مال کیه؟» بهادر دیگر معطل نکرد رفت تو با کله کوبید تو صورت مرد و هلش داد و انداختش ته مغازه و کپی‌ها را که تمام شده بود به همراه نسخه اصل برداشت و ریخت داخل کیسه برنج و زبیش را کشید و پرید روی دوچرخه. مردک داد زد «اگر مردی وایسا و پرید بیرون و داد زد، آی دزد، آی دزد» و پرید پشت رل ماشینش و تعقیب دوچرخه سوار. بهادر شانس آورده بود که کوچه‌های محله باریک و تو در تو بودند. بهادر به داخل اولین کوچه‌ای که ماشین از آن نمی‌توانست رد شود، پیچید. مردک به سرعت به سر کوچه رسید، پیاده شد و فریاد زد «ایست، ایست!» و دو سه تیر به سمت دوچرخه سوار شلیک کرد. بهادر یک لحظه تو کمرش احساس درد شدیدی کرد ولی با سرعت بیشتری شروع به پا زدن کرد و به کوچه بعدی پیچید. درد کمرش کم کم بیشتر میشد. بهادر دست روی کمرش گذاشت و گرمی خون رو تو دستاش حس کرد. کیسه اعلامیه رو با فشار روی کمرش گذاشت. کم کم احساس بی‌حالی کرد. به سرعت رکاب میزد و از این کوچه به خیابان و از خیابان به کوچه بعدی میرفت و در آخرین خیابان باریک یک‌طرفه کمی خیالش راحت شد که کسی تعقیبش نمی‌کند و به سرعت به اولین کوچه پیچید. دیگر یادش نمی‌آمد که بعدش چه شده است.

مهری خانم با یک لیوان چای و نبات داغ و یک کاسه فرنی به داخل آمد و سینی را جلوی بهادر گذاشت و گفت «باید بخورید تا قوت بگیرید و سرپا بشید.» بهادر گفت «خیلی ممنون، ممکنه یکبار دیگه بگید من چطور سر از اینجا در آوردم؟»

مهری خانم یکبار دیگر ماجرا را تعریف کرد. بهادر پرسید «دختر شما من را پانسما نام کرد.» مهری خانم گفت «نه دخترم کارگروه. تو کارخونه لوازم بهداشتی کار می‌کنه. فرستاد دنبال دوستش که پرستار هست. اون شما رو پانسما نام کرد.» بهادر کمی مین و مین کرد و آخر

گفت «خیلی ببخشید، عذر می‌خواهم که می‌پرسم؟ دوستش مورد اطمینان هست؟» مهری خانم با لبخند گفت «پسرم خیالت راحت باشه، اینجا امنه. حالا چاییت رو بخور که گلوته باز بشه.»

بهادر چای رو با لذت خورد و گفت «دستتون درد نکنه خیلی چسبید.» مهری خانم گفت «حالا فرنی رو بخورید تا یک لیوان چای دیگه بیارم. منیژه گفته چون خیلی خون ازتون رفته باید مایعات زیاد بخورید» و از اتاق با سینی و لیوان چای بیرون رفت.

مجید به اطرافش چشم چرخاند. دنبال کیسه اعلامیه‌ها می‌گشت. سعی کرد بلند شود ولی درد امانش را برید. مهری خانم با یک لیوان چای دیگر آمد. گفت «فرنی رو بخور و الا چون نمی‌گیری.» بهادر کاسه فرنی را برداشت و با قاشق شروع به خوردن کرد. مهری خانم گفت «ببخشید ولی یواش‌تر بخورید که دل درد نگیرید.»

مجید مکث کرد و پرسید «ببخشید همراه من یک بسته نبود. یک کیسه برنج که توش لوازم تحریر و کاغذهای کارخونه مون رو گذاشته بودم.» مهری خانم گفت «به نظرم اومد که زری توی حیاط داشت یک کیسه برنج رو که خونی بود می‌شست ولی نفهمیدم که بعدش چکارش کرد.» بهادر خیلی نگران شد. از مهری خانم تشکر کرد و گفت «من دیگه باید برم» و سعی کرد بلند بشه ولی نه توانش رو داشت و نه شدت درد بهش اجازه حرکت داد. چهره‌اش در هم رفت و دوباره به بالش تکیه داد. تصویر محوی به یادش آمد که دیشب یک لحظه بهوش آمده بود و یک جفت چشم بهش خیره شده بود. چای دوم را هم خورد و باز تشکر کرد و گفت «خیلی بهتون زحمت دادم ببخشید. اولین فرصت دوستام میان دنبالم و رفع زحمت می‌کنم» و دراز کشید. مهری خانم سینی صبحانه را برداشت و به آشپزخانه رفت.

ظهر که مجید از مدرسه آمد، یک سر رفت به آشپزخانه و از مادرش پرسید «از آقاهه چه خبر؟» مهری خانم گفت «حالش خوبیه. صبح به هوش اومد.» مجید به اتفاق رفت و نزدیک رختخواب شد. بهادر چشم‌هایش را باز کرد. مجید سلام کرد و با هیجان گفت «من اول شما رو دیدم که زمین خوردید ولی هر چی صداتون کردم جواب ندادید و به کمک زری شما آوردیم تو.» بهادر با لبخند گفت «تو پسر شجاعی هستی. حاضری یک زحمتی برای من بکنی ، خیلی مهمه.» مجید گفت «بله چکار بکنم؟» بهادر گفت «اول برو نهارت رو بخور بعد بیا تا بهت بگم.» مجید به آشپزخانه رفت یک لقمه بزرگ نون و پنیر درست کرد و همانطور که گاز میزد به اتفاق آمد و پرسید «چه کار کنم؟» بهادر گفت «کارخونه یخچال سازی رو بلدی؟» مجید گفت «میدونم کجاست.» بهادر ادامه داد «برو اونجا بگو اکبر آقا تراشکار را میخوام.

هیکل دار و سبیل کلفت. مطمئن شو که خودش هست. بهش بگو بهادر زخمی شده، سه روز مرخصی برایش بگیر و برو حموم و حسابی تمیز شو، بعد یک ماشین بگیر و بیا دنبال من.» مجید خندید و گفت «خیلی کثیفه؟» بهادر هم خندید و گفت «نه خیلی. کاپشن من رو بیار تا پول برای تاکسی بهت بدم.» مجید کاپشن شسته شده رو از روی بند آورد. بهادر توی هر جیبش گشت از پول خبری نبود. مجید گفت «با دوچرخه شما برم.» بهادر پرسید «میتونی؟» مجید گفت «بله کاری که نداره.» بهادر گفت «پس از مادرت اجازه بگیر و برو و زود خبرش را برای من بیار.»

اکبر آقا به رفقا خبر را رساند و عصر دو ساعت زودتر مرخصی گرفت و به خانه رفت و خونه را حسابی پاک‌سازی کرد. به هادی هم زنگ زد و گفت «مهمونی دو سه روز عقب افتاده. خبرت می‌کنم. حتماً حمام هم برو.» بعد پیاده رفت در خونه همسایه و وانت را برای دو ساعت قرض گرفت و به آدرسی که مجید داده بود آمد. وانت را دورتر از سر کوچه پارک کرد. توی خیابان دو سه بار بالا و پایین رفت و وقتی مطمئن شد چیز مشکوکی نیست کوچه را تا آخر طی کرد و خیابان انتهایی را هم چک کرد و بعد به داخل کوچه آمد و زنگ در را زد. چند لحظه بعد مجید در رو باز کرد و اکبر آقا "یا الله" گویان به داخل رفت. مجید اکبر آقا رو برد داخل اتاق و به بهادر گفت «من گفتم که حموم بروند ولی مثل اینکه نرفتند.» بهادر و اکبر آقا آرام خندیدند. مجید به آشپزخانه رفت. اکبر آقا آهسته پرسید «چی شده؟» بهادر خیلی سریع خلاصه جریان را گفت. صدای زنگ خانه بلند شد. مجید از لای در گفت «آبجی زریه.» چند لحظه بعد زری و مجید به داخل اتاق آمدند.

اکبر آقا بلند شد سلام کرد، بهادر هم سلام کرد و سعی کرد بلند شود که نتوانست. بهادر یک لحظه چشم‌های شب قبل را تشخیص داد و گفت «بینخشید خیلی زحمتتون دادم، شرمند.» اکبر آقا هم گفت «واقعاً خواهری کردید.» زری گفت «وظیفه‌ام بود بفرمایید بشینید. خوشحالم که حالتون بهتر شده.» مهری خانم با یک سینی چای به داخل اومد و اکبر آقا دوباره بلند شد. بهادر گفت «امروز خیلی به ایشون زحمت دادم.» اکبر آقا هم گفت «واقعاً مادری کردید.» همه نشستند. بهادر گفت «اجازه بدید براتون تعریف کنم که دیشب چه اتفاقی افتاد.» زری گفت «احتیاجی نیست که توضیح بدید، همین که حالتان بهتر شده برای ما کافیه، بفرمایید چای میل کنید.» بعد از خوردن چای بهادر گفت «با اجازتون ما رفع زحمت کنیم.»

امیدوارم که بتوانم محبتتان را جبران کنم.» زری گفت «اجازه بدید پانسما تون را عوض کنم. باید زخم را شستشو بدم که چرک نکند. کمی درد و سوزش داره.»

موقعی که ماده ضد عفونی را روی زخم ریخت، بهادر از شدت سوزش، بی اختیار یک دفعه بازوی مهری را گرفت. بعد عذر خواهی کرد.

بعد از پانسما زری کاپشن کهنه و شلوار و پیراهن پدرش را آورد و گفت «بهتره برای احتیاط لباستون رو عوض کنید چون پاره شده و شلوارتان هم خونی هست. در ضمن کاپشن شما هم با اون عکس بزرگ کله شیر رو پشتش خیلی تابلو هست، بهتره که کاپشن معمولی بپوشید که جلب توجه نکنه.» بهادر از خجالت سرخ شد و در ضمن از رُک حرف زدن زری هم خیلی خوشش آمد و گفت «چشم، حق با شماست.»

همه به آشپزخونه رفتند تا بهادر به کمک اکبر آقا لباسش را عوض کند. اکبر آقا پرسید «اعلامیه‌ها چی شده.» بهادر «گفت نمیدونم، نگرانیم هم همینه.» لباس‌ها را پوشیدند و اکبر آقا گفت «بیا اجازه.» همه دوباره برای خداحافظی به داخل اتاق آمدند. زری رفت از زیر رختخواب کیسه اعلامیه‌ها و چند اسکناس را در آورد و گفت «کیسه خونی شده بود من شستم. یک مقداری از کاغذها هم خونی شده بود، من انداختم شون توی سطل زباله سر کوچه.» بهادر و اکبر آقا کلی تشکر و عذر خواهی کردند و اکبر آقا دست بهادر را دور گردنش گذاشت و به راه افتادند. مجید گفت «من هم کمک کنم.» بهادر گفت «ممنون، شما خیلی کمک کردید. ببخشید اشکالی نداره دوچرخه اینجا باشه بعداً پیام ببرم.» زری گفت «نه چه اشکالی داره.» بهادر مجدداً برگشت و از زری تشکر و خداحافظی کرد.

توی کوچه اکبر آقا بهادر را به دیوار تکیه داد و گفت «من برم سطل آشغال را چک کنم.» وقتی برگشت گفت «خوشبختانه همه آشغال‌ها رو برده بودند. تو هم باید دو سه روز بیای خانه ما چون احتیاج به مواظبت داری، تعارف که نداریم. تو توی اتاق خودت تنهایی نمی‌تونی سر پا بشی.»

دو روز بعد از اطمینان از امن بودن اوضاع، جلسه در خانه اکبر آقا تشکیل شد. به جز اکبر آقا و بهادر، حسن انبازدار، رضا پرسکار و هادی معلم آمدند. اول بهادر شرح ماجرا را تعریف کرد. همه از عکس‌العمل سریع بهادر در مغازه فتوکپی تعریف کردند. ولی گفتند شانس آوردی که گیر آدم‌های خوب افتادی. بعد در مورد اطمینان نسبت به زری سوال شد. بهادر گفت «که

من صد در صد مطمئن هستم که چیزی به کسی نمیگه، به برادر و مادرش هم اطمینان کامل دارم.» اکبر آقا هم تأیید کرد. رضا گفت «کسی از جریان اعلامیه‌های خونی چیزی شنیده؟» همه با تعجب نگاهش کردند. رضا دستش را توی جورابش کرد و یک اعلامیه تا شده در آورد و نشان داد. کناره‌های اعلامیه خونی بود. اعلامیه خودشان بود. حسن پرسید «جریان چیه، اینو از کجا آوردی؟» رضا گفت «اینو آجیم از تو کارخانه لوازم بهداشتی آورده. اونجا پخش شده و خیلی تأثیر گذاشته و همه هیجان زده شدن. بعد همه کارگرها توی نهار خوری قرار گذاشتن اگر تا شنبه حداقل دو ماه از حقوق عقب افتاده‌شان را ندهند اعتصاب کنند و به مدیر کارخانه هم اطلاع دادند.»

هادی گفت «آفرین به خانومای کارگر، باید یاد بگیریم.» بعد همه به بهادر نگاه کردند. بهادر قرار شد وقتی برای آوردن دوچرخه‌اش می‌رود سعی کند ته و توی قضیه را در بیاورد. اکبر آقا گفت «پیشنهاد میکنم ما هم زودتر اعلامیه رو پخش کنیم. ما هم از روز شنبه اعتصاب کنیم.» رضا گفت «کاشکی اعلامیه‌های ما هم خونی بود تا تأثیرش بیشتر بشه! ما هم چهار ماهه که حقوقمون عقب افتاده.»

قرارها گذاشته شد و قرار شد بعد از پخش اعلامیه تا قبل از نهار هر کس بخش خودش را برای اعتصاب آماده کنه. هادی پرسید «کسی سوالی نداره؟» حسن گفت «من تو فکرم که اگر بهادر گیر می‌افتاد و همه ما رو زیر کنک و شکنجه لو میداد، خوب همه چی تموم میشد. فایده این کارهایی که میکنیم چی هست؟ اگر ما سر یک اتفاق دستگیر بشیم، ارزش کارهایی که می‌کنیم چی میشه؟ همه چی تموم میشه؟ نه اینکه ترسیده باشیم. میخوام تو راهی که میرم به موفقیتش اطمینان داشته باشم.»

چند لحظه سکوت برقرار شد. هادی پرسید «تو یک ماه گذشته هر کدومتان چند وعده گوشت خوردید؟» همه گفتند حداکثر یک یا دوبار. هادی دوباره پرسید «شیر چی، میوه چی؟» همه سر تکان دادند. هادی ادامه داد «پارسال وضعیتون بهتر بود یا امسال؟ میدونیم که سالهای قبل از پارسال هم بهتر بود. هر سال علیرغم افزایش حقوق وضع زندگی و معیشتمان بدتر میشه. سال دیگه از امسال هم بدتر میشه. سال به سال فقیر تر میشیم. وضع تولیدتون چگونه؟» حسن گفت «تولیدمان تو این چند سال بیشتر شده. قیمت تولیداتمان هم دو سه برابر شده.» هادی پرسید «وضع صاحب کارخانه‌تان چگونه؟» اکبر آقا گفت «امسال ما شینش



رو عوض کرده و یک ماشین خفن گرفته.» حسن گفت «زن و هر سه تا بچهاش را هم خارج فرستاده و خودش اینجا عیاشی می‌کنه.»

هادی ادامه داد «خوب به نظرتون ما باید دست رو دست بگذاریم. سکوت کنیم تا سال به سال از حق خونواده‌مون کم کنن و کیسه خودشون رو پرتر کنن. یادتون هست که بررسی کردیم که تمام ثروت دنیا در طول تاریخ فقط به دست کارگرا تولید میشه ولی کمترین بهره رو کارگر می‌بره و بیشترین بهره رو سرمایه‌دارایی که کار نمی‌کنند. تازه عده زیادی از کارخانه‌دارها یک مدیر جای خودشان گذاشتن و با دو سه تا به‌پای مالی و جاسوس، و خودشون رفتن خارج و کیف دنیا رو میبرن. سالی چندین میلیارد پول به جیب میزنن ولی اگر یک کارگر بگه حقوق منو ماهانه سیصد تومن اضافه کن، رگ گردنشون میزنه بیرون و میگن نمی‌خوای برو یک جای دیگه کار کن که حقوق بیشتری بهت بدن. البته سرمایه‌دارها خودشون را خوب می‌شناسن و میدونن که برای خوردن حق کارگر با هم رقابت و مسابقه دارند. باز هم معتقدین باید سکوت کرد، باید دست‌روی‌دست گذاشت؟»

بهادر گفت «تسلیم شدن یعنی خفت و خواری و مرگ تدریجی.»

همه حرف بهادر را تصدیق کردند. حسن گفت «ولی ما چند نفر چه کاری میتونیم بکنیم. مگه امکان داره از پس زور و قدرت و پول و نیروی سرمایه‌دار بر بیایم. تازه حکومت هم پشتیبان شون هست.» هادی گفت «فکر میکنی تو و ما رفقا چرا اینجا نشستیم. فقط این فشار اقتصادی روی ما هست؟ روی همه کارگرها هست. روز به روز هم بیشتر میشه. کارگرهای مثل ما، روز به روز بیشتر میشن.» حسن گفت «پس چرا گروهمون رو همین چند نفر نگه داشته‌ایم. اگر فردا قبول کردن که اعتصاب کنیم، میتونیم ده تا گروه درست کنیم و قدرتمون زیاد بشه و توی بقیه کارخانه‌ها هم همین‌طور...» اکبر آقا گفت «فکر میکنی همه کارگرها مثل بهادر تا پای جوشون می‌ایستن. بعضی هاشون به راحتی خریده میشن. بعضی از پاچه خوارها همین حالا هم ضد کارگر هستند و یا جاسوس. هرکس هم تا یک جایی کشش مبارزه و مقاومت داره. اگر همه همدیگر رو بشناسن که دو روزه همه چی می‌پاشه.» رضا گفت «باید گروه از افراد محکم و مقاوم و آگاه تشکیل بشه. اگر خوب آگاه بشیم و به منافع طبقاتی مون پی ببریم می‌تونیم با اعلامیه و تبلیغ بچه‌های کارخانه را کم‌کم آگاه کنیم و رهبری شون کنیم.»

هادی گفت «آفرین دقیقاً همین‌طور و این از روی تجربه صد و پنجاه ساله مبارزه کارگرا به دست اومده. رهبری حوزه کارخونه را باید آگاه‌ترین و مبارزترین و مقاوم‌ترین و از

همه مهم‌تر با اعتقادترین افراد به عهده بگیرن. پس باید شدیدترین راهکارهای مخفی کاری را یاد بگیریم و رعایت کنیم. البته از فرصت‌های به دست آمده برای تبلیغ علنی هم استفاده کنیم ولی باز هم تکرار می‌کنم با رعایت کامل نکات امنیتی. مطمئن باشید شرایط و روابط تولیدی سرمایه‌داری خودش کمک می‌کنه تا گروه‌ها زیادتر بشن و دست‌هایمون را دراز میکنیم و بهم می‌پیوندیم و از دست‌های بهم پیوسته یک حزب مخفی قوی و بزرگ به وجود می‌آوریم تا برای زمانی که شرایط انقلابی فراهم شد شرایط رهبری و پیروزی مبارزات علیه سرمایه‌داری را داشته باشیم. در این راه خیلی از رفقا رو از دست می‌دیم ولی ناامید نمی‌شیم و به مبارزه ادامه می‌دیم...»

چند دقیقه سکوت برقرار شد. حسن گفت «من حالا خیالم راحت شد و محکم‌تر شدم». هادی گفت «خوب رفقا امروز بحث خوبی داشتیم. جلسه بعد درباره ماتریالیسم تاریخی صحبت می‌کنیم.» رفقا تک به تک و متفکرانه خانه را ترک کردند.

حسن یک دستگاه پرینتر سابق منشی مدیر را که یک سال بود در انبار خاک می‌خورد و کسی سراغش را نمی‌گرفت به خانه آورد و مسئله اعلامیه‌ها حل شد.

دو روز بعد بهادر کاملاً سر پا شد. سرش را اصلاح کرد و سر و صورتش را صفا داد و یک جعبه شیرینی و یک توپ لاستیکی خرید و لباس‌های شسته شده قرضی را هم داخل یک کیسه پلاستیکی گذاشت و به منزل مهری خانم رفت.

طبق معمول مجید در را باز کرد. «چطوری مرد قوی؟» «خوبم شما چطورید؟» «با زحمت‌ایی که شما کشیدید خیلی خوبم.» مجید گفت بفرمایید تو. بهادر توپ را به مجید داد و گفت «اینم برای جوون مردیت.» مجید با خوشحالی توپ را گرفت و تشکر کرد. مهری خانم داد زد «مجید کیه؟» مجید گفت «بهادر آقا هستند.» بهادر "یا الله" گویان به داخل رفت.

مهری خانم به پیشواز آمد. زری سریع شروع به مرتب کردن اتاق کرد و هر چی گیرش آمد، زیر رختخواب چپاند. مهری خانم گفت «ماشاء الله چقدر سر پا شدید.» و به داخل اتاق دعوتش کرد. بهادر جعبه شیرینی را به زری داد و گفت «قابلی نداره.» زری سلام کرد و گفت «چرا زحمت کشیدید. بفرمایید تو.» مجید توپ را نشان داد و گفت «من می‌رم تو کوچه یا بچه‌ها بازی کنم.» و منتظر اجازه نشد و رفت. بهادر نشست و ساک لباس‌ها رو به مهری خانم داد و گفت «واقعاً خیلی لطف کردید.» مهری خانم گفت «اختیار دارید وظیفه بود.» مهری خانم

گفت «زری برو کتری رو بگذار. امشب باید شام بمونید.» بهادر گفت «ممنون اصلاً مزاحم نمیشم.» زری گفت «چه مزاحمتی، خوشحال میشیم بمونید.» مهری خانم گفت «من برم مقدمات شام رو حاضر کنم. شما کوکو سیب زمینی دوست دارید؟» و قبل از شنیدن جواب راه افتاد، چون چیز بهتری نداشتند. بهادر و زری ساکت نشسته بودند و گاهی زیر چشمی همدیگر را نگاه می‌کردند.

بالاخره بهادر سر صحبت رو باز کرد و گفت «من می‌خواستم توضیح بدم که اون روز چه اتفاقی افتاد.» زری گفت «احتیاجی نیست، من هم صدای تیراندازی رو شنیدم و هم زخم‌تون را دیدم. ما با این مسائل کمی آشنا هستیم. دایی جوادم یک ساله که به جرم تحریک کارگران برای اعتصاب، زندان هست و من و مادرم مرتب به دیدنش میریم.» بهادر گفت «شما خیلی باهوش هستید، ولی یه سوالی داشتم که برای ما خیلی مهمه، شنیدم که اعلامیه‌های خونی ما تو کارخانه شما پخش شده. شما پخش کردید؟» زری با لبخند گفت «البته تو کارخانه اعلامیه رو دیدم اما نمی‌دونستم که مال شماست، ولی قراره از شنبه اعتصاب کنیم. من نگران اخراج یا جریمه و لج کردن صاحب کارخانه هستم. اگر من از این کارا بکنم کی خرج مادر و برادرم رو میده؟ من کاغذهای شما رو نگاه نکردم چون عجله داشتم سریع انداختم توی سطل زباله. احتمالاً یکی از بچه‌های کارخانه ما اونها رو دیده و برداشته و پخش کرده. آخه تو محل ما تعداد زیادی از کارگرای کارخانه‌مون زندگی می‌کنن» مدتی سکوت شد. بهادر در حالی که سرش پایین بود گفت «ببخشید خجالت می‌کشم، اجازه میدید گاهی به دیدنتان بیایم.» زری هم سرخ شد و گفت «تشریف بیارید، ما تنها هستیم و تو تهران هیچ فامیلی نداریم. از تنهایی در میاییم. مجید از شجاعت و تحمل درد شما خیلی خوشش اومده و خوشحال میشه.» مهری خانم با سینی چای و جبه شیرینی به اتاق آمد. زری پرسید «خانواده شما چطور هستند؟ حتماً خیلی ترسیدند.» بهادر گفت «من بچه روستا هستم. پدرم کشاورز هست. مادر و برادر و خواهر کوچک ترم هم پهلوی اونها هستند. من اینجا تنها زندگی میکنم. یک اتاق کرایه کردم و توکارخانه کار میکنم. برای کمک خرج خانواده.» مهری خانم گفت «خدا خیرت بده جوون، تنهایی خیلی سخته. گاهی به ما سر بزنی خوشحال میشیم.» بعد از شام بهادر دوچرخه‌اش را برداشت و خداحافظی کرد و رفت.

از آن شب به بعد در زندگی بهادر تغییری بوجود آمد. احساس کشش شدیدی نسبت به زری پیدا کرده بود و شبها با فکر او به خواب می‌رفت.

اعتصاب توی کارخانه بهادر خوب پیش رفت، همه شرکت کردند و تولید را خواباندند. پس از چهار روز کارفرما تسلیم شد و قرار شد حقوق دو ماه را بدهد.

عصر بهادر با یک جعبه کوچک شیرینی به خانه مهری خانم رفت. مجید در را باز کرد و با خوشحالی سلام کرد و گفت «باز شیرینی آوردید. خیلی ممنون، خیلی خوشمزه بود، بفرمایید و داد زد مامان آقا بهادر هستند.» مهری خانم بلند شد و آمد توی راهرو و گفت «بفرمایید!» زری هم رفت جلو آینه و موهایش رو شانه زد و بدون روسری آمد به پیشواز بهادر.

بهادر سلام کرد و به داخل دعوت شد. مهری خانم زیر چشمی یک نگاهی به زری کرد و لبخندی تمام چهره‌اش را پوشاند و رو به بهادر گفت «خیلی خوب کاری کردید به دیدن ما آمدید، خوشحال مان کردید، باز که زحمت کشیدید.» بهادر گفت «قابل شما را نداشت.» مهری خانم با لبخند گفت «امشب هم باز کوکوی سیب زمینی داریم، غذای اعیانی ما همین.» بهادر گفت «شرمند، زحمتتون میدم.» مجید گفت «آقا بهادر عجب تویی برام خریدید. بچه‌ها کیف کردن. راستی توپم دست بچه‌ها است برم بگیرم و بیام.» مهری خانم هم برای تدارک شام به آشپزخانه رفت. بهادر فرصت را غنیمت شمرد و از توی ساکش کتاب «الفبای مبارزات سندیکایی» را در آورد و به زری گفت «این رو برای شما آوردم.» زری با خوشحالی تشکر کرد و سریع زیر رختخواب قایمش کرد. بهادر گفت «اعتصاب ما موفق شد و بالاخره با همدلی و استقامت بچه‌ها، کارفرما تسلیم شد و قرار شد فعلاً حقوق دو ماه ما رو بده. کار شما به کجا کشید؟» زری گفت «متأسفانه سهامدار اصلی ما خارج زندگی میکنه و سه چهار تا کارخانه دیگه هم داره. با مدیرمون تماس گرفته و گفته تسلیم کارگراها نشو. اونم بچه‌ها رو تهدید به اخراج کرده. بچه‌ها هم دلسرد شدن و غرغر می‌کنن که برگردن به کار...» بهادر گفت «مقاومت کنید، سعی کنید حتی یک نفر اعتصاب رو نشکنه، چون اگر این روند شروع بشه جلوگیری ازش سخته و اعتصاب شکست می‌خوره و تازه هم حقوق این چند روز رو بهتر نمیدن و هم جریمه‌تون می‌کنن و پُررُوتر می‌شن. یک صندوق اعتصاب درست کنید و هر کس در هر حدی که می‌تونه کمک کنه تا به افرادی که خیلی در مضیقه هستن بشه کمک کرد و به ادامه اعتصاب کمک بشه.» زری گفت «حق با شماست فکر خوبیه، ولی کار برای ما خیلی سخته چون جاسوس و مزدور زیاد داریم. هم بچه‌ها رو به شکستن اعتصاب تحریک می‌کنن هم مواظب همه هستند.» بهادر گفت «امیدوارم که موفق بشوید.»

سه روز بعد بهادر دوباره برای دیدن زری به خانه آنها رفت. مجید تنها سر کوجه با توپش بازی می کرد. به محض دیدن بهادر به جلو دوید و گفت «آقا بهادر خانه ما نیایید.» در حالی که اشک تو چشم هایش جمع شده بود گفت «آبجی زری رو گرفتن. خانه مون رو هم زیر رو کردند و فقط یه کتاب بردن.» پاهای بهادر سست شد و دلش هری ریخت. پرسید «کی، کجا، چرا؟» «دیشب ریختن تو خانه. میگفتن اعتصاب راه میندازی؟! اعلامیه پخش می کنی؟! ده سال که تو زندان موندی حالت جا میاد!» مجید با چشم های اشک بار پرسید «آبجیم ده سال زندان می افته؟» بهادر گفت «غلط می کنن. حد اکثر دو ماه. بعد دستی به سر مجید کشید و گفت «تو باید قوی باشی، تو مرد خونواده ای، من حالا باید برم. نگران نباش مرتب بهتون سر میزنم.» فردا موضوع را با رفقا در میان گذاشت. قرار شد بهادر ارتباطش را با خانواده زری قطع نکند و از پول های موجود در صندوق اعتصاب به خانواده زری کمک بشود.

عصر بهادر به خانه مهری خانم رفت. مجید در را باز کرد. بهادر سریع دوچرخه را به داخل برد و در را بست. دست مجید را گرفت "یا الله" گویان به داخل رفت. مهری خانم با چهره در هم شکسته، گوشه اتاق نشسته بود. به آهستگی جواب سلام را داد. بهادر نشست و سعی کرد مهری خانم را دلداری بدهد. مهری خانم ناله کرد «بیشرف ها امیدم رو، چراغ زندگیم رو از من گرفتن.» بهادر گفت «منم خیلی ناراحت شدم، صبور باشید، چند ماه دیگه بر می گردم. نگران نباشید، کاری که کرده، مثل بقیه تو اعتصابی که حقش بوده شرکت کرده.» مهری خانم گفت «نه می گفتن که رهبر اعتصاب بوده.» بهادر چشم هایش کمی گشاد شد، ولی خودش را کنترل کرد و گفت «من شما رو تنها نمی دارم. تا زری خانم آزاد بشه من یک روز در میان به شما سر می زنم. مجید جان شما هم نگران نباش، اگر خواهرت را دوست داری سعی کن درست رو خوب بخوونی.» بعد با شرمندگی گفت «کمی خرت و پرت گرفتیم. مجید جان این ها رو ببر تو آشپزخانه.» مجید که رفت بهادر دست در جیبش کرد و یک پاکت پول به مهری خانم داد و گفت «اینم از طرف کارگرهای کارخانه ماست، قابلی نداره.» مهری خانم اول از گرفتن پول خودداری کرد ولی بعد که بهادر زیاد اصرار کرد پاکت را گرفت و گفت «پس ما تنها نیستیم! از طرف من از همه پسرهام تشکر کن.» بهادر گفت «به روی چشم» و دیگر منتظر شام نشد. مهری خانم تا دم در برای بدرقه آمد. بهادر دم در کمی مین و مین کرد و آخر گفت «ببخشید هر وقت به دیدن زری خانم رفتید از قول من سلام برسونید...» مهری خانم پیشانی بهادر را بوسید و گفت «چشم. بهش میگم، خوشحال میشه، به سلامت بپرم.»

بهادر دوچرخه را به دست گرفت و آهسته شروع به رفتن کرد. نای سوار شدن نداشت. به زری فکر می کرد و اینکه الان در چه وضعیتی است. یکدفعه یک نفر صدا کرد «آقا بهادر.» بهادر با تعجب به دخترچادری نگاه کرد و گفت «بله.» دختر چادری گفت «زری گفته اگر گرفتنش من با شما تماس بگیرم. چند روز پیش قبل از دست گیریش، زری کاری کرد کارستان، چنان نطق پرشوری کرد که همه مصمم شدند تا گرفتن نتیجه به اعتصاب ادامه بدن، حتی اونایی که تصمیم گرفته بودن برن سر کار. ما یک صندوق کارگری درست کردیم برای کمک. شما نگران خانواده زری نباشید. ما هستیم. در ضمن ما میخواییم که به اعلامیه برای ما بنویسید و علاوه بر خواست های قبلی، بگوییم که تا آزادی همکارمون به اعتصاب ادامه میدیم.» بهادر هاج و واج نگاه می کرد. قلبش به تپش افتاده بود. گفت «حتماً حتماً.»

دختر گفت «یک درخواست دیگه هم داریم، اگر می تونید یک نفر خانم پیدا کنید که به ما آموزش بده.» بهادر گفت «پس فردا همین ساعت، همینجا اعلامیه ها رو براتون میارم. معلم هم حتماً پیدا می کنیم. ببخشید اسم شما؟» دختر گفت «منم زری هستم» بهادر بی اختیار دست زری را فشرد و گفت "دست های بهم پیوسته!" و به سرعت به روی دوچرخه پرید. زری خندید.

فراز پاکدل

۱۴۰۰/۲/۱۵



## اخلاق کارگری و تشکلهای کارگری

۱

بهادر زنگ در را فشار داد. کمی بعد مجید در را باز کرد. با هیجان گفت «خیلی منتظرتون بودیم... سلام!» و بلافاصله داد زد «مامان آقا بهادر». بهادر با لبخند گفت «سلام. چطوری پهلوان؟» مجید همان طور که آستین بهادر را گرفته و می کشید گفت «خوبم، خوبم، خیلی خوبم». بهادر گفت «یواش، آستینم رو نکش، تخم مرغها میوفتن. بیا شونه تخم مرغ و کیسه رو بگیر و ببر تو آشپزخونه». مجید وسایل را گرفت و سریع برد آشپزخانه و برگشت و همراه بهادر به داخل اتاق رفتند. مهری خانم با یک لیوان شربت ابلیمو آمد داخل اتاق. بهادر سریع بلند شد و سلام کرد «چرا زحمت کشیدین». مهری خانم گفت «چه زحمتی، نوش جان» و نشست. بهادر رو به مجید کرد و گفت «با درس ها چیکار می کنی؟ خوب می خونی؟ اوضاع نمره هات چطوره؟» مجید مستقیم در چشم های بهادر نگاه می کرد و با انگشت در را نشان می داد. بهادر برگشت به سمت در و ناگهان شوکه شد. نیم خیز، چند ثانیه بی حرکت ماند و یکدفعه به سمت در پرید و زری را در آغوش گرفت. زری با تمام وجود گرمای بدن بهادر را به درون می کشید و غرق شوق و لذت بود ولی بی حرکت مثل مجسمه در آغوش بهادر ایستاده بود. مثل کوه آتشفشان، بیرون سخت و سنگی، درون غلیان شعله های عشق. تنها نقطه ای را که نمی توانست کنترل کند چشمانش بود. موقع عصبانیت خشم از چشمانش فوران می کرد و حالا عشق می بارید. بالاخره با خنده به بهادر گفت «فکر کنم تمام شربت تون ریخت رو پشتم».

بهادر یکدفعه دست‌هایش را از پشت زری باز کرد و عقب آمد و به لیوان خالی دستش نگاه کرد. مجید از خنده ریسه می‌رفت. مهری خانم گفت «اشکالی نداره یک لیوان شربت دیگه میارم.» زری با خنده گفت «مامان! یه چیزی هم درباره پیرهن خیس من بگو.» مهری خانم گفت «خوب برو پیرهن رو عوض کن!» زری گفت «دست شما درد نکنه ممنون از راهنماییتون.» بهادر گفت «ببخشید. دست خودم نبود. نتونستم خودمو کنترل کنم. اصلاً یادم رفت که شربت تو دستمه، شرمنده.» زری برای عوض کردن پیراهنش بیرون رفت. بهادر پرسید «کی آزاد شده؟» مهری خانم گفت «دیشب ساعت دو نصفه شب، بی شرف‌ها اقلاناً نکردن عصر آزادش کنن. فکر نکردن یک دختر تنها نصفه شب چطوری خودش رو به خونه برسونه. شانسی آورده یه آقای مسنی دلش سوخته و تا خونه رسوندش و پولی هم نگرفت.» بعد ادامه داد «نصفه شب که در زد، اولش خیلی ترسیدم، خواستم در رو باز نکنم، بعد که داد زد مامان منم دیگه نفهمیدم چطور در رو باز کردم.» زری پیراهنش رو عوض کرد و به داخل اتاق آمد و پهلوی مادرش نشست. مهری خانم دست زری را در دستش گرفت. بهادر پرسید «خیلی اذیتت کردن؟» زری گفت «زندانه دیگه. اینارم که خودت بهتر می‌شناسی. مگر خیلی عوض شدم؟» بهادر گفت «لاغرتر شدی ولی سرحالی!» زری خندید و ادامه داد «تلخ و شیرین با همه. اونجا آدم خیلی چیزها یاد می‌گیره. با آدمای خیلی خوب آشنا میشه. دوستایی پیدا می‌کنه که بیرون خیلی سخت پیدا میشن.» بهادر پرسید «مگر حبست یک سال و نیم نبود؟» زری گفت «راستش از بس که می‌گیرن جا کم میارن، به بهانه عید و تولد، یه عده‌ای رو آزاد می‌کنن که جا برای جدید یا باز بشه.» کمی مکث کرد و ادامه داد «در ضمن خیلی ممنون که مواظب مامان و مجید بودین. اولش خیلی نگران مامان و مجید بودم. بعد از اولین ملاقات که از مامان شنیدم شما هواسونون دارین و دوستانم هم هواسونون هست دیگه خیالم راحت شد. واقعاً ممنونم ازتون.» بهادر گفت «من کاری نکردم مامان مهری هم مثل مادر خودم هستن.» زری گفت «مامان مهری؟ خوب پس مامان یه پسر دیگه هم پیدا کرده.» همه خندیدن. مجید گفت «پس من چی آقا بهادر؟» بهادر گفت «تو که داداش گل خودم هستی. مرد واقعی خونه.» مدتی سکوت برقرار شد. زری هر وقت سرش را بلند می‌کرد چشم‌های بهادر را می‌دید که به او خیره شده. مجید بی‌مقدمه پرسید «آقا بهادر کی با آبجی زری عروسی می‌کنید؟» بهادر نگاهی به مجید کرد و بعد به زری که سرش را زیر انداخته بود و بعد به مامان مهری که با شوق نگاهش می‌کرد و دوباره به مجید



و گفت «هر وقت که تو شاگرد اول شدی،» مجید گفت «جدی؟» و بلافاصله بلند شد و رفت کتاب و دفترهایش را آورد و مشغول خواندن شد. همه زدند زیر خنده. بهادر ادامه داد «اول که زری خانم باید راضی باشن و بعدش هر وقت مامان مهری صلاح بدونن.» بعد درباره خانواده‌ها صحبت شد. پدر زری گنج کار قهاری بود، سال‌ها کارگری کرده و بعد از عمری توانسته بود این خانه را بخرد که عجل امانش نداده بود و یک روز از روی داربست طبقه سوم می‌افتد و بعد از دو ماه فوت می‌کند. مهری خانم عکس پدر را روی دیوار نشان می‌دهد می‌گوید «نور به قبرش بیاره مرد خوبی بود، خدا رحمتش کنه، حداقل این خونه رو برای ما گذاشت. اما نه بیمه داشت و نه از کار افتادگی. صاحبکارش هم بعد از افتادنش کلاً به بار هم میوه نگرفت بیاد بالا سرش، نامرد.» بعد بهادر هم در مورد خانواده روستایی‌اش توضیح داد و در مورد مهاجرت‌اش و اینکه یک اتاق اجاره کرده و تنها زندگی میکند. مهری خانم هم گفت «قرار نیست زری از این خونه بره و بهتره شما هم بیاید اینجا. اسباب‌های اون اتاق رو میبریم زیر زمین، یک دستی هم به سر و گوش اتاق می‌کشیم، اونجا میشه اتاق شما. ما هم تنها نمی‌شیم.» صحبت‌ها همدلانه بود و چون آب روان به پیش می‌رفت. به همین سادگی، مراسم خواستگاری برگزار شد و مامان مهری برای اینکه فرصتی باشد تا زری جان تازه‌ای بگیرد، برای دو هفته بعد قرار ازدواج را گذاشت.

زری چون تازه از زندان آزاد شده بود به سادگی تو گروه آموزشی کارخانه‌اش پذیرفته نشد. علیرغم اعلام اطمینان صد در صدی دوستانش به زری، ولی معلم‌شان اصرار به رعایت اصول امنیت و مخفی کاری می‌کرد. قرار شد زری یک گزارش از دوره زندانش بدهد و در صورتی که گزارشش قانع کننده باشد، به گروه وارد شود. زری هم گزارش زندان را با حفظ اصول امنیتی ارائه داد و در تیم پذیرفته شد. زری در اولین جلسه گروه اول در مورد نتیجه اعتصابات و اتفاقاتی که افتاده بود و وضعیت کارخانه سوال کرد. بعد از اعتصاب‌های دفعه قبل که زری را گرفته بودند، حقوق کارگرها در چند مرحله داده شده بود ولی در طی این مدت باز چند بار حقوق‌ها عقب افتاده بود، همین الان هم حقوق‌ها سه ماه عقب افتاده. البته کارگرها هم در طی چند ماه گذشته چیزهای زیادی یاد گرفته بودند، در باره نقش اعتصاب شکن‌ها و شیوه‌های دفاعی و تفرقه افکنی مدیر عامل و مدیر مالی کارخانه. یکی از کارگرها هم در مورد قوانین کار تحقیق کرده بود و توانسته بود کمک خوبی به باقی کارگرها بکند. همه می‌گفتند قرار است به قراردادهای بعدی

بندهایی اضافه شود که دست مدیران کارخانه‌ها را در اخراج بازتر کند و گویا متاسفانه قانون کار هم دست‌شان را باز گذاشته تا بتواند از زیر بار هرگونه تعهدی شانه خالی کنند. همه به این نتیجه رسیده بودند که اگر کارگرها متحد شوند می‌توانند جلوی این گونه قراردادهای بایستند. ولی هنوز نتوانسته بودند که یک تشکل منظم و منسجم کارگری راه بیاندازند. آخر صحبت‌ها بود که زری گفت باید برگردد سر کار تا بتواند درآمد داشته باشد و امورات خانواده را بگذراند و این که چشم برادر و مادرش به دستان اوست. معلم گروه به زری گفت «با تعریف‌هایی که از دوستان در باره تو شنیده‌ام جای تو در کارخانه خیلی خالیه. با توجه به سابقه تو، مقاومت برای استخدام دوباره‌ات خیلی زیاده. بهتره که با برنامه پیش بریم.» بعد از کمی فکر زری ماهر (دوست زری که در کار خیلی مهارت داشت و به این نام معروف شده بود) گفت «اول باید با کارگرای مطمئن صحبت کنیم و حمایتشون رو جلب کنیم که این کار راحتی. بعد باید برنامه بریزیم که این بچه‌ها به محض اینکه زری وارد کارخونه شد و به کارگزینی رفت، از هر قسمت تعدادی از کارگرها بیایند جلوی دفتر کارگزینی به طوریکه تولید نخوابه. ما هم بین بچه‌ها پخش می‌شیم و همه جور حمایت می‌کنیم.» زری با نگاهش از زری ماهر تشکر کرد و گفت «با اون شناختی که من از این دارم وقتی کم میارن آه و ناله سر میدن که پول نداریم و اوضاع خرابه. اگر بتونید یک نفوذی تو مالی داشته باشین که یک مدرکی بده که دروغ اینا رو بشه خیلی خوب میشه.» قرار شد که بچه‌ها فعالیت را شروع کنند و هر وقت شرایط آماده شد به زری خبر بدهند. بعد از دو روز زری با اعلام دوستان به کارخانه رفت و مستقیم به طرف اتاق مدیر کارگزینی. کارمندا با خوش‌رویی برایش سر تکان می‌دادند. مدیر کارگزینی به محض دیدن زری کمی جا خورد، جواب سلام زری را داد و گفت «برای تتمه حساب قبلیت باید بری مالی.» زری گفت «اونو که می‌گیرم، برای تجدید قرارداد اومدم.» مدیر کارگزینی خیره نگاهش کرد و گفت «جدی میگی؟! تا حالا شنیدی کسی از زندان برگرده سر کار قبلیش؟! کارگران کارخانه که با زری ماهر هماهنگ شده بودند و از روز قبل شرایط را آماده کرده بودند، کم کم به طرف ساختمان اداری آمدند و راهرو را پر کردند. زری گفت «هیچ جای قانون نوشته که کسی که زندان میره اونم برای گرفتن حقش، نمیتونه دوباره استخدام بشه. شما بخشنامه‌ای در این رابطه دارین؟!» از پشت پنجره کارگرها به پنجره می‌زدند و برای زری دست تکان می‌دادند. زری هم با تکان دادن سر و لبخند پاسخ می‌داد. مدیر کارگزینی نگاهی به پنجره انداخت. کارگرها همه به او خیره شدند. کمی خودش را جمع‌وجور

کرد و گفت «به هر حال این در اختیار مدیرعامله که دستور بده تو رو استخدام مجدد بکنیم یا نه. فعلاً هم که سرشون خیلی شلوغه.» در همین لحظه مدیرعامل با یک برگ کاغذ وارد شد و به مدیر کارگزینی گفت «این بخشنامه کی اومده؟ تاریخش مال دو ماه پیشه. چرا تا حالا برام نفرستاده بودین؟» زری را که دید اول نشناخت، بعداً که متوجه شد رو کرد به سمت مدیر کارگزینی پرسید «این اینجا چکار می‌کنه؟ بهش بگو الان پول نداریم. بره یک ماه دیگه برای تسویه حساب بیاد.» مدیر کارگزینی درحالی که شق و رق پشت میزش ایستاد بود گفت «قربان دقیقاً منم همین رو بهش گفتم ولی میگه می‌خواد برگرده سر کارش! میگه تجدید قرارداد می‌خواد.» مدیرعامل نعره زد «چی؟» مدیر کارگزینی با چشم و ابرو به پنجره اشاره کرد. مدیرعامل به سمت پنجره برگشت و کارگراها را که دید، داد زد «تماشا داره؟ کار رو ول کردید اومدین تماشا. زود برگردید سر کارتون.» یکی از کارگراها از پشت بقیه داد زد «منتظریم تکلیف زری خانم روشن بشه.» مدیر با عصبانیت برگشت و رو به زری کرد و گفت «ببین! هنوز نیومده کارخونه رو بهم ریختی، تو ذاتت مایه شر هست. اونوقت انتظار داری دوباره استخدام بشی؟ جای من باشی چیکار می‌کنی؟ ما می‌خواهیم کار کنیم، نمی‌خواهیم هر روز درگیری راه بندازیم که...» زری گفت «اولاً شر شما هستین که به جای اینکه حقوق ماها رو بدین از ما شکایت می‌کنین و به زندانمون می‌اندازین. ثانیاً من مستقیم از در کارخونه اومدم اینجا و هنوز با هیچ کدوم از همکارام سلام و علیک هم نکردم. بچه‌ها خودشون اومدن. ثانیاً من ۵ ساله اینجا کار می‌کنم. حقمه دوباره مشغول به کار بشم.» کارگراها از پشت پنجره گفتند «راست میگه. حقمه اینجا کار کنه.» مدیرعامل رو به کارگرهای پشت پنجره گفت «شنیدین، خودش میگه ربطی به شما نداره. پس برگردید برید سر کارتون.» زری گفت «من نگفتم بهشون ربطی نداره. اتفاقاً هر چی سر هر کارگری بیاد امکان داره سر بقیه هم بیاد. پس به همه مربوطه.» مدیرعامل که کلافه شده بود با عجز گفت «عزیزم من که از پس زبون تو بر نیام. بیا یک رضایت‌نامه خوب برات می‌نویسم برو یک کارخونه دیگه مشغول کار شو. ما اینجا یک سفره‌ای پهن کردیم که یک عده نون بخورن. بعضی‌ها عوض اینکه شاگرد باشن نون بقیه رو هم قطع میکنن. برو عزیزم بیرون بشین تا بگم رضایت‌نامه رو برات بنویسن.» زری با قاطعیت گفت «من اینجا چندین سال عرق ریختم و کار کردم، بنابراین حقمه همینجا ادامه بدم. منت سر کارگر جماعت نگذارین. درسته شما به سفره‌ای که معلوم نیست از کجا آوردین رو پهن کردین ولی نون و کبابش رو ما می‌پزیم و

کبابش رو شما میخورین و همیشه نون خالیش سهم ماست.» از پشت پنجره صدای «آفرین، آفرین، راست میگه»، بلند شد. مدیر از روی عجز گفت «گفتم که من حریف زبون تو نمی‌شم. تو خودت کارخونه رو بهم ریختی. اگر صبر میکردی تا چک جنس‌ها وصول بشه حقوقتون رو میدادیم و تو هم سر خونه و زندگیت بودی. یک هفته هم به ما ضرر نمی‌زدی. الان هم حقوق پرسنل سه ماهه عقب افتاده. دو هفته قبل هم کلی نزول کردم تا تونستم یک ماه حقوق بدم. والله خودم و مدیرهام شش ماهه حقوق نگرفتیم. تو هم از خر شیطون پایین بیا و رضایت نامه رو بگیر و برو. تسویه حسابت رو هم از جیب خودم میدم.» در همین موقع یکی از کارگرا به شیشه زد. یک ورق کاغذ اداری هم با دستش به شیشه چسبانده بوده. زری جلوتر رفت کمی لبخند زد و بلند خواند «حقوق پرداخت شده این ماه مدیر عامل بیست و شش میلیون تومان، حقوق مدیر مالی بیست میلیون تومان، حقوق مدیر فروش هیجده میلیون تومان، حقوق مدیر تولید شانزده میلیون تومان، حقوق مدیر کارگزینی دوازده میلیون تومان. پس گفتین که والله شش ماهه که حقوق نگرفتین.» مدیر عامل به سر حد انفجار رسید. بخشنامه رو مچاله کرد و به گوشه اتاق پرت کرد و به سمت مدیر کارگزینی رفت و با انگشت تهدید تو صورت مدیر کارگزینی و با دندان‌های کلید شده و صدای خفه گفت «اون مادر قحبه‌ای رو که اسناد فوق محرمانه شرکت رو میده دست اینا، ظرف یک هفته پیدا کن و الا خودت رو اخراج می‌کنم.» در همین موقع کارگرا در را باز کردند و چند نفر با زور و هل عقب سری‌ها به داخل رانده شدند و یک نفر از عقب داد زد «زودتر تکلیف رو روشن کنید تا دستگاه‌ها رو خاموش نکردیم.» صدای همهمه هم آمد که «راست میگه، زود باشین.» مدیر عامل با همان دندان‌های کلید شده و صدای خفه به مدیر کارگزینی گفت «استخدامش کن سرش کم بشه تا بعدا یک آشی براش بیزم. تو اون فلان فلان شده رو پیدا کن.» و از در دیگر خارج شد. کارگرا با خوشحالی به پشت سری‌ها گفتند مثل اینکه حل شد. مدیر کارگزینی یک برگ چاپی قرارداد حداقل حقوق جلو زری گذاشت و گفت «پرش کن.» زری یک نگاهی به قرارداد انداخت و گفت «قرارداد منو باید از ادامه همون قرارداد قبلیم تنظیم کنی.» مدیر کارگزینی قرارداد رو بر داشت به اتاق مدیر عامل که سرش را با دو دست گرفته بود و چشم‌هاشو بسته بود رفت و با حالت تعظیم و آهسته گفت «قربان میگه قراردادم باید ادامه قرارداد قبلی باشه.» مدیر عامل با صدایی که به تدریج بلندتر می‌شد داد زد «تو که مدیر کارگزینی نیستی. اون مدیره. برو هر غلطی می‌خوای بکن.» مدیر کارگزینی آهسته

گفت «یعنی می‌فرمایید...» مدیرعامل دیگه نگذاشت حرفش رو ادامه بده. بلند شد و هولش داد و گفت «برو بیرون، راحتم بنذار.» مدیر کارگزینی قرارداد قبلی زری را از پرونده در آورد و مطابق آن قرارداد جدید را نوشت و طبق نظر زری شروع به کار را از اول ماه آینده گذاشت. زری هم امضاء کرد و یک نسخه برای خودش برداشت. تو حیاط کارگرا می‌گفتند «زریمون برگشت. خوش اومدی.» زری شروع کرد با همه خوش و بش کردن. زری به سمت منیر، کارگری که برگه پرداخت حقوق دستش بود رفت و گفت «دست درد نکنه، ببینم برگه رو.» برگه رو گرفت و منیر را محکم در بغل گرفت و به زری ماهر چشمکی زد. زری ماهر سریع آمد و بدون این که کسی متوجه بشود برگه رو گرفت و تا کرد و گذاشت تو جیبش و سریع دور شد. زری از بغل منیر جدا شد و یک دفعه گفت «برگه چی شد؟» دو رو بر و زمین رو نگاه میکرد. منیر گفت «بی خیالش مسئله که حل شد.» زری از پشتیبانی همه تشکر کرد و گفت «خوب زودتر برگردید سر کار که شر نشه.» و از همه خداحافظی کرد.

فردا صبح برگه پرداخت حقوق تکثیر و پخش شده بود. قبل از این که در نهار خوری همفکری‌ها شروع بشه، مدیریت پیشگیری کرد و اعلام نمود شنبه یک ماه حقوق پرداخت می‌شود.

## ۲

زری از بین دوستانش، زری ماهر، منیژه و بهادر، اکبر آقا و خانمش و یکی دو تا از همکارانش را دعوت کرده بود. مادر منیژه خانم و دو تا از خانم‌های همسایه هم دعوت شده مهری خانم بودند. خانواده بهادر همگی روستا بودند و کسی نیامده بود. مهری خانم از تک تک مهمان‌ها عذرخواهی می‌کرد که به دلیل کوچکی حیاط نتوانسته خانواده‌های مهمان‌ها را هم دعوت کند. کل وسایل عروسی تشکیل شده بود از نه تا صندلی، سه تا میز کوچک، یک ظرف نسبتاً بزرگ میوه، دو ظرف شیرینی، دو دست بشقاب میوه خوری و یک عالمه عشق، شادی و تا بخواهی سادگی و صفا. مجید هم خیلی زحمت کشیده بود. این چند روز حوض را شسته بود و آب انداخته بود. برگ‌ها را از داخل باغچه کوچک جمع کرده بود. حیاط را جارو کرده بود. صندلی‌ها را دستمال کشیده بود. بهادر وقتی فهمید مجید چقدر زحمت کشیده، بغلش کرد و گفت «ایول بهت افتخار میکنم. انشاءالله تو عروسیت جبران می‌کنم. البته قبلش هم جبران

می‌کنم.» صبح تو محضر مراسم عقد برگزار شده بود. عروس و داماد هر دو تر و تمیز و شاد، دست در دست هم بین مهمان‌ها می‌چرخیدند. خانم‌ها یک طرف رو صندلی‌ها نشسته بودند و آقایان لبهٔ حوض. منیژه با شیطنت‌هایش هر طرف می‌رفت صدای خنده بلند می‌شد. زری و بهادر، منیژه را به اکبر آقا که کنار حوض کنار دوستانش نشسته بود معرفی کرد. اکبر آقا به منیژه گفت «به من گفتن که چقدر زحمت کشیدین. واقعاً خواهری کردین.» منیژه خیلی جدی گفت «مجبور شدم. مجید اومد در خونه و گفت آبجیم یک شوهر تو کوچه دیده و با چوب زده تو سرش، بی‌هوشش کرده و کشیدتش تو خونه و اگر نرسی دیگه شوهر گیرش نمیداد. منم مجبور شدم.» اکبر آقا که خیلی جدی داشت گوش می‌داد یکدفعه منفجر شد. وحشتناک زد زیر خنده و عقب رفت و چون پشتش خالی بود با سرعت سعی کرد که جلو افتادنش رو بگیره که یک دستش تا آرنج رفت تو حوض و اگر دست دیگرش را بهادر نگرفته بود کف حوض پهن می‌شد. با این وجود، نه قهقههٔ اکبر آقا قطع می‌شد و نه خندهٔ بهادر و اگر یکی دیگر کمک نکرده بود اکبر آقا نمی‌توانست خودش رو نگه دارد. قهقههٔ اکبر آقا و اون وضعش کل مجلس رو به خنده انداخته بود. خلاصه اکبر آقا کنش را در آورد و آستینش را چلانند. یکی دو ساعت به صحبت و خنده و شادی و صرف میوه و شیرینی و شربت و چای گذشت و مهمان‌ها شروع به خداحافظی کردند. اکبر آقا دعوت مهری خانم و زری و بهادر را برای ماندن و صرف شام قبول نکرد و سر انجام همه خداحافظی کردند. چه عروسی با شکوهی بود. نماز شکرگزاری مهری خانم امشب یک ساعت طول کشید.

### ۳

بهادر به محض اینکه توانست مرخصی بگیرد با زری به سمت روستایشان حرکت کردند. خانواده بهادر مشتاق آشنایی با زری بودند. زری تا بحال با محیط روستایی از نزدیک آشنا نشده بود. کمی مضطرب بود که پدر و مادر بهادر چطور عروس شهری را می‌پذیرند و او می‌تواند با آنها راحت رابطه برقرار کند. چطور از روستائیان شناخت پیدا کند و چطور می‌تواند تجربه کسب کند و تأثیر بگذارد. بهادر هم که چندین سال از خانواده دور بود شوق زیادی برای دیدار خانواده داشت به خصوص دیدار مادرش. هر چند که با موبایل با آنها تماس داشت ولی دیدار از نزدیک و در آغوش کشیدن، حس لذت‌بخش و نزدیکی بیشتری بوجود می‌آورد. با خود فکر می‌کرد آیا

پدر و مادر پیرتر شده‌اند؟ خواهر و برادر چقدر بزرگ‌تر شده‌اند؟ آیا قیافه‌شان تغییر کرده؟ دوستان سابقم در چه حالی هستند؟ حتماً با آن‌ها صحبت می‌کنم و تا آنجا که بتوانم برایشان از اوضاع و سیاست و آینده می‌گویم. قبلاً به هیچ‌وجه با دید انتقادی و جستجوگر به محیط روستای مان توجه نکرده بودم. ولی حالا باید با چشم باز نگاه کنم و تغییرات به‌وجود آمده و جهت حرکت فضای کلی روستا را بررسی کنم.

بعد از رسیدن به ترمینال با یک مینی بوس قراضه خود را به روستا رساندند. هوا عالی بود، نسیم با خود عطر خاک و علف را در هوا پراکنده بود و تا اعماق ریه نفوذ می‌کرد. روستا شلوغ‌تر از قبل به نظر می‌آمد. خانه‌های نسبتاً جدید زیادی ساخته شده بود و چپ و راست مصالح ساختمانی بر روی زمین تلنبار شده بود. روی در و دیوار روستا پر از اعلامیه‌های تبلیغات انتخابات شورای ده بود. عجیب بود که چهره روستا را با ادا و اطوارهای انتخاباتی می‌دید. ولی حجم تبلیغات نشان می‌داد که رقابت جدی است. بهادر سعی می‌کرد کاندیداها را به یاد بیاورد، چند نفری را شناخت. خیابان اصلی روستا و چند خیابان دیگر آسفالت شده بودند. علمک‌های گاز خود نمایی می‌کردند. به خانه رسیدند، در با کشیدن بندی که کنار در بود، باز شد. بهادر مثل گزارشگرها تغییرات روستا را لحظه‌به‌لحظه برای زری توضیح می‌داد. وقتی وارد خانه شدند دیگر خبری از دام‌ها نبود. طولیله را گچ کاری و به خانه اضافه شده بود.

موقع بالا رفتن از پله‌ها مادرش را صدا زد. مادرش ذوق زده به استقبالشان آمد و بهادر را در آغوش گرفت و چندین بار بوسید و شروع کرد به قربان صدقه رفتن. زری را هم در آغوش گرفت و بوسید و خوش آمد گفت. دور سر بهادر و زری اسفند می‌چرخاند و فوت می‌کرد و می‌گفت چشم حسود کور. مادر اتاقی را به زری نشان داد که ساک‌ها را بگذارند و لباس‌شان را عوض کنند. زری در اتاق به بهادر گفت که مادرش را خیلی دوست دارد و از دستهایش معلوم است که از آن زنان زرنگ و پر کار است.

هنوز یکی دو ساعت مانده بود که پدر بهادر از سر زمین و خواهر و برادرش از مدرسه بیایند. در این فرصت مادر بهادر، بعد از آوردن چای و میوه و شیرینی و خوش‌آمدگویی چندباره‌اش، صحبت‌هایش را با «حُب، دیگه چه خبر؟» شروع کرد. مادر تعریف کرد که دیگر آسایش قدیم از بین رفته، پدر با عموی بزرگ سر چند تکه زمین چه دعوا و مرافعه و کتک کاری که نکرده‌اند

و قرار است به دادگاه بروند. و اینکه دیگر از کشاورزی در آمد بخور و نمیری، بیشتر در نمی‌آید و با بالا رفتن قیمت زمین‌ها برای ویلاسازی همه به فکر خرید و فروش زمین هستند.

ظهر خواهر و برادر بهادر از مدرسه آمدند. بهادر آنها را در آغوش گرفت و بوسید و با تعجب گفت ماشالله چقدر بزرگ شده اید. میثاق خواهر بهادر زری را بوسید و گفت خیلی دلمان می‌خواست شما را ببینیم. زری هم گفت من هم همینطور. پدر بهادر کمی دیرتر به خانه آمد. بهادر به پیشواز رفت و دست پینه بسته پدرش را بوسید و او را در آغوش گرفت. بوی خاک و عرق خاطرات گذشته را در ذهنش زنده کرد. پدرش پیشانی او را بوسید و به عرووش که سر پا ایستاده بود خوش آمد گفت و اجازه خواست و رفت دست و رویش را بشوید. وقتی که برگشت اجازه نداد که زری دستش را ببوسد. پیشانیش را بوسید و دوباره خوش آمد گفت و همه را دعوت به نشستن سر سفره کرد. برای زری مزه نان و غذای محلی آنقدر خوشمزه بود که دلش نمی‌آمد لقمه را قورت بدهد. بهادر با هر لقمه از غذای ساده محلی خاطراتش را مرور می‌کرد. پدر بهادر به زری گفت «چرا والده و اخوی را نیوردین. کلبه درویشی هست و مهمان حبیب خدا. با ایشان هم آشنا می‌شدیم.» زری گفت «نخواستن مزاحمتون بشن. ولی من واقعا متأسف شدم که اونها رو نیوردیم که با اینهمه لطف و صفای شما آشنا بشن. انشاء الله شما تشریف بیارین تا سعادت آشنایی با شما رو پیدا کنن.» پدر بهادر با لبخند نگاهی از سر رضایت به همسرش کرد و با نگاه بی‌زبانی به او فهماند که از وقار و خوش سر و زبونی عرووش خوشش آمده.

بعد از نهار میثاق کنار زری آمد و گفت «میشه من بعد از تعطیلی مدرسه یک چند روزی بیام تهران پیش شما.» زری گفت «البته که میشه، خوشحالم میشیم.» میثاق گفت «آخه من دلم می‌خواد بیام شهر منشی بشم. مثل بقیه آرایش کنم، لباس های خوشگل بپوشم.» زری گفت «بعدا در این باره باید مفصل صحبت کنیم.» میثاق سعی می‌کرد با زری بیشتر بگردد. زری هم استقبال کرد و این دو سه روز کلاً با هم بودند ولی تلاش زری برای قانع کردنش جهت ادامه تحصیل و رفتن به دانشگاه به جایی نرسید. زنان روستا هم غرق چشم همچشمی و حسادت و بدگویی بودند و انگار در یک دنیای دیگر سیر می‌کردند.

برای شام رضا، دایی بزرگتر، با زن و بچه آمدند، دوباره کلی بحث در مورد زمین و قیمت‌ها شد و این‌که در روستا چه کسانی زرنگی کرده‌اند و بار خودشان را بسته‌اند. چه کسانی زمین



خورده‌اند و بیچاره شده‌اند. رضا همه چیز را بر مبنای تأثیرش بر قیمت زمین می‌فهمید، مثلاً می‌گفت چندتایی از جوان‌های ده که معتاد شده‌اند و دزدی می‌کنند، امنیت را پایین آورده‌اند و ده را بدنام کرده‌اند و آمدن ویلاسازها و خریدارها کم شده و قیمت زمین خوابیده. برای همین کاندید شورای ده شدم، چون هم منافع و درآمد خیلی خوبی دارد و هم میتوان شرایط رو به نفع خودت چرخاند. مثلاً برای زمین خودمان با هزینه ده جاده کشید و قیمت زمین را بالا برد. اگر هم انتخاب نشدم یک بنگاه میزنم و از خرید و فروش مردم کلی درآمد کسب می‌کنم. زمین‌های مرغوب را هم خودم می‌خرم و ...

پدر بهادر در این چند سال دو سه قطعه زمین‌شان را فروخته بود و الان فقط یکی دو تا تکه زمین کوچک داشت که برای کشاورزی ناکافی بود و از فروش محصولاتش درآمد بخور و نمیری در می‌آمد. اما در تکاپو بود که با کمک رضا جاده ای به آن باز کنند، تا قیمت بالا برود. رضا رفته بود روی کوه، جایی که قدیم می‌کاشتند، دوباره شخم زده بود و کلی درگیری با اهالی و مراتع و ... داشت. کلاً صحبت‌ها وضعیت سرسام‌آوری از رقابت و درگیری و تنش بر سر زمین بود. زمین‌هایی که بی‌آب بودند، تکه‌تکه شده بودند، پر قیمت شده بودند و مفت از دست رفته بودند یا به موقع به دست آمده بودند. پدر بهادر منبع اخبار بی‌پایانی از این مسائل بود و همه اخبار را پیگیری می‌کرد. حتی اخبار زمین‌های مربوط به روستاهای اطراف. کلی هم بحث بر سر شورا بود و ائتلافات و دعوای طایفه‌ای و زد و بندها بود. چون بحث شورا به زمین و پول مربوط بود، کلی بحث مفصل دور و بر انتخابات بود.

فردای آن روز بهادر با زری به دیدن باغ‌های حاشیه روستا رفتند. کوچه باغ‌ها همه با دیوارهای بزرگ و نوساز در دو طرف، دید سبزشان را از دست داده بودند. کوه‌ها همه غارت‌زده بودند. خبری از طبیعت بکر قدیم نبود. بهادر چند نفر از هم‌سن‌های خودش را در روستا دید و ادامه بحث‌های مربوط به زمین و شورا و دهیار را از زبان آنها هم شنید. بهادر برای زری توضیح می‌داد که کشاورزی در روستای‌شان تقریباً نابود شده. اکثر خانواده‌ها، دام‌های‌شان را نیز فروخته‌اند و خانواده‌های زیادی در فقر دست‌وپنجه نرم می‌کنند.

وقتی برمی‌گشتند، بهادر حس می‌کرد تأثیر فرهنگ منحط سرمایه‌داری با فرهنگ و عادات سنتی خرده‌مالکی، منجر به فرهنگ تنگ‌نظری، پول‌پرستی، فردگرایی، محافظه‌کاری و

رقابت ناسالم شده و در دل روستایی‌ها رسوب کرده. گویی که سال‌ها خشکسالی، بار آوری زمین را سخت‌تر کرده بود.

#### ۴

فردای برگشت از روستا بهادر رفت سر کار. هنوز چیزی از تاسیس صندوق یاری که کارگرها برای خودشان ساخته بودند، نگذشته بود که مشخص شد این کار خیلی هم بی‌دردسر نیست و باید با دقت کنترل شود و به موقع گزارش بدهد. اصغر پاچه با اینکه عضو صندوق یاری نشده بود و تا بحال حق عضویت ماهانه پرداخت نکرده بود، چند بار پیش حسن انباردار - که مسئول صندوق یاری شده بود - رفته و برای وام فرم پر کرده بود، یک بار به بهانه مریضی زنش، یک بار به بهانه اسباب‌کشی، یک بار به دلیل سوختن موتور یخچال. ولی هر بار که ازش مدرک می‌خواستن، دیگه پیداش نمی‌شد و تقاضاش رد می‌شد. حسن تازه سر میز نهار اومده بود که اصغر پاچه صدایش بلند کرد و گفت «خدا/یا شانست رو شکر، یکی مثل من بدبخت و بیچاره و محتاج یه لقمه نون، یکی هم رئیس صندوق پولی میشه که به زور از حلقوم ما در میاره و بعد زندگیش ازین رو به اون رو میشه. شانسه دیگه، بعضی‌ها نون زرنگیشون رو می‌خورن. خیلی راحت پول ما رو می‌دزدن و صاف صاف تو چشمون نگاه می‌کنن.» حسن مشتش رو گره کرد و اومد جوابش رو بده که اکبر آقا که امروز از صبح سگرمه‌هاش تو هم بود، زودتر بلند شد و رفت بالای سر اصغر پاچه. بلند گفت «که حسن آقا دزدی می‌کنه و تو پاچه ورمالیده به نون شب محتاج.» اصغر پاچه خودش رو کمی جمع و جور کرد و آهسته گفت «خوب، آره، سه بار تقاضای وام ضروری کردم ولی بهم ندادن.» اکبر آقا دوباره گفت «که گفتمی اون وضعش خوبه و تو وضعت بده.» اصغر پاچه سرش را به علامت تأیید تکان داد و دو قاشق غذا چپاند تو دهنش. کریم آقا بلند گفت «حسن آقا دستمال نهارت رو باز کن.» حسن گره دستمال نهارش رو باز کرد. نصف نان بربری، دوعدد سیب زمینی آب‌پز. کریم آقا قابلمه اصغر پاچه رو برداشت و یک‌وری به همه نشان داد و گفت «حسن آقایی دزد نهارش نون و سیب‌زمینی، اصغر پاچه بدبخت پلو با خورشت قیمه، اونم با گوشت.» بعد چنان پس‌گردنی محکمی به اصغر زد که هر چی غذا تو دهنش بود پرت شد رو میز. صدای قهقهه از همه طرف بلند شد. کریم آقا زیر لبی فحشی نثار اصغر کرد و رفت سر جاش نشست.

بعد از ظهر کریم آقا وارد دستشویی که شد یک دفعه یک ضربه محکم به پشتش خورد، با اینکه درد شدیدی حس می کرد ولی برگشت. اصغر پاچه و ریفیش رو دید که با چوب و مشت و لگد به او حمله کردند. دیگه کنترل خودش رو از دست داد و او هم به آنها حمله کرد. با اینکه دو نفر بودند ولی چنان لت و پارشان کرد که اگر کارگرها نرسیده و به زور، چند نفری کریم آقا را نگرفته بودند، معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد. اصغر پاچه و ریفیش را خونین و مالین به درمانگاه بردند. اکبر آقا هم دست های خونینش را شست و رفت پشت دستگاه. ولی حال کار کردن نداشت. دستگاه را خاموش کرد و نشست. بعد از ظهر به جرم اخلال در نظم اخراج شد.

همان بعد از ظهر نوبت جلسه خونه اکبر آقا بود. همه که آمدند اکبر آقا با همان قیافه پکر آمد و نشست. تقریباً همه سرشان پایین بود. هادی پرسید «چه خبر شده؟» کسی چیزی نگفت. هادی دوباره پرسید «کسی نمی خواد چیزی بگه؟» اکبر آقا آهسته و با صدای خفه گفت «من اخراج شدم»، دوباره سکوت شد. هادی پرسید «چرا؟ بالاخره موضوع رو تعریف می کنین یا نه؟» بهادر جریان سر نهار و کتک کاری بعدش را تعریف کرد. این را هم گفت که اکبر آقا از صبح دمغ بود. عصبانیتش را سر اصغر پاچه خالی کرد. بعدش هم اخراج شد. بعد رو کرد به اکبر آقا و گفت «حالا ناراحت نباش، فردا مقدمات اعتصاب و برگشت به کارت رو راه میندازیم»، هادی با عصبانیت گفت «مگر مبارزه بچه بازیه که یک نفر گند بزنه و بقیه اعتصاب راه بندازن. این لوٹ کردن مبارزه هست». بعد با اخم به اکبر آقا گفت «مشکلت چی بود؟ چرا نتونستی خودت رو کنترل کنی؟ این مسئله خیلی مهمه». اکبر آقا همانطور که سرش پایین بود آهسته گفت «دیروز بچه ام مریض بود. منم پول نداشتم دکتر ببرمش. عیال هم دیروز انقدر سرم غر زد که اعصابم رو حسابی مرعی کرد. بعدش هم که میدونین»، چند لحظه سکوت برقرار شد. هادی گفت «جیب ها خالی»، همه هرچی پول داشتند وسط گذاشتند. هادی گفت «هر کی کمترین نیازش رو برداره»، هر کس یک مقدار جزیی برداشت. هادی پول را شمرد. شصت و هفت هزار و پانصد تومان بود. پول را به اکبر آقا داد و با تأکید گفت «همین حالا بچه ات رو ببر دکتر». اکبر آقا پول را برداشت و از اتاق بیرون رفت. بعد از یکی دو دقیقه برگشت و نشست. رضا پرسید «چی شد؟ چرا بچه را نبردی دکتر؟» اکبر آقا گفت «دکتر سر کوجه هست. خانم میبرتش». هادی گفت «این اتفاق، خیلی مسئله مهمیه. اولاً که نقض اخلاق کارگری هست، چیزی که بسیار مهمه و سبب جلب اعتماد و اطمینان و جذب کارگرا میشه. باید روش بحث کنیم و ارزش تجربه کسب

کنیم. حالا هرکس نظرش را راجع به این موضوع بگه.» حسن گفت «همه میدونیم که تو کارخونه یک صندوق یاری درست کرده ایم. خودمون هم پیشنهادش رو دادیم. دقیقا برای همچین موقعیت‌هایی درست کردیم. من تعجب می‌کنم چرا اکبر آقا نیومد به من بگه. ما که رفیقشیم. رو دروایسی که نداریم. این یک، دوما اصغر پاچه داشت به من توهین میکرد. همه میدونیم که اون جاسوس و مجیز گوی مدیرها هست. من خودم می‌تونستم جوابش رو بدم. کسی هم کلا اون و تحویل نمی‌گیره. اکبر آقا فقط دنبال بهانه ای بود که دق دلی خودش رو خالی کنه. بعد هم تو دستشویی خون جلو چشماشو گرفته بود. اگر جلوش رو نگرفته بودیم طرف‌ها رو ناقص میکرد و حالا خر بیار و باقالی بار کن.» اکبر آقا گفت «قبول دارم که اشتباه کردم که خودم رو کنترل نکردم. نباید عصبانی می‌شدم. ولی ما صندوق یاری رو برای بقیه کارگرها درست کردیم. درست نیست که خودمون ارزش استفاده کنیم.» بهادر به هادی گفت «ببخشید چرا گفتید برای رفیقمون نباید اعتصاب راه بندازیم؟» هادی جواب داد «اون مسئله مهم بعدیه. بزار به ترتیب جلو ببریم.» هادی رو کرد به اکبر آقا و گفت «اگر همسر بهادر یا بچه رضا یا اصلا خود حسن به شدت مریض بشه و پول نداشته باشه باید چکار کرد؟ باید به روی خودشون نیارن تا هر بلایی سرشون بیاد؟ ما ها چون درد کارگرها رو میدونیم این صندوق را راه انداختیم که جلو این مشکلات و سختی‌ها رو بگیریم. اونوقت خودمون رو کنار بکشیم و به دیگران بگیم ما تافته جدا بافته‌ایم و پیش خودمون احساس غرور و ایثار بکنیم. حتی به دوستامون هم رو نزنیم. نه! ما دقیقا چون آگاه‌تریم، درد دیگران را مثل درد خودمان حس می‌کنیم.» دوباره سکوت برقرار شد. بعد از یکی دو دقیقه اکبر آقا گفت «حق با شماست. من اشتباه کردم. دیگه سعی میکنم حواسم رو جمع کنم که از این اشتباه‌ها نکنم.» هادی ادامه داد «مسئله مهم تر بعدی، مسئله نتیجه این اتفاقه. من یک سوال از تک‌تک‌تون دارم. اگر یکی از کارگرهای ناآگاه بره پیش مدیرها و بگه تو تمام اعتصابها و اعتراض‌ها اکبر آقا نقش داره و باعث اخراجش بشه، به نظر شما این کارگر چه جور کارگریه؟» حسن گفت «آدم نفهم و بی‌شعور و خیلی نامردیه و در حقیقت علیه خودش دست به این عمل زده.» هادی گفت «اگر یکی از شما این کار رو بکنید چی؟» بهادر گفت «این دیگه خیانت محضه.» هادی نگذاشت بهادر ادامه بده و با عصبانیت گفت «حالا اگر خودش اینکار رو بکنه چی؟» سکوت سنگینی برقرار شد. اکبر آقا نفس عمیقی کشید و به سقف خیره شد. هادی به اکبر آقا خیره شده بود و بقیه سرشان را پایین انداخته بودند. فقط صدای

نفسهای عمیق میامد. بعد از مدتی هادی گفت «حالا یک خواهش از شما دارم. اکبر آقا اخراج شده. شما چقدر فرصت می خواهید که یک نفر دیگه تو گروهمون جایگزین اکبر آقا کنید که توانایی اونو داشته باشه؟ یعنی حرفش برو باشه، همه بهش احترام بزارن و آگاهیش هم مثل اون باشه.» اکبر آقا با ناراحتی گفت «یعنی من اخراجم؟» هادی گفت «اینو بعدا جواب میدم. خودت هم راجع به سوالم فکر کن و جواب بده.» کسی جوابی نداشت. هادی یکی یکی از شان می پرسید. هیچ کدام جوابی نداشتند. هادی گفت «خیلی راحت بهتون میگم. تو این شرایط خفقان تعداد نفرات و گروه های مبارز بسیار کمه. الان اوایل راه مبارزه آگاهانه هستیم. بعدا شما تبدیل به کادرهای کمونیستی میشین، کادرهایی که بار تشکیلات بزرگتری رو به دوش می کشین. شما پا در راه رهایی کارگران گذاشته اید و نه رهایی خودتون. پس دیگه شما فقط مربوط به خودتون نیستین که بی گذار به آب بزنین. برای همین، آنقدر به رعایت مخفی کاری تأکید می شه. شما در مقابل دیگران و حتی آیندگان مسئولید.» و با غیظ و لحن کشیده گفت «اینو میفهمین؟» همه فکورانه به تأیید سر تکان دادند. بهادر گفت «حق با شماست. من از صحبت های شما یک برداشت دیگه هم کردم و می خوام جواب اکبر آقا را بدم. ما نتیجه گرفتیم که کسانی که دنبال آگاهی و مبارزه برای رهایی طبقه کارگر هستن، ارزشمند هستن و باید قدرشان را بدانیم. بنابراین به هیچ وجه اکبر آقا نباید اخراج بشه و با ما میمونه.» هادی رو کرد به بهادر گفت «و اما جواب شما. فردا می خواید به کارگراها بگید اکبر آقا دو نفر و داغون کرده و اخراج شده. شما دست از کار بکشید، پیه اخراج رو به تنتون بمالین. شاید حداقلش این باشه که حقوق مدت اعتصاب رو نگیرید. بجاش شاید اکبر آقا برگرده. این یعنی کاهش امر مبارزه طبقاتی به امر مبارزه برای فرد. اگر اکبر آقا در مبارزه و اعتصاب برای دفاع از حق کارگران اخراج شده بود، بله حق این بود که برای برگشت به کارش اعتصاب بشه ولی نه برای کتک زدن دیگران. میدانید که این مبارزات حتی زندان و شکنجه هم داره، پس برای امر مبارزه ارزش زیادی قایل بشین. برای گسترش آگاهی، تشکل و پیشبرد مبارزه سیاسی طبقاتی باید همه جوره تلاش و فداکاری و حتی از جان گذشتگی کرد. یک کارگر کمونیست باید الگو باشه، اخلاق کارگری، آگاهی، مبارزه جویی و اطمینان از پیروزی نهایی طبقه کارگر، مشخصات یک کمونیست واقعیه. « و رو به اکبر آقا گفت «نتیجه گیری بهادر درسته. من پیشنهاد می کنم فردا حتماً کارخانه برو بین قبول می کنن برگردی؟ بهر حال تو پشت دستگاه واردی و اینا بهت وابسته ان، لازم شد از اصغر پاچه هم عنذرخواهی کن

اما آگه نشد همه پیگیر میشیم که برای اکبرآقا کار پیدا کنیم. خوشبختانه تخصص خوبی داره و تخصصش مورد نیازه. وقتی در کارخونه جدید، گروه خودش رو راه انداخت از این گروه جدا میشه.» در همین موقع خانم اکبر آقا با یک سینی چای وارد شد. حسن حال بچه اش رو پرسید. جواب داد «الحمدالله به لطف شما بهتره، دواش رو دادم، خوابیده.» و بعد بیرون رفت.

چای به موقع بود و خستگی همه رو گرفت. بعد از چای هادی ادامه داد «امروز من یک بحث مهم داشتم ولی موضوع اکبر آقا در اولویت قرار گرفت و بحثش تمام شد. فقط امیدوارم که یاد گرفته باشید چطور به کل مسئله نگاه کنید، همه جانبه مسائل رو تجزیه تحلیل کنید، شرایط و اوضاع مشخص رو در نظر بگیرید بعد عمل کنید و انتقاد از خود هیچوقت فراموش نشه. حالا موضوع اصلی؛ چون فرصتمون کمه من فقط کلیات رو میگم. بعدا در باره‌اش مفصل صحبت می کنیم. همون طور که میدونید وظیفه اصلی ما آگاه‌تر شدن و آگاه کردنه، متشکل شدن و متشکل کردنه. باید برای پیش برد مبارزه در دو جبهه، کار مخفی و کار علنی فعالیت کنیم. از یک طرف باید هسته‌های کارگری رو در کارخانه‌ها گسترش بدیم، برای اینکار از حالا به دنبال افراد صادق، با استقامت و مبارز و با اخلاق باشید. با هاشون دوست بشین. یک مدت با هاشون کار بکنید. اگر دیدید مرد راه هستن، معرفی شون کنید. اگر رفقا هم تأییدش کردن هسته کارگری درست کنید و یکی از شما معلم هسته بشید. سعی کنید در همه بخشهای مختلف کارخانه در صورت امکان هسته کارگری بوجود بیارید. برنامه آموزشی رو هم من بهتون میدم. از طرف دیگه در مورد تشکیلات علنی و ضرورت اون، لازمه بدونید با تشکیلات علنی با گروه خیلی بزرگتری ارتباط پیدا میکنید و هر چند آگاهی با کیفیت کمتر ولی ساده تر و وسیعتر قابل پنخس هست. با **تشکل کارگری** قدرت وحدت درک میشه. مطالبات کاری و معیشتی بهتر پیگیری میشه و تجربه مبارزاتی حفظ و به دور بعد انتقال پیدا می کنه. در تاریخ مبارزاتی کارگری، سندیکا یک وسیله برای هدف مبارزه اقتصادی بوده، ولی تو شرایط مملکت ما ایجاد سندیکا خود هدف اولیه مبارزه طبقاتی شده. در شرایط ما، مبارزات اقتصادی و صنفی به راحتی با دخالت نیروی انتظامی، به مبارزه سیاسی تبدیل میشه و در نتیجه آگاهی سیاسی خیلی راحت جذب میشه، خیلی دقت کنید که استقلال طبقاتی و کارگری تون حفظ بشه و منحرف نشید. همیشه هدف نهایی در ذهنتون باشه. گروه رهبری هم لازم نیست که فقط شما باشید. کافیه یکی یا دو نفر از شما و چند نفر از کارگرای نسبتاً آگاه هدایت کار را تحت رهبری شما داشته باشند. اولاً به خاطر علنی

بودن، رهبری گروه برای کارفرما و دستگاه‌های امنیتی مشخصه و در ضمن جرم‌امنیتش کمتره. بنابراین همه نباید در مسئولیت کار باشند که اگر در شرایطی به دستگیری منجر شد بقیه افراد هسته اصلی کارگری بتونن مبارزه رو ادامه بدهند. تشکیلات علنی انواع و اقسام داره. مثلا می‌تونید همین صندوق یاری رو که عده‌ای عضوش هستند به‌همراه اعضا، تبدیل به یک تشکیلات فعالیت‌های بکنید، اساسنامه رو تغییر بدهید و به سمت یک تشکیلات فعالانه‌تر منافع کارگری متشکل و با دوام هدایت کنید. با خلاقیت شما که در محیط هستین بهترین راه حل‌ها پیدا میشه، البته با شناخت تجربه‌های مبارزات جهانی کارگری و مهم‌تر مبارزات جاری کارگران در مملکت خودمون. مثلا میتونید کتابخونه راه بندازید، روزنامه کارگری شامل اخبار کارگری، داستان‌های کارگری ساده و مقالات ساده آموزشی و غیره. سوادآموزی و یا هر فعالیت مثبت دیگه‌ای که به ذهنتون می‌رسه که بتونه شناخت و آگاهی سیاسی کارگرا رو بالا بیره و متشکل‌شون کنه و در مواقع لزوم رهبری اعتراضات و اعتصابات رو هم به عهده بگیره. تشکل‌های کارگری انواع و اقسام داره از گروه‌های ساده تا سندیکا و اتحادیه و حزب. فقط یادتان باشه کارگرا فارغ از عقیده و مسلک می‌تونن عضو تشکیلات علنی بشن. در حقیقت وظیفه شما ایجاد تشکل صنفی با چشم‌انداز مبارزه صنفی - سیاسی هست. اکبر آقا و حسن و رضا، این جزوه درباره تشکیلات علنی و سازماندهی را خوب مطالعه کنید و با بررسی وضعیت و شرایط کارخانه ببینید به چه راه‌حلی می‌رسید. بهادر تو هم از جزوه زری خانم استفاده کن. راه‌هامون یکی هستند. ما باید بدونیم که در آینده حتما شرایط انقلابی فراهم می‌شه و اگر در اون موقع حزب کارگری قوی و متشکل و مبارز وجود نداشته باشه، طبقه کارگر شکست می‌خوره و رهایی به تأخیر می‌افته. تشکل صنفی قدم مهمی در راه تشکیل سازمان مبارز سیاسی - کارگری هست.» حسن گفت «رفقا اسم این صندوق یاری به دلم نمی‌چسبه، حالا که داریم بهش سمت و سوی فعالیت کارگری میدیم پیشنهاد می‌کنم که اسمش رو صندوق کارگری بگذاریم.» بلافاصله تصویب شد.

جلسه بسیار سنگین و پر باری بود. اکبر آقا سه هفته بعد در یک کارخانه تولید وسایل خانگی دیگر استخدام شد...

فراز پاکدل - تیر ۱۴۰۰



## اندیشه زندانی

۱

ساعت ۲ نصفه شب بود. عباس نشست، لحاف را روی بچه‌ها کشید. بلند شد یک کاسه زیر شیر آب گرفت و چند قلپ نوشید. دوباره در رختخواب دراز کشید. دست‌هایش را زیر سرش قلاب کرد و به سقف خیره شد. زنش غلّتی زد و گفت «چرا نمی‌خوابی، فردا صبح باید سرحال باشی.» عباس گفت «خوابم نمی‌بره، تو بگیر بخواب.» بعد به فکر فرو رفت. چهار پنج ماه بود که بیکار شده بود. به هر دری زده بود کار گیرش نیامده بود. حاضر به هر کاری شده بود. ولی باز هم کار گیر نمی‌آمد. هر وقت یاد گرسنگی بچه‌ها افتاده بود هزار بار به خودش فحش داده بود. از خودش متنفر بود که چرا با سرپرست دعوا کرده و اخراج شده. مهم نبود که حق با او بود یا نه. حق با گرسنگی بچه‌ها بود. هیچ حق دیگری وجود نداشت. مجبور شده بود که با خدمتکاری زنش در خانه‌ها موافقت کند. زنش با معرفی یکی از زن‌های همسایه هفته‌ای دو سه روز در خانه‌ها کار می‌کرد و در طی این مدت نان بخور و نمیری در آورده بود. بچه‌ها بیشتر اوقات غذای درست نمی‌خوردند. خودش و زنش بیشتر روزها یک وعده در روز غذا می‌خوردند. گاهی هم زنش از خانه‌هایی که در آن کار می‌کرد در یک کیسه پلاستیکی غذا می‌آورد. همه به شدت لاغر و ضعیف شده بودند. سه ماه بود که اجاره اتاق عقب افتاده بود و صاحب‌خانه بیچاره‌شان کرده بود. هر دفعه با فحش ناموسی می‌آمد و تهدید می‌کرد که می‌ریزدشان بیرون، مثل یک کیسه زباله. و هر دفعه با وساطت همسایه‌ها و التماس زنش و صد البته تمام موجودی نقدی‌شان، یکی دو



هفته مهلت می گرفت. چندبار تصمیم گرفته بود خودکشی کند. حتی سم هم تهیه کرده بود ولی هر بار در آخرین لحظه به یاد زن و بچه‌اش افتاده بود و پشیمان شده بود. حالا قرار بود فردا به سر کار برود. البته با سفارش بانق صاحب‌خانه یکی از خانه‌هایی که زنش در آنجا کار می‌کرد. فردا قرار بود بدبختی‌ها تمام شود. با غرور به صاحب‌خانه خواهد گفت که سر کار می‌رود و آخر بُرج یک ماه اجاره‌اش را می‌پردازد. با خودش قرار گذاشت که کاری به کار کسی نداشته باشد. سرش را پایین بیاورد و هر کاری که به او گفتند بگوید چشم و انجام دهد. نه چانه حقوق بزند و نه از سختی کار حرفی به میان آورد. بالاخره از شرمندگی زنش در می‌آمد.

ساعت ۶ صبح بلند شد. صورتش را شست، لباسش را پوشید. یک لقمه نان از دست زنش گرفت و راه افتاد. زنش دو دست را به دعا بلند کرد و گفت خدایا شکر! تقریباً حدود نیم ساعت باید پیاده می‌رفت تا به محلی که سرویس کارخانه بود می‌رسید. با سرعت و امید می‌رفت و هفت دقیقه زودتر رسید. در کارخانه به اتاق مدیر کارگزینی راهنمایی شد. آهسته در زد و داخل شد. تا آنجا که می‌توانست مؤدب ایستاد و گفت «جناب آقای تقوی منو برای کار معرفی کردند.» مدیر نگاهی به هیکل کوچک و لاغر و چشم‌های گود رفته او انداخت و پرسید «تو معتاد نیستی؟» عباس گفت «نه آقا، حتی سیگار هم نمی‌کشم.» مدیر گفت «به هر حال باید بری تست اعتیاد بدی. اسمت چیه؟» «عباس!» مدیر تلفن را برداشت و با مدیر کارخانه تماس گرفت و بعد از تأیید به عباس گفت «تخصص/ت چیه؟» عباس گفت «یعنی چی؟» مدیر گفت «یعنی چه کاری بلدی؟» عباس گفت «هر کاری که شما دستور بدید.» مدیر سری تکان داد و گفت «یک ماه آزمایشی کار می‌کنی، اگر راضی بودیم یک قرارداد موقت باهات می‌بندیم. حقوقت رو هم موقع قرارداد معین می‌کنیم. اگر راضی هستی بسم‌الله.» عباس گفت «راضیم، هرچی شما بگید.» مدیر یکی از سرپرست‌های بخش رو صدا زد و گفت «از امروز این تو بخش شما کار می‌کنه. حسابی آزش کار بکش.» سرپرست نگاهی به عباس انداخت و گفت «آخه این!» مدیر نگذاشت حرفش تمام شود، گفت «سفارشیه، ببرش تا من به کارهام برسم.» عباس تعظیم کوچکی کرد و عقب عقب از اتاق بیرون رفت. سرپرست او را به بخش خودش برد و گاری سبده چهارچرخه را به او داد و گفت «میری از انبار قطعه‌ها رو تحویل می‌گیری میاری تو بخش تا من بهت بگم چطوری بین میزهای مختلف تقسیم کنی. بعد هم توی خط می‌چرخه و هر کس که کار دستگاهش تموم شده بود تحویل میز بعدی میدی. فهمیدی.» عباس گفت «بله. ببخشید انبار کجا هست؟»

سرپرست انبار را نشان داد و گفت «یک دست لباس کار هم از انبار بگیر.» عباس گاری را برداشت و به انبار رفت. گفت «سلام آقا. من امروز استخدام شدم و قراره قطعات کار رو من ببرم و تقسیم کنم. در ضمن گفتند که یک دست لباس کار هم بهم بدید.» انباردار گفت «منو حسن صدا کن. دیگه به من آقا نگو.» بعد رفت و کوچکترین لباس کار را آورد و به عباس داد و گفت «این کوچکترین سایزه. تو اسمت چیه؟» عباس گفت «عباس آقا.» حسن لبخندی زد و گفت «برو اون پشت لباست رو عوض کن بعد بیا با هم جنسها رو توی گاری بنذاریم.» عباس لباس کار را پوشید. خیلی برایش بزرگ بود، در حقیقت خودش خیلی برای لباس کوچک بود. آستینها را سه چهار بار تا زد تا دستش بیرون آمد. پاچهها را هم همینطور. کمر بند را هم روی شلوار کار محکم بست. بلوز کار تا نزدیک زانویش بود و شانههای لباس تا نزدیک آرنج. آمد جلوی حسن و گفت «من آماده‌ام.» حسن تا او را دید نتوانست جلوی خندهاش را بگیرد. فوری روی اش را برگرداند و پشت میز قایم شد و سعی کرد به زور جلو خندهاش را بگیرد. بعد از این که آرام شد به عباس گفت «بیا جنسها رو تو گاری بچینیم.» گاری پر شد و سنگین. عباس به سختی گاری را به حرکت در آورد و به سالن تولید رفت. به هر میز یک قطعه می داد و صدای قهقهه بلند می شد. عباس به روی خودش نمی آورد و قیافه جدی می گرفت و به میز بعدی می رفت. بعد از چند روز کارگراها به او عادت کردند. اسمش را گذاشتند عباس چاپلین. عباس گوشه گیر بود. با کسی صحبت نمی کرد، هیچ وقت به ناهارخوری نمی آمد. بعد از چند روز رضا به عباس گفت «چرا لباست را نمی ببری خونه، بدی خانومت برات اندازه کنه؟» عباس گفت «زنم خیاطی بلد نیست.» رضا گفت «عصر لباس کارت رو بیار بده به من تا بدم خانومم برات درست کنه.» عباس تشکر کرد و عصر لباس کارش را به رضا داد.

دو روز بعد سرپرست بخش آمد و کارگراها را جمع کرد و گفت «مدیر دستور داده که عصر بعد از کارت زدن برگردید و اطراف میز کارتان رو جارو کنید و بعد برید.» یکی از کارگراها گفت «این کار جزء ساعت کاری هست اگر می خواهی تمیز کنیم قبل از کارت زدن تمیز می کنیم.» سرپرست گفت «نه مدیر دستور داده بعد از کارت زدن.» یکی دیگر از کارگراها گفت «به همین خیال باش» و همه ول کردند و به سر کار برگشتند.

نزدیک اواخر ماه بود. یک روز صبح مدیرعامل درخواست کرد که همه در حیاط کارخانه جمع شوند. اول ضمن تشریح اوضاع خراب مملکت و بعد گران شدن دلار و گران شدن قطعات و تورم و ... بالاخره رفت سر اصل موضوع و گفت «با این وضع ادامه تولید امکان پذیر نیست و اگر همکاری نکنید کارخونه بسته می‌شه و همه باید به دنبال یک کار دیگه برید. تنها در صورتی ادامه کار ممکنه که بهتر کار کنید و تولید را بیست درصد افزایش بدیم. با توجه به شرایطی که گفتم اضافه کاری هم قطع میشه. هر کس هم که کمتر از میزان مشخص شده برای هر گروه تولید کنه بار اول کل گروه جریمه میشه و بار دوم گروه جریمه و فرد اخراج میشه. حالا خودتان تصمیم بگیرید که کارخانه بسته بشه یا کار ادامه پیدا کنه، وسلام.» و سریع به دفتر خودش رفت. کارگراها هم به سر کارشان برگشتند و درحال کار مشغول صحبت شدند. بهادر پیش حسن رفت و گفت «خوب اوضاع رو چه جور می‌بینی.» حسن گفت «والله به من گفتن که انبار رو جمع و جور کنم چون یک محموله بزرگ داره میاد باید جا آزاد باشه.» بهادر گفت «پس بستن کارخونه لافه. عصر بیاید خونه ما تا جلسه بنذاریم.»

عصر حسن و رضا به خانه بهادر آمدند. زری سینی چای را آورد و گفت «اجازه هست منم تو جلسه باشم.» حسن و رضا گفتند «اختیار دارید، لطف می‌کنید.» زری در را بست. حسن برای اینکه زری خانم هم در جریان قرار بگیرد مسائل پیش آمده را توضیح داد و سپس اضافه کرد «همان طور که میدونید با توجه به تورم و همچنین گران شدن بسیار زیاد قطعات خارجی، دستگاه‌های ما هم تو بازار به قیمت خیلی زیادتری فروخته شده و سود کلانی برای سرمایه‌دار کارخانه ما به دست اومده. اونم با این پول کلان، مقدار خیلی زیادی مواد اولیه و قطعات خارجی خریده. حالا برای این که پولش با سود خیلی بالاتر زودتر برگرده می‌خواد فشار رو روی ما بگذاره، بدون اینکه بابت اضافه کاری و فشار بیشتر روی کارگرا چیزی پرداخت کنه. در حقیقت ضمن بالا بردن راندمان کار دستمزد ما رو می‌خواد کاهش بده. من نمیدونم این سرمایه‌دارها چقدر حریصن، نامردا.» بهادر گفت «احساساتی نشو. همون طور که خودت می‌دونی این خصلت دایمی و شیوه سرمایه‌داریه نه حرص سرمایه‌دار کارخونه ما. به هر حال چاره‌ای نداریم جز این که در مقابله باستیم. با توجه به اوضاع پیش اومده و همچنین تأخیر بیش از دو ماهه حقوق‌ها شرایط برای اعتصاب آماده‌ست. اگر موافقید در مورد درخواست هامون بحث کنیم.» رضا گفت «اولاً که باید اضافه کاری‌ها طبق معمول ادامه پیدا کنه، دوماً حقوق عقب افتاده رو پرداخت کنه.» حسن

گفت «سوماً در صورت افزایش راندمان به خاطر فشاری که به کارگرا میاد باید به همان نسبت اضافه دستمزد پرداخت کنه.» بهادر جمع‌بندی کرد و سه مورد را کامل کرد و گفت «اضافه دستمزد هم به همه کارگرا به نسبت حقوق‌شان تعلق می‌گیره. خُب اگر بحث دیگه‌ای نیست حسن و رضا اول تیم‌های خودشون را در جریان بذارن و بعد در هیئت مدیره صندوق کارگری موضوع را باز کنید و بعد از توافق، هیئت مدیره رهبری اعتصاب رو به عهده بگیره و به‌عنوان اعضای هیئت مدیره کارگری تبلیغ بین کارگرا رو شروع کنین تا درضمن تبلیغی هم برای صندوق بشه و هم اعضاء بیشتری جذب بشه. اعضاء تیم‌هاتون و من هم بین کارگرا تبلیغ می‌کنیم و وقتی شرایط آماده شد درخواست‌هامون رو اعلام می‌کنیم و اگر موافق باشید سه روز هم برای بررسی و موافقت بهشون وقت میدیم و اگر موافقت نکردن - که هیچ‌وقت تا مجبور نشن موافقت نمی‌کنن - اعتصاب رو شروع می‌کنیم. همه موافقن؟» حسن و رضا موافقت خودشان رو اعلام کردند. زری پرسید «چقدر امکان داره که بعد از یک مدت که از اعتصاب گذشت یک عده با شرایط کارفرما موافقت کنن و به سر کار برگردن؟» حسن و رضا به علامت منفی سر تکان دادند. بهادر گفت «با این شرایط و گرونی هیچ‌کس قبول نمی‌کنه. تازه کارمندا هم که همیشه با اعتصاب ما، حقوق عقب موندشون رو گرفتن طرفدار ما هستن و اخبار رو به ما می‌رسونن.» زری گفت «پس حالا که اونقدر شرایط آماده‌ست و هم کارفرما عجله داره و هم پول کافی، و مهمتر از همه کارگرا آماده و مقاوم، چرا یک قدم جلوتر نذارید و درخواست یکی از موارد دیگه حقوق ضایع شدتتون رو اضافه نکنید. مثلاً درخواست نهار از طرف کارفرما.» همه با تحسین زری خانم، مورد چهار را هم به درخواست‌های‌شان اضافه کردند. سه روز بعد اعتصاب شروع شد. همه به اعتصاب پیوستند به‌جز عباس که به تنهایی سالن را جارو می‌کرد.

روز دوم اعتصاب، مدیر برای زهر چشم گرفتن از کارگران سرپرست را احضار کرد و گفت «چهار نفر از کارگری غیرکلیدی و مظلوم را که شر به‌پا نمی‌کنن معرفی کن برای اخراج.» اولین اخراجی عباس بود. وقتی خبر را به او دادند همان‌طور که جارو دستش بود تا شد، شکست و روی زمین نشست. هاج‌وواج گفت «من که اعتصاب نکردم، من که هر کاری گفتن انجام دادم، من که اضافه کاری نخواستم، من که قرارداد نخواستم، من که اصلاً درباره حقوق حرفی نزدم. چرا من بدبخت؟ حالا چطور تو روی زن و بچه‌ام نگاه کنم.» اشک از چشمانش جاری شد. سرش را دوبار محکم به پایه دستگاه تراش کوبید. خون از پیشانی‌اش راه افتاد. درد را حس نمی‌کرد. بعد

از چند دقیقه بلند شد و به سمت رخت کن رفت و لباس کار را درآورد و روی زمین انداخت و لباس خودش را پوشید. نمی‌دانست کجا برود. احساس می‌کرد دیگر در این دنیا جایی برای او وجود ندارد. دست‌اش در جیب به یک تکه کاغذ مچاله‌شده برخورد. آن را بیرون آورد. یادش آمد که این همان بسته سمی است که برای خودکشی تهیه کرده بود و چندین بار تا مرز خودکشی رفته بود و پشیمان شده بود. خوشحال شد که آن را دور نیانداخته است. یک لحظه تصمیم گرفت و مصمم به سمت دستشویی رفت. سم تلخ را به دهان ریخت و از شیر چند جرعه آب نوشید. به سمت در راه افتاد. یک دفعه درد شدیدی در معده‌اش حس کرد. روی زمین ولو شد. کف از دهانش بیرون زد و بیهوش شد. کارگری که به دستشویی آمده بود با فریاد بقیه را خبر کرد. رضا با ماشین یکی از کارمندا او را به نزدیک‌ترین درمانگاه بردند. معده‌اش را شستشو دادند، ولی سم اثر خود را کرده بود و خونریزی معده به همراه درد شدید داشت. یک مسکن به او تزریق کردند و گفتند «دیگه کاری از ما بر نمی‌آید. باید برای درمانش به یک بیمارستان مجهزتر برید.» کارگران خشمگین شیشه‌اتاق مدیر را با سنگ شکستند و سرپرست را حسابی کتک زدند. حسن و بهادر و چند نفر دیگه از بچه‌ها به زور سرپرست را از زیر دست‌وپای کارگران بیرون کشیدند. با سختی جو را آرام کردند و همان‌جا اعلام کردند بازگشت کارگران اخراجی و عقد قرارداد کارگران تازه استخدام‌شده به درخواست‌های مان اضافه می‌شود. رضا در بیمارستان، عباس را اصغر معرفی کرد و به بهانه آوردن کارت ملی‌اش از ماشین، بیمارستان را ترک کرد و به کارخانه برگشت. عادت کرده بود تا آن‌جا که امکان دارد ردی از خودش نگذارد. با همین عادت اسم و آدرس عباس را نیز عوضی داد.

### ۳

در بیمارستان جدید با توجه به پُر بودن اتاق‌های عمومی به ناچار عباس را موقتاً به یک اتاق خالی دو تخته منتقل کردند و با توجه به شرح‌حالی که رضا داده بود از داخل معده‌اش نمونه‌برداری کرده و به آزمایشگاه فرستادن و مجدداً مسکن قوی‌تری به او تزریق کردند که تا فردا نزدیک ظهر خواب بود. با درد بیدار شد. کمی دور و برش را نگاه کرد. محیط برایش نا آشنا بود. یک دفعه یادش آمد که چه اتفاقی برایش افتاده. پس چرا هنوز زنده است؟ با ناراحتی سرم را از دستش بیرون کشید و شروع کرد سرش را به لبه تخت فلزی کوبیدن. پرستار سراسیمه وارد

شد و پرسید «چی کار می‌کنی؟» عباس داد زد «چرا منو نجات دادید؟ من دیگه نمی‌خوام زندگی کنم.» پرستار چند نفر را صدا زد، محکم او را گرفتند و یک مُسکِن به او تزریق کردند و دست‌هایش را با باند به تخت بستند و سِرْم را دوباره وصل کردند. عصر بهادر به بیمارستان آمد که آدرسِ عباس را بپرسد و به خانواده‌اش خبر دهد. موقع شلوغی ملاقات آمده بود. به اتاق‌ها سرک می‌کشید تا بالاخره در طبقهٔ دوم عباس را پیدا کرد، آهسته وارد شد و در را بست. عباس تازه بیدار شده بود. بهادر حالش را پرسید و اینکه چرا دست‌هایش را بسته‌اند. عباس با التماس گفت «تو رو خدا دست‌هام رو باز کن. من دیگه نمی‌خوام زندگی کنم. بزار خودمو راحت کنم.» بهادر فهمید جریان از چه قراره. کمی دلداری‌اش داد و گفت «نگران نباش ما اعلام کردیم تا همه اخراجی‌ها به سرِ کار برنگردن ما اعتصاب رو ادامه میدیم، همهٔ کارگرا هم پشتیبانت هستن. حالا آدرس خونت رو بده تا به خانواده‌ت خبر بدیم.» عباس گفت «چی می‌خوای بهشون بگی، که من خودکشی کردم. بزار اون بدبخت‌ها هم به حال خودشون باشن. دست از سر ما بر دارید. ما نفرین شده هستیم.» بهادر توضیح داد که «بی‌خبری بیشتر اذیتشان می‌کنه و اونا مجبور می‌شن به کلاتتری خبر بدن و اوضاع بدتر می‌شه و رضا هم اسم تو را اینجا اصغر معرفی کرده و آدرس عوضی داده و کسی خبر نمی‌شه که چه اتفاقی افتاده. منم به خانواده‌ات می‌گم کارخونه عباس رو به مأموریت فوری فرستادن و نتونسته خبر بده، تا موقعی که خودت بری خونه.» بالاخره به زور آدرس را از عباس گرفت و یادداشت کرد و در جیبش گذاشت. در همین موقع یک‌دفعه در باز شد و یک نفر هیکل‌دار کت شلواری وارد شد و با صدای بلند و خیلی آمرانه گفت «اینجا که یک نفر دیگه هست. من گفتم اتاق خصوصی، اینو بندازینش توی یک اتاق دیگه.» مدیر بخش پشت سرش وارد شد و آرام گفت «تنها تخت خالی همین یکیه. هیچ تخت خالی نداریم که این مریض رو جابجا کنیم.» بهادر آرام اتاق را ترک کرد. داخل راهرو روی برانکارد یک نفر با لباس زندانی را دید با چهرهٔ درهمی از درد که یک پایش در گچ بود و دوتا سرباز و یک لباس شخصی هم اطرافش. آهسته از سربازها پرسید «چی شده؟» سرباز گفت «میگن قاتله.» مریض در حالی که از درد به خودش می‌پیچید با غیظ و صدای گرفته گفت «نخیر، زندانی سیاسی هستم، طحالم رو هم در اثر لگد و شکنجه پاره کردن.» در اتاق مرد هیکل‌دار بعد از کمی تهدید و دیدن وضع و هیکل عباس و این که فهمید می‌خواسته خودکشی کنه و به همین دلیل دست‌هایش بسته شده، خیالش راحت شد و دستور داد «زندانی رو بیارید و یک دست و

یک پایش را با دستبند و پابند به تخت بندید.» به سربازها هم سفارش کرد «پشت در اتاق بشینند و به جز دکتر و پرستار به احدی اجازه ورود ندید والا حداقل دو سال به سربازی تون اضافه می‌کنم، حالی تون شد؟» سربازها سر را به علامت تأیید تکان دادند. مدیر بخش گفت «این بنده خدا که پاش شکسته، چطور می‌تونه فرار کنه. دست و پاش رو لاقل نبندین. اینجوری خیلی عذاب می‌کشه.» زندانی با ناله گفت «این از مرده ما هم می‌ترسن. میدونن که کارگرا آخرش گور اینا رو می‌کنن.» مأمور امنیتی گفت «تو یکی خفه.» بعد رو به مدیر بخش کرد و ادامه داد «اولاً به درک که درد می‌کشه. این یکی از آدمای ضد دین و تحریک کننده کارگرا به اعتصابه. همینا هستن که جلوی تولید رو گرفتن و وضع مملکت رو به این روز انداختن. بهتره شما دخالت نکنید و به کارتون برسید. دستبند دستور سازمانیه. اینو باید فردا عملش کنید تا هرچه زودتر برش گردونیم زندان. به دکتر دستوراتش رو دادم. شما هم پیگیری کنید. با مریض هم صحبت نکنید. حق تزریق مسکن رو هم ندارید، این یک دستوره.» بهادر با ظاهر بی تفاوت کنار سربازها کنار در ایستاده بود. بعد از شنیدن تمام صحبت‌ها سریع دور شد و در طبقه اول از بخش پرستاری پرسید «اگر یک نفر طحالش رو عمل کنه بعد از چند روز مرخصه؟» پرستار گفت «حداقل یک هفته.» پرسید «اگر خیلی عجله داشته باشه که مرخص بشه چی؟» پرستار گفت «کمتر از پنج روز خطرناکه.» بهادر تشکر کرد و از بیمارستان خارج شد و با موتور قرضی دوستش به سمت خانه عباس راه افتاد. سه چهار بار آدرس رو پرسید تا بالاخره وسط یک کوچه، خانه عباس که یک اتاق در یک خانه نیمه مخروبه بود را پیدا کرد. در زد. زن عباس همراه سه تا بچه کوچک در را باز کرد. هم زن عباس و هم بچه‌ها به شدت زار و نجیف و با لباس‌های مندرس بودند. بهادر جریان ساختگی مأموریت عباس رو گفت و دست کرد داخل جیب‌اش و هر چه پول داشت به زن داد و گفت «این پول‌ها رو هم عباس داده.»

۴

عباس هم درد شکم داشت ولی نه آن‌طور که سعید با دست و پای بسته و اون وضع به خودش می‌پیچید. عباس مدتی خیره بهش نگاه کرد، بعد آهسته پرسید «تو چکار کردی؟» زندانی هم آرام جواب داد «من زندانی سیاسی هستم.» عباس دوباره پرسید «یعنی چی؟ چی کار کردی؟» مرد تلخ‌دلی زد و گفت «توی اعتصابات کارگری چند شهر عکسم رو گرفته بودن. دنبالم بودن.

خونۀ یکی از رفقا بودم که متوجه شدیم دارن محله رو قُرق می‌کنن. می‌خواستیم از پنجره بیرون روی دیوار خونۀ همسایه و از خیابون پشت خونۀ همسایه فرار کنیم. موقع پریدن پام لیز خورد و افتادم توی حیاط خلوت و پام شکست. بعد گیر افتادم.» کمی مکث کرد و نفس تازه کرد و ادامه داد «بعد از دستگیری مرتب شکنجه‌ام کردند تا رفقا رو لو بدم ولی مقاومت کردم و اونا هم منو به این روز انداختن.» نفس‌اش به شماره افتاد و درد امانش را برید. عباس خودش را فراموش کرده بود. همین‌طور خیره به مرد نگاه می‌کرد با این‌که سؤالات زیادی در ذهنش بود به خاطر شرایط دردناک زندانی ساکت بود. یک‌دفعه داد زد «پرستار!، پرستار!». سرباز در را باز کرد و با دست اشاره کرد که چی شده؟ عباس گفت «پرستار رو صدا بزن از درد دارم می‌میرم.» و به خودش پیچید. پرستار با آمپول مسکن وارد شد. عباس علامت داد که در را ببند. بعد از این‌که در بسته شد به پرستار اشاره کرد که به زندانی تزریق کن. و با چشمک به پرستار شروع به آه و ناله کرد. پرستار کمی مکث کرد، بعد برگشت به در نگاه کرد و خیلی سریع و ماهرانه آمپول را به زندانی تزریق کرد، ملافه را روی او کشید و از در بیرون رفت. زندانی با نگاه و تکان دادن سر از عباس تشکر کرد و چشمانش را بست. در زندگی عباس این اولین حرکت جسورانه‌ای بود که برای فرد دیگری انجام داده بود. عباس به‌طور عجیبی احساس خوشایندی می‌کرد. بعد از حدود بیست دقیقه درد زندانی مقدار زیادی تسکین پیدا کرد. برگشت و با دقت به عباس نگاه کرد. تا حالا متوجه نشده بود که دست‌های عباس هم بسته است. مجدداً از عباس تشکر کرد و با تعجب پرسید «داستان تو چیه رفیق؟ چرا دستات بسته‌ست؟» عباس اول خجالت کشید جریان زندگیش را تعریف کند، ولی مگر می‌شد جواب او را نداد، آخر به او گفته بود رفیق! کمی فکر کرد و بعد سیر تا پیاز زندگی‌اش را تعریف کرد. زندانی گفت «اسم من سعید، اسم تو چیه؟» عباس اسم‌اش را گفت. سعید کمی فکر کرد و پرسید «فکر می‌کنی علت بدبختی تو چیه؟» عباس جواب داد «من از اولش بدبخت به دنیا اومدم. همیشه بد شانس بودم. مثلاً همین آخری، تنها کسی که اعتصاب نکرد و هر چی گفتند گوش کرد من بودم ولی آخرش چی شد، بقیه اعتصاب کردن، ولی منو اخراج کردن. منم مثل تو، نه امیدی دارم نه وابستگی‌ای، البته دلم برای زن و بچه‌هام می‌سوزه ولی دیگه زندگی برام فایده نداره. قبول داری؟» بعد بلافاصله پرسید «چند سال بهت حکم دادن؟» سعید گفت «هنوز دادگاه نرفتم ولی فکر کنم حکم ده-بیست سال زندونه، ولی من مثل تو نیستم. هم به زندگی امید دارم و هم به همه کارگرای آگاه و مبارز وابسته هستم.



زن و بچه/م رو هم خیلی دوست دارم و هر چند غیر ممکنه، دلم می‌خواد برم پیش شون و بغل شون کنم.» عباس خیره به سعید نگاه کرد. از خودش بدبخت تر جلوش خوابیده بود. دردِ خالص، ولی پُر امید و پُر قدرت. به خودش می‌گفت این دیگه چه جور آدمیه. به نظرم دیوونه‌ست. مدتی سکوت برقرار شد بعد سعید از عباس پرسید «تا حالا دیدی کسی جز تو رو اخراج کنن؟» عباس گفت «خوب معلومه.» سعید پرسید «تا حالا به دلیل اخراج‌های خودت و دیگران فکر کردی؟» عباس به فکر فرو رفت. کلی مغزش را زیر رو کرد. بالاخره جواب داد «این آخری که هیچ دلیلی نداشت. یک بار هم که کارفرما زور بهم گفت و بی‌خودی می‌خواست از حقوقم بزنه، منم زیر بار نرفتم و دعوا کردم. یکی دوبار هم گفتن به دلیل تعدیل.» سعید دوباره پرسید. «بقیه چی؟» عباس همین طور که به سقف نگاه می‌کرد بعد از کمی مکث گفت «تقریباً همه به همین دلیل‌ها.» سعید پرسید «تو کارخونه‌تون برای چی اعتصاب کردن.» عباس گفت «مدیر گفته که اوضاع خرابه، نمی‌تونم اضافه کاری تون رو بدم. سرعت کار رو هم باید بالا ببرید و الا جریمه و اخراج می‌شین.» عباس بلافاصله اضافه کرد «من شرایطش رو قبول کردم اما بقیه قبول نکردن، ولی بی‌شرف من رو اخراج کرد. این مدیر خیلی ظالم بود.» سعید گفت «تو کدوم یکی از جاهایی که استخدام شدی اول ازت پرسیدن آدم بدبختی هستی و بدشانس یا نه؟» عباس گفت «یعنی چی؟ کسی که از این سوال‌ها نمی‌کنه.» سعید گفت «پس کارفرماها از کجا می‌دونستن که تو بدبخت و بدشانسی و واسه این اخراجت می‌کردن؟» عباس گفت «نه اونا که نمی‌دونستن.» سعید گفت «پس علت اخراجت، بدبختی و بدشانسی نبوده. تا حالا شنیدی کارفرمایی از منافع خودش بزنه و به کارگر بده؟ تا حالا شنیدی کارفرمایی ماشین لوکس زیر پاش رو بفروشه و حقوق عقب افتاده کارگراش رو بده؟ اصلاً تا حالا کارفرمایی دیدی که فقط به فکر سود خودش نباشه و اگر تا مجبور نشه حاضر نمی‌شه کوچک‌ترین حق کارگرها رو بهشون بده؟ اصلاً فکر می‌کنی سرمایه‌دارها برای چی کارخونه می‌زنن؟ فکر می‌کنی برای این که برای کارگرها شغل درست کنن که زن و بچه کارگرا گرسنه نباشن یا برای اینکه پول و دارایی‌هاشون رو زیادتر کنن؟ فکر می‌کنی سرمایه‌دارها ترجیح میدن پول بیشتری به کارگرا بدن یا مواد اولیه بیشتر یا ماشین‌آلات جدید اضافه کنن یا کارخونشون رو وسعت بدن و خلاصه تولید رو افزایش بدن و در نتیجه سودشون رو بیشتر کنن؟» همین موقع در باز شد و شام آن‌ها را آوردند که برای هر دوی‌شان سوپ خالی بود. سینی سعید را روی میز گذاشت و میز را روبروی اش قرارداد. سینی عباس را

هم روی میز کناری گذاشت و بیرون رفت. سعید از عباس پرسید «تو که هر دو دست بسته هست چطور می‌تونی سوپ رو می‌خوری؟» عباس شانه‌هایش را بالا انداخت. همین موقع یک بهیاری وارد شد و میز عباس را جلو کشید و کمک کرد بشیند و بعد با قاشق خواست به او سوپ بدهد. عباس گفت «خودم می‌تونم سوپم رو بخورم. دستام رو باز کن.» بهیاری گفت «من اجازه ندارم.» و سوپ‌اش را قاشق به قاشق به دهانش گذاشت وقتی سوپ تمام شد عباس گفت «به پرستار بگو بیاد دست‌هام رو باز کنه.» بعد از اینکه سینی‌های غذا را بردند سعید گذاشت تا عباس حسابی با خودش کلنجار برود و فکر کند. هر دو دراز کشیدند. عباس با سگرمه‌های درهم شروع به فکر کرد. هر چی فکر می‌کرد جوابی برای سؤال‌های سعید پیدا نمی‌کرد. با خودش فکر کرد «لا‌مصب مثل مهندس‌ها حرف می‌زنه، عجب کارگر باسوادیه. من تا حالا این جور فکر نکرده بودم.» ولی باز هم نمی‌فهمید پس چرا همیشه او را اخراج می‌کنند. بنابراین چشم‌هایش را بست که امشب فرصت فکر کردن داشته باشه. یک ساعت بعد موقع تزریق آرام‌بخش به پرستار گفت «دستام رو باز کنید، ولی پرستار گفت دکتر باید دستور بده، فردا که دکتر اومد خودت بهش بگو.» عباس چیزی نگفت و کم‌کم خوابش برد.

فردا صبح وقتی که بیدار شد سعید به او سلام کرد و حال‌اش را پرسید. عباس جواب سلام را داد و تشکر کرد. بعد از چند دقیقه سعید گفت «به حرف‌های من فکر کردی؟ جوابت چیه؟» عباس گفت «من تا حالا این جور فکر نکرده بودم. حرفات خیلی خوب و درست بود ولی من فکر می‌کنم همیشه از بدشانسی گیر کارفرماهای خیلی بدی افتادم.» سعید گفت «هنوز اشتباه فکر می‌کنی. دو تا سرمایه‌دار رو در نظر بگیر، یکی سرمایه‌دار خوب، یکی بد. سرمایه‌دار خوب خیلی به فکر کارگرفاش هست. اجازه میده کارگرا هر وقت خسته شدند استراحت کنن، حقوقشون رو اضافه می‌کنه. هر وقت پول ضروری نیاز داشتند، مثلاً برای خرج عمل و بیمارستان بهشون وام بلاعوض میده. ظهرها نهار خوب میده. پنجشنبه‌ها رو تعطیل می‌کنه که با دو روز تعطیلی، کارگرا هم به کارهشون برسن و هم استراحت بکنن.» عباس گفت «من که از این شانس‌ها ندارم که گیر همچین کارفرمایی بیافتم.» سعید گفت «حالا بهت می‌گم چرا همچین شانس ندارم. خوب این سرمایه‌دار خوب اگر ضرر نکنه سود کمی می‌بره، قبول؟» عباس گفت «معلومه.» سعید گفت «حالا بریم سراغ سرمایه‌دار بد. این سرمایه‌دار بد کمترین حقوق رو به کارگراش می‌ده. فشار کار رو بالا می‌بره و به محض این‌که دید کسی خیلی خوب کار نمی‌کنه

بلافاصله اخراجش می‌کنه و ماشالله کارگر بیکار هم همیشه فراوان هست و او یک کارگر زرنگ و کاری جاش می‌ذاره. کارگرهای بیکار هم که مثل تو با حداقل حقوق حاضر به کار می‌شن. خُب چند تا کارگر رو که اخراج کرد و بجاش کارگر ارزون‌تر و زرنگ‌تر گیر آورد، شروع به شاخ و شونه کشیدن برای بقیه کارگرا می‌کنه و با دلیل‌های دروغی، که داریم ورشکست می‌شیم، تهدید به اخراج و گرفتن این‌که کارگرهای بیکار پشت در کارخونه صف بستن و حاضرین با حقوق کمتر و کار بیشتر جای شما رو بگیرن، حقوق‌ها رو کاهش می‌ده و راندمان کار رو بالا می‌بره.» عباس گفت «مثل کارخونه ما.» سعید گفت «حالا وضع این سرمایه‌دار چی میشه. خُب مسلمه که سودش خیلی زیادتر می‌شه. می‌ره دستگاه‌های جدید که با سرعت بیشتری کار می‌کنن می‌خره. زمین کناری رو هم می‌خره و یک سوله تو اون می‌زنه و کارخونش رو وسعت میده. البته به کمک وامی که بانک به راحتی بهش می‌ده. یک سری کارگر جدید هم با حقوق پایین استخدام می‌کنه و تولیدش رو زیادتر می‌کنه. خُب با هزینه کمتری کالای خیلی زیادی تولید کرده، سودش خیلی بیشتر از قبل می‌شه. حالا نیاز داره هر چه سریع‌تر مواد اولیه بخره و تولید رو ادامه بده. پس باید کالاها شو سریع‌تر بفروشه تا بتونه با پولش مواد اولیه بخره. برای این‌که سریع‌تر بفروشه قیمت رو پایین‌تر از نرخ بازار می‌فروشه و کمی سودش کم می‌شه. حالا سرمایه‌دار اولی می‌خواد کالاهاش رو مثل قبل بفروشه، اما قیمت بازار پایین اومده. تازه بازار پر شده از کالای مشابه با قیمت کمتر. به‌ناچار مجبور می‌شه با قیمت پایین بفروشه و ضرر کنه. سرمایه‌اش از دست رفته. ورشکست شده. عصر تو کافه دوتا سرمایه‌دار همدیگر را می‌بینند. سرمایه‌دار بد بهش می‌گه مگه تو نمی‌دونستی که اصل اساسی سرمایه‌داری سود هست؟ اگه تمام فکر و ذکر تو سود نباشه و با هزار دوز و کلک سودت رو بالا نبری ورشکست می‌شی. حالا که ورشکسته‌ای یکی از دوستانم حاضره که کارخونه‌ات رو بخره. البته به قیمت پایین. پس سرمایه‌دار خوب از دور خارج میشه و یک سرمایه‌دار بد جاش رو می‌گیره. پس فقط سرمایه‌دار بد می‌مونه. این ریشه سرمایه‌داری هست. سرمایه‌دارها فقط باید به فکر سود و استثمار کارگرا باشند و الا سرمایه‌دار نیستند. این ربطی به آدم خوب بودن یا آدم بد بودن نداره. این ذات سرمایه‌داریه، بهش می‌گن مناسبات سرمایه‌داری. حالا فهمیدی چرا تا حالا شانس نداشتی گیر سرمایه‌دار خوب بیافتی. چون سرمایه‌دار خوب نمی‌تونه وجود داشته باشه.» عباس گیج شده بود. بهم ریخته بود. مثل این‌که

دنیا عوض شده. «پس همیشه ما محکومیم؟ همیشه ما بدبخت می‌مونیم؟ این که ظلمه.» در همین موقع دو نفر پرستار آمدند و سعید را به اتاق عمل بردند.

## ۵

هوا تاریک شده بود که بهادر به خانه رسید. زری نگران شده بود. قیافه درهم بهادر را که دید دیگر چیزی نگفت. مجید هم از داخل اتاق خودشان سلام کرد. بهادر جواب سلام مجید را داد و سلامی هم به مامان مهری کرد و آمد به اتاق و گوشه‌ای نشست. زری گفت «پاشو لباس رو عوض کن تا شام بیارم.» بهادر گفت «میل ندارم» و بلند شد و لباسش را عوض کرد و دستش را شست و دوباره به سر جایش برگشت. زری یک استکان چای جلوی بهادر گذاشت و گفت «خوب تعریف کن بینم چی انقدر ناراحت کرده؟» بهادر اول ماجرای عباس و خانواده‌اش را تعریف کرد. زری گفت «خوب بازگشت به کار اخراجی‌ها رو به خواسته‌هاتون اضافه کنید. از بچه‌های کارخونه هم کمک‌های مالی بگیرید تا عباس و خانواده‌اش به زمان حقوق برسند.» بهادر گفت «این کار رو همون دیروز کردیم ولی این قسمت کوچیک مسئله بود.» بعد از وضع زندانی و روحیه جنگنده‌اش گفت. اضافه کرد «جرمش حتماً خیلی سنگینه. واقعاً حیفش هست همچین آدمی از بین بره یا تو زندون بیوسه.» زری گفت «واقعاً حیفه. ولی کاری که از دستمون بر نیامد.»

صبح روز بعد در کارخانه یک عده در سایه به دیوار تکیه داده بودند و بقیه درون سالن‌های کارخانه دسته‌دسته دور هم نشسته و صحبت می‌کردند. حسن به محض دیدن بهادر حال عباس را پرسید. بهادر گفت «بریم رضا رو پیدا کنیم تا براتون تعریف کنم.» رضا را از دور دیدند که با چند نفر مشغول صحبت بود. به او علامت دادند که بیاید. بعد سه نفری به محل خلوت رفتند و نشستند. بهادر اول وضعیت عباس و خانواده‌اش را تعریف کرد و بعد جریان زندانی را. مدتی همه به فکر فرو رفتند. بعد هر کدام به سمت یک گروه کارگری رفته مشغول صحبت شدند. دو ساعت بعد بهادر دوباره حسن و رضا را جمع کرد و گفت «من هر چی فکر می‌کنم نمی‌تونم از فکر زندونی بیرون بیام. خیلی براش ناراحت شدم، ضمن این که مقاومت و شجاعتش رو تحسین می‌کنم.»

نزدیک ظهر سعید را نیمه بی‌هوش از اتاق عمل آوردند. عباس بی‌تاب پرسید «عملش چطور بود؟» جواب گرفت «خوب بود.» عباس گفت «خدا رو شکر.» سعید را روی تخت گذاشتند. سربازها دستبند و پابند را دوباره بستند. عباس گفت «لامصبا این که عمل کرده، بی‌هوشه، یک پاش هم که تو گچه، چرا دستبند و پابند بهش می‌زنید و عذابش می‌دید.» یکی از سربازها گفت «ما هم خودمون ناراحتیم، ولی دستوره دیگه، ما هم مأموریم و معذور.» عصر دکتر همراه یک پرستار برای ویزیت آمد. از عباس پرسید «حالت چطوره؟» عباس گفت «درد شکمم با مسکن آروم می‌شه ولی هنوز خونریزی داخلی دارم.» دکتر گفت «اگر آروم باشی و دواها رو به موقع بخوری و حرف پرستارها رو گوش کنی سه چهار روز دیگه خوب خوب می‌شی.» بعد رفت سراغ سعید. عباس گفت «آقای دکتر لطفاً به پرستارها دستور بدید دست‌هام رو باز کنن.» دکتر گفت «دیگه نمی‌خواهی خودکشی کنی؟» عباس گفت «نه آقای دکتر، دیگه می‌خوام زندگی کنم. تا حالا زندگی نکرده بودم.» دکتر فکری کرد و گفت «یکی دو روز صبر کن حالت بهتر بشه ما هم مطمئن بشیم بعد دستات رو باز می‌کنیم» و شروع کرد به تجدید پانسمان سعید. در آخر به پرستار گفت «اگر دردش بیشتر شد بهش مسکن بزنی.» پرستار گفت «ولی آخه...» دکتر نگذاشت حرفش را تمام کند و گفت «مسئولیتش با من.» عباس با خوشحالی گفت خیلی ممنون آقای دکتر. دکتر پرسید «برای چی؟» عباس گفت «به خاطر دستور آرام‌بخش برا رفیقم.» دکتر برگشت به سمت عباس، کمی مکث کرد و بعد فیچپی را از درون سینی پرستار برداشت و باند دور دست‌های عباس را چید و دست‌هایش را آزاد کرد.

بعد از رفتن دکتر عباس از سعید حالش را پرسید. سعید گفت «درد دارم ولی قابل تحمله. کلاً خوبم و لبخندی زد و گفت دست‌های تو بالاخره آزاد شدن.» عباس هم با لبخند گفت «آره دست‌هام آزاد شده ولی مغزم هنوز یه خُرده گیره. این جور که تو میگی سرمایه‌دارها و یا سرمایه‌داری تا آخر دنیا ما رو استثمار می‌کنن. اونا همیشه پولدار و خوشبخت و ما همیشه فقیر و بدبخت. آخه این که ظلمه!» سعید خیلی جدی گفت «خوب تو هم سرمایه‌دار شو.» عباس یک نگاهی به سعید کرد و وقتی با قیافه جدی او روبرو شد گفت «شوخی می‌کنی؟ اولاً که من دلم نمی‌خواد سرمایه‌دار بشم که مجبور شم به کارگرا ظلم کنم، اما چون قیافت جدیه جوابت رو

می‌دم. من نه کارخونه دارم نه ماشین آلات و نه پول. پس چطور انتظارداری سرمایه‌دار بشم.» سعید گفت «پس تو معتقدی برای سرمایه‌دار شدن کارخونه، ماشین آلات، مواد اولیه و پول لازمه که به اینا میگن ابزار تولید و سرمایه. ولی با همین چیزها که گفتی می‌تونی کالا تولید کنی؟» عباس گفت «خوب نه، کارگر هم لازمه.» سعید پرسید «مواد اولیه رو از کجا تهیه می‌کنی؟» عباس گفت «خوب از تو بازار، پول می‌دم، می‌خرم.» سعید پرسید «کارگر رو از کجا تهیه می‌کنی؟» عباس گفت «خُب اونا هم تو بازار کار همیشه هستن. یک عده رو استخدام می‌کنم و آخر ماه بهشون حقوق میدم.» سعید گفت «پس اون‌ها رو هم مثل مواد اولیه می‌خری؟» عباس گفت «نه مواد اولیه رو که می‌خرم مال خودم می‌شه. ولی کارگر که مال من نمیشن.» سعید گفت «کارگرا می‌تونن کار نکنن ولی تو حقوقشون رو بدی؟» عباس گفت «نه، چون حقوقشون رو می‌دم باید کار بکنن.» سعید گفت «پس تو نیروی کارشون رو می‌خری. مثل هر جنس دیگه‌ای که تو بازار می‌خری. عباس گفت «یه همچین چیزی.» سعید گفت «خوب حالا برو به زور از یک سرمایه‌دار ابزار تولید و پول رو بگیر.» عباس به سعید خیره شد و پرسید «داری سر به سرم میزاری؟» سعید با قیافه‌ی خیلی جدی گفت «نه.» عباس گفت «اگر این کار رو بکنم دستگیر می‌کنن. بعدشم می‌ندازنم زندان.» سعید گفت «خُب به دولت شکایت کن.» عباس گفت «دولت و پلیس و دادگاه که با هم هستند، معلومه که اونا از سرمایه‌دار پشتیبانی می‌کنن.» سعید گفت «پس دولت و ابزار حکومتش مثل پلیس و دادگاه و زندان و خیلی چیزای دیگه از سرمایه‌دار حمایت می‌کنن و مواظب مالکیت سرمایه‌دار بر ابزار تولید هستن و حتی بانک‌ها هم در اثر رشد سرمایه‌دارها بوجود اومدن و در اصل برای اون‌ها کار می‌کنن و در حقیقت کل دولت نماینده سرمایه‌داریه. از طرف دیگه سرمایه‌دار بدون مالکیت ابزار تولید هیچی نیست.» عباس گفت «دقیقاً درست می‌گی.» سعید گفت «ولی همیشه این جور نبوده. یک دوره‌ای زمین‌ها اشتراکی بوده. بعداً مالکیت خصوصی پیدا شد و دوره‌ی بعدی برده‌داری بود، که برده‌ها جزء ابزار تولید و در مالکیت ارباب برده‌دار بودند، دوره‌ی بعدی دوران فئودالی بود که ارباب‌ها و خان‌ها رعیت داشتند و دوره‌ی بعدی سرمایه‌داری شد. برده و رعیت و کارگر جزء طبقه تولیدکننده‌ی اصلی و تحت استثمار و ستم بودند. همون طور که دوره‌های قبلی که هر کدوم صدها سال طول کشید و عاقبت از بین رفتند، سرمایه‌داری هم دائمی نیست و از بین میره. کلاً هر چیز مادی دوره‌ی تکامل داره، یعنی بوجود می‌آد، رشد می‌کنه و از بین میره. مثل آدم که به دنیا میاد و رشد می‌کنه و آخر می‌میره.

علت از بین رفتن و مرگ هم در دل همون چیز مادی هست. اما باید کمک و تلاش کنیم سرمایه‌داری رو زودتر از بین ببریم. البته فقط دست ما نیست. شرایط هم باید فراهم بشه که یکی از مهمترین شرایط همین آگاهی و مبارزه ما هست. پس اگر می‌خواهی از این ظلم راحت بشی، باید اولاً دشمنت رو خوب بشناسی، ثانیاً شرایط محیط خودت و حتی شرایط جهانی رو هم خوب بشناسی، چون تمام دنیا تقریباً همه جا سرمایه‌داری شده و همه پشتیبان سرمایه‌داری هستند و ما هم جزئی از سرمایه‌داری جهانی هستیم و بهم مرتبط، هر چند که سرمایه‌دارها و یا دولت‌هاشون با هم رقابت و اختلاف هم دارن.» عباس گفت «من دیگه قاطی کردم. می‌شه فردا این‌هایی که گفتی دوباره آروم برام تکرار کنی.» سعید گفت «حتماً» و هر کدام در فکر خود فرو رفتند.

فردا صبح تا عصر سعید خیلی شمرده و مفصل‌تر توضیح می‌داد و عباس گاهی سؤال می‌کرد و یک مدتی به فکر فرو می‌رفت و بعد آموزش ادامه پیدا می‌کرد. نهایتاً به این‌جا رسیدند که سعید گفت «فرض کن در یک کشوری دولت بیاد زمین‌ها رو ملی کنه و بعد بگه توی هر دهی فقط کسانی که رو زمین کار می‌کنن حق استفاده از محصول رو دارن. خُب چه اتفاقی می‌افته؟ زمین‌دار، ملاک یا خان دیگه هیچ کارست. اونا هم مجبور می‌شن مثل بقیه کارکنن تا از گرسنگی نمیرن. حالا بیا فرض کن که کارخانه‌ها و ابزار تولید مال کارگرا بشه. پول کالاها مقداریش مال دولت کارگری برای هزینه‌های آموزش و بهداشت و هزینه‌های دفاعی و غیره و بقیه مال کسی باشه که تو کارخونه کار می‌کنه، اونوقت چه اتفاقی می‌افته؟» عباس گفت «دیگه اون موقع ما آقای خودمون هستیم و با دل و جون و با رضایت کار می‌کنیم و این سرمایه‌داری هم از بین میره، کارمزدی هم از بین می‌ره، دیگه تهدید، تعدیل، اخراج و جریمه هم از بین می‌ره. دیگه خیال‌مون راحت‌ه که تا آخر عمر زندگی‌مون تأمین‌ه. خیلی عالی‌ه ولی اینا خواب و خیاله.» سعید گفت «تو چرا زورت به مدیریت نرسید و اخراجت کرد، اونم تا حالا چندین بار، ولی بچه‌های کارخونه جلو مدیر وایسادن و مدیر نتونسته اونا رو اخراج کنه؟» عباس فکری کرد و گفت «خوب اونا تعدادشون زیاده ولی من یک نفر بودم.» سعید گفت «آفرین، نکته همین جاست، اتحاد قدرته. حالا اگر این اتحاد نظم داشته باشه و تا اونجا که بشه یک شکل تشکیلات دایمی داشته باشه و روزبه‌روز تعداد عضوهاش و یا طرفداراش زیادتر بشه، اونوقت چی می‌شه؟» عباس گفت «خوب قدرت‌شون روزبه‌روز بیشتر می‌شه و اگر این چیزهایی که شما به من یاد دادین بقیه هم بدونن

دیگه فوق‌العاده می‌شه.» سعید گفت «تو هم می‌تونی این درس‌ها رو به دیگران یاد بدی تا کم‌کم این آگاهی بین طبقه کارگر گسترش پیدا کنه. البته باید خیلی مواظب باشی و بی‌گدار به آب نزنی، چون سرمایه‌دار با همه تشکیلات پلیس و ارتش و دادگاه و زندان از کمونیست‌ها می‌ترسه، چون می‌دونه که کمونیست‌ها می‌خوان بنیان سرمایه‌داری رو براندازند. پس همیشه آموزش رو آرام شروع کن و طرفت رو بشناس.» عباس گفت «قول می‌دم این کار رو بکنم. ولی با این همه تمام کارگرا هم که با هم متحد بشن، مشکل زورشون به حکومت و سرمایه‌دارها می‌رسه.» سعید گفت «درسته ولی اوضاع همیشه این‌جور نمی‌مونه. اونا هم دچار مشکل می‌شن، به بحران می‌خورن، با هم دیگه درگیر می‌شن، ممکنه شرایطی فراهم باشه که قسمت عمده زحمت‌کشان هم طرف کارگرا بیان. حتی قسمت عمده‌ای از سربازها که اکثراً از خانواده کارگر و روستایی هستن با اسلحه‌شون بیان طرف کارگرا. اونوقت اگر کارگرا تشکیلات منسجم‌شون رو آماده داشته باشن که بتونن مبارزه رو درست رهبری کنن، امکان پیروزی خیلی زیاد می‌شه. پس وظیفه کمونیست‌ها اینه که روزبه‌روز آماده‌گی بیشتری کسب کنن، هم از نظر تشکیلاتی و هم از نظر آگاهی.» بحث دو روز دیگه ادامه پیدا کرد، عباس می‌خواست بیشتر بداند. می‌خواست صحبت‌های سعید چند بار تکرار شود تا ملکه ذهنش شود و کاملاً یادش بماند و مرتب سؤال‌های مختلف می‌کرد که خوب به‌کُنه مطلب پی‌برد تا اگر بعداً از او سؤال‌های مختلف کردند در نماند.

## ۷

روز سوم بعد از عمل سعید، حال هر دو بهتر شده بود. دیگر احتیاجی به آرام‌بخش نداشتند. عباس دلتنگ خانواده‌اش شده بود. بعد از ظهر موقع شلوغی ملاقات، یک پرستار با دستگاه فشارسنج وارد اتاق شد. به سمت عباس رفت و گفت «آستینت رو بالا بزن تا فشار خونت رو بگیرم و بعد آهسته ادامه داد من همسر بهادر هستم. همون همکارت که اومد اینجا و آدرست رو گرفت تا به خانواده‌ات خبر بده.» عباس یک دفعه نیم‌خیز شد، گفت «ببخشید خودش کجاست؟!» پرستار گفت «فکر کنم هنوز کارخونه‌ست. بعد گفت بهادر به خانواده‌ات سر زد و گفت رفتی مأموریت و چند روز دیگه بر می‌گردی.» عباس گفت «اوضاع‌شون چطور بود؟» زری گفت «نگران نباش بچه‌ها یه مقداری کمک‌شون کردن تا تو برگردی.» عباس نفس راحتی کشید و گفت «خیلی ممنون. واقعاً زحمت کشیدین. امیدوارم بتونم جبران کنم. از قول من از بهادر هم



خیلی تشکر کنید. شما باز هم برای ویزیت ما می‌آیید؟» زری گفت «نه من پرستار یک بیمارستان دیگه هستم. امروز اتفاقی برای کمک اومدم.» سعید به عباس گفت «هم آشنا پیدا کردی و هم خبر خوشحالی.» عباس گفت «ایشون خانم یکی از همکارام هست.» بعد یک چشمک به سعید زد و گفت «شوهرش از خودمونه.» زری سراغ سعید رفت و آستینش را بالا زد و فشار سنج را دور بازویش بست و یک دفعه خیلی آهسته گفت «می‌خوای فرار کنی؟» سعید چشماش گرد شد و به پرستار خیره شد. زری دوباره خیلی آهسته و جدی تکرار کرد «می‌خوای فرار کنی؟» سعید با سر تأیید کرد. زری در حالی که با انگشت یواشکی به عباس اشاره می‌کرد گفت «ولی یک مشکل داریم.» سعید آهسته گفت «اون مشکل نیست. اون خودش کمکه.» زری گفت «مطمئنی!..» سعید با سر تأیید کرد. زری دستگاه فشارسنج را دور بازوی سعید سفت کرد و گفت «مشتت رو باز کن.» زری دو تا میله باریک سر کج کف دستش گذاشت و گفت «با اینا باید دستبند رو باز کنی. دستت رو مشت کن.» و بعد پرسید «پست سرپاها چه ساعتی عوض می‌شه.» و کل نقشه رو خیلی سریع و با صدای آهسته شرح داد و بدون خداحافظی رفت. ضربان سعید بالا رفته بود. با خودش فکر کرد «شاید توطئه‌ای در کار باشه ولی به ریسکش میارزه.» تا فردا شب نزدیک ساعت قرار به عباس چیزی نگفت. بعد هم آهسته گفت «برو لباس بپوش ممکنه دوستامون بخوان ما رو فراری بدن. تو حاضری کمک کنی. البته خطر زیادی هم داره.» عباس گفت «جدی میگی؟» و وقتی با تأیید سعید مواجه شد گفت «من خیلی بهت مدیونم، آرزوم هست که تو نجات پیدا کنی. تا آخرش هستم» و سریع لباس عوض کرد و دوباره روی تخت دراز کشید و ملحفه را کامل روی خودش کشید. سعید خیلی آهسته جزئیات را برایش تعریف کرد. بعد از ده دقیقه یک سنگ‌ریزه به پنجره خورد و بلافاصله یکی دیگر. عباس از روی تخت پایین پرید. همان طور که سعید گفته بود اول صندلی را آرام زیر دسته درب ورودی گذاشت و سپس آرام پنجره را باز کرد. به پایین نگاه کرد و دست تکان داد. تا کمر به بیرون خم شد و حلقه طنابی که پرتاب شده بود را در هوا قاپید و با چند گره محکم به پایه تخت بست بعد تخت را آهسته هول داد و به پنجره چسباند. سعید دستبندش را باز کرده بود ولی دستش به پانند نمی‌رسید. عباس میله‌ها را گرفت و بعد از شش-هفت دقیقه اضطراب و کلنجار بالاخره پانند را باز کرد. به پایین علامت داد، سپس به روی تخت رفت و سعید را به سمت پنجره کشید. تا بحال عباس چنین قدرتی را در خودش ندیده بود. سعید قسمتی از رو بالشتی را پاره کرده بود و به صورت

لوله شده بین دندان‌هایش گذاشته بود تا بتواند جلو ناله و فریادش را بگیرد. عباس با ابتکار خودش ملحفه‌ها را بهمم گره زد و یک سرش را به دور سینه سعید گره زد. عباس طناب را به دست سعید داد و او را به سمت بیرون پنجره هل داد. پاهایش را دو طرف پنجره خایل کرد، ملحفه را محکم در دست گرفت. سعید با دو دست طناب را محکم گرفت و آهسته به طرف پایین رفت. عباس ملحفه دور کمر سعید را مثل یک طناب به دست گرفت و آهسته کمک کرد تا سعید با فشار کمتری پایین برود. حسن و اکبر آقا پایین پشت شمشادها مخفی شده و منتظر بودند. به محض نزدیک شدن سعید به زمین، اکبر آقا سعید را کول کرد و حسن ملحفه را از دور کمرش باز کرد و به عباس علامت داد که پایین بیاید. اکبر آقا درحالی که سعید را کول کرده بود به سمت نرده‌های بیمارستان رفت. عباس هم به محض رسیدن پایین با علامت حسن با سرعت به سمتی که اکبر آقا رفته بود حرکت کردند. رضا بیرون نرده‌ها منتظر بود. سر چهار راه بالایی بهادر با موتور کشیک می‌داد و صد و پنجاه متر پایین تر زری با ماشین روشن منتظر علامت بود. همه با اضطراب موبایل‌ها را دستشان گرفته بودند و منتظر. رضا به بهادر تماس گرفت و بعد از اطمینان از خلوتی به زری تماس گرفت. زری بلافاصله ماشین را روشن کرد. از بد شانس ماشین پلیس به سمت بیمارستان آمد. زری به بهانه دور زدن عرض خیابان را بست. کریم آقا و حسن و رضا و عباس با احتیاط، سعید را از روی نرده رد کردند و خودشان هم به طرف دیگر رفتند. اکبر آقا دوباره سعید را کول کرد و سریع به سمت ماشین پارک شده برد و او را روی صندلی عقب گذاشت. زری بعد از اطمینان از سوارشدن سعید و کریم آقا راه را باز کرد و پشت سر ماشین پلیس آهسته به سمت رفقا حرکت کرد. ماشین پلیس به داخل بیمارستان رفت. و بهادر هم که از دور آن‌ها را نگاه می‌کرد به سرعت به سمت آن‌ها آمد. حسن و رضا از پشت ماشینی که مخفی شده بودند بیرون آمدند و ماشین را از زری تحویل گرفتند. زری یک چادر مشکی روی سعید کشید و خودش به همراه اکبر آقا و سعید راه افتادند. بودن زری کنار اکبر آقا فضا را طبیعی‌تر جلوه می‌داد و کسی شک نمی‌کرد. رضا و حسن هم با ماشینی که زری رانندگی‌اش را کرده بود در مسیر مخالف راه افتادند. بهادر و عباس هم با موتور تا پنج دقیقه به دنبال ماشین اکبر آقا رفتند و پس از این که مطمئن شدند کسی تعقیب‌شان نمی‌کند به سمت منزل عباس مسیرشان را عوض کردند. بعد از رفتن بهادر اکبر آقا به سعید گفت «برای اطمینان کمی از مسیر منحرف می‌شیم.» در یک خیابان خلوت اکبر آقا دوبار با چراغ نوربالا زد و پشت

ماشینی که یک نفر کنار آن با چراغ قوه جواب داد توقف کرد. بلافاصله سعید را به ماشین بعدی منتقل کردند و سعید را تحویل هادی دادند. هادی از سعید پرسید «جای مطمئنی داری یا با من میای؟» یک ربع بعد به منزلی که سعید آدرس داده بود رسیدند. هادی پیاده شد و زنگ در را به صورتی که سعید گفت چند بار فشار داد. کمی بعد لای در باز شد و جوانی پرسید «بفرمایید، با کی کار دارید.» هادی گفت «بیاید کمک کنید رفیقان را ببریم داخل، زخمی است.» هادی درب عقب را باز کرد و سعید رفیقش را صدا زد. با کمک هادی، سعید را داخل راهرو بردند و دوستان دیگر هم به کمک آمدند و یک صندلی در راهرو گذاشتند و سعید را روی آن نشانند. سعید از دوستانش خواهش کرد آنها را تنها بگذارند. سعید گفت «خیلی متشکر رفقای شجاع. خیلی حرفه‌ای عمل کردید. شاهکار کردید. لطفاً یک قرار بگذارید که با هم مذاکراتی داشته باشیم تا در صورت نزدیکی عقاید با یکدیگر همکاری کنیم. لازمه با هم ارتباط داشته باشیم تا بتوانیم گام‌های مهم‌تری برداریم.» هادی گفت «بله، حتماً، لازمه.» قرار گذاشته شد و خداحافظی کردند. بهادر هم عباس را به منزلش رساند و مقداری پول به او داد و گفت از صندوق کارگری برای زمان‌های اعتصاب است. عباس با اکراه پول را قبول کرد و با بهادر دست داد و گفت «فعلاً خداحافظ رفیق.»

آن شب برای همه تجربه و تحول بزرگی بود، گامی بزرگ به پیش. هم زندانی سیاسی آزاد شده بود و هم **اندیشهٔ زندانی**. شب هیچ کدامشان به خواب نرفتند. با هر صدایی از کوچه یا خیابان دلهره می‌گرفتند. فردا در کارخانه همدیگر را دیدند، سری تکان دادند ولی تا ظهر سراغ هم نرفتند. صندوق کارگری سر و شکل گرفته بود و تعداد اعضاء زیاد شده بود و هیئت اجرائی پیدا کرده بود. کارخانه هم‌چنان در حال اعتصاب بود و مدیر سعی می‌کرد خود را بی‌تفاوت نشان دهد. گاهی سعی می‌کرد بعضی از کارگران را به دفتر خود دعوت کند و بین کارگران تفرقه بیندازد ولی کسی دعوتش را قبول نکرد، هم‌چنانکه به تهدیدهایش نیز اهمیت ندادند. کارگران دسته‌دسته در کنار حیاط و یا در سالن دور هم جمع می‌شدند و با هم بحث می‌کردند. بهادر و رضا و عباس هر کدام با یک گروه صحبت می‌کردند و تبلیغ می‌کردند و آگاهی می‌دادند. دو روز بعد عباس هم به کارخانه آمد. با همه سلام و علیک کرد و اول رفت سراغ حسن و در خواست عضویت در صندوق را داد. حسن دستش را به پشتش زد و گفت «قبلاً اسمت را نوشتم.» عباس لبخندی زد و رفت کنار یکی از گروه‌ها نشست. بعد از نیم ساعت بهادر هم برای اینکه از حال و

روزش با خبر شود خیلی عادی و بی‌اعتنا آمد و کنار عباس نشست. عباس داشت توضیح می‌داد  
«فرض کنید یک سرمایه‌دار خوب داریم و یه سرمایه‌دار بد...»

فراز پاکدل

شهریور ۱۴۰۰



## تاریخ انسان-شعله‌ای برکشید

۱

چند نفر با داد و فحش، فریاد می‌زدند «برید جلو» و با مشت و لگد بازداشتی‌ها را به داخل یک راهرو نیمه تاریک هل می‌دادند. بازداشتی‌ها که چشم بند داشتند و دست‌هایشان با بست پلاستیکی بسته شده بود با هر مشت و لگد به همدیگر تنه می‌زدند و جلو می‌رفتند. وارد یک سالن کوچک شدند. فریاد «روی زمین بنشینید» بلند شد. نفرات عقبی پا روی جلویی‌ها که نشسته بودند می‌گذاشتند و زمین می‌خوردند. بالاخره همه وارد شدند و به هر سختی بود جایی برای نشستن پیدا کردند. اجازه صحبت کردن نمی‌دادند، حتی اگر کسی ناله میکرد با لگد ساکتش می‌کردند. بعد از یک ساعت یک نفر داد زد «چشم بنداشون رو باز کنید.» دو سه نفر چشم بندها را از سرشان کشیدند. نور، چشم‌هایشان را می‌زد ولی کمی بعد چشمشان به نور عادت کرد و شروع کردند به شناخت محیطشان. حدود سی تا چهل نفر بودند. عباس با فاصله سه نفر، در ردیف جلو، بهادر را تشخیص داد. آهسته صدا زد بهادر! بهادر برگشت ولی عباس را شناخت. خون پیشانی، بیشتر صورت عباس را پوشانده بود و اطراف یک چشمش هم در اثر ضربه مشت ورم کرده و سیاه شده بود. دوباره آهسته صدا زد بهادر، و وقتی بهادر برگشت، سرش را تکان داد. عباس را از صدا و هیكلش شناخت. یک نفر با لگد به کمر بهادر زد و گفت برنگرد. تن و بدن همه به شدت درد می‌کرد ولی عباس علیرغم درد شدید، از اینکه یک رفیق همراه داشت

کمی دلگرم شد. جلو سالن یک میز و صندلی قرار داشت و یک نفر چهل- پنجاه ساله با ریش انبوه پشت میز نشسته بود. اشاره کرد و یک نفر شروع کرد از ردیف جلو پشت گردن بازداشتی‌ها را می‌گرفت و بلند می‌کرد و به سمت میز هل می‌داد. اطراف میز هم سه نفر ایستاده بودند و یک از آنها با سیم‌چین دستبندشان را می‌برید و با یک پس‌گردنی محکم او را به جلو میز هل می‌داد. سؤال‌ها و تهدیدها شروع می‌شد. اکثراً کارت شناسایی همراه نداشتند، بعد اسم و فامیل و نام پدر و آدرس، شغل را می‌پرسد و تهدید که اگر اسم و آدرس‌ات را اشتباه گفته باشی، وقتی رفتیم خانه‌ات برای برداشتن مدارک، بلایی به روزگارت می‌آوریم که مرغان آسمان به حالت گریه کنند و تازه ده سال هم به مدت زندان‌ات اضافه می‌شود. اگر کسی دیر جواب می‌داد و یا واضح صحبت نمی‌کرد ضربه بعدی نصیبش می‌شد. بعد از یادداشت کردن مشخصات به بازداشتی می‌گفتند زیرش بنویس که رهبر تظاهرات بودی و اعلامیه پخش می‌کردی و انگشت بزنی. معلوم بود که کسی زیر بار این اتهام نمی‌رفت. دوباره تهدید می‌شد که بعداً به حرفت می‌آوریم و بعد از انگشت زدن یک مأمور او را به سمت راهرو می‌برد و تحویل یک نفر دیگر می‌داد که به بازداشتگاه ببرد. در همین موقع یک نفر لباس شخصی وارد شد. عباس تنش یخ کرد. همان مأموری بود که سعید را به بیمارستان آورده بود و اگر عباس را می‌شناخت کارش تمام بود. عباس زیر چشمی نگاهی به بهادر کرد که سرش را پایین انداخته بود. او هم سرش را پایین انداخت، هر چند با آن وضع سر و صورت عباس، همسرش هم او را نمی‌شناخت. در همین موقع مأمور که معلوم بود دون پایه نیست آهسته چیزی به نفر پشت میز که حالا شق و رق ایستاده بود گفت و بعد برگشت و به بازداشتی‌ها نگاه کرد. یک دفعه چشمش به عباس افتاد. کمی به او خیره شد و گفت «اینو ببرید صورتش را بشوره. با این وضع اصلاً معلوم نیست آدمه یا حیوون.» دل عباس هری ریخت پایین، بدنش یخ کرد و کمی لرزش گرفت. بهادر هم به شدت نگران شده بود و نمی‌دانست عباس چقدر می‌تواند مقاومت کند و کسی را لو ندهد. عباس را کشان‌کشان بردند و به زور مجبورش کردند که خون‌های صورتش را کاملاً شستند و تمیز کند. عباس ناامید شده بود. به خودش می‌گفت «هر طور بشه حتی به قیمت جونم شده کسی رو لو نمیدم. رفقا هم هوای زن و بچه‌ام رو دارن.» مرتب در دلش تکرار می‌کرد «محاله من کسی رو لو بدم، من خیانت نمی‌کنم.» توی ذهنش تمام رفقا، منجمله سعید را مجسم می‌کرد که به او خیره شدند. خودش را آماده بدترین شکنجه‌ها و مقاومت تا دم مرگ می‌کرد. وقتی به سالن آورده شد، خوشبختانه مأمور رفته بود.

اوایل تعداد بازداشتی‌ها که اکثراً کارگر اعتصابی و تظاهرکننده بودند زیاد بود و دیگر تمام بندها خیلی بیش از ظرفیتشان پُر شده بود ولی به تدریج بازداشت‌ها کم‌تر شد. عباس در بازجویی ادعا کرده بود که سواد ندارد و اعلامیه ندیده و اگر هم می‌دید نمی‌توانست بخواند، از افزایش حقوق هم اطلاعی ندارد و فقط برای حقوق عقب افتاده‌اش همراه بقیه راه افتاده. حتی اگر الان یک ماه حقوقش را بدهند برمی‌گردد سر کار، البته اگر آزادش کنند. بعد از یک ماه بازجویی‌ها تمام شده و دادگاه فرمایشی هم برگزار شده بود، کابوس‌های شبانه کم و فضای بازداشتگاه آرام‌تر شده بود. تقریباً همه بین شش ماه تا چهارده ماه بسته به نحوه برخوردشان و خصوصیات بازجو حکم گرفته بودند. عباس هفت ماه و بهادر ده ماه محکومیت گرفته بودند.

## ۲

عباس خیلی نگران زن و بچه‌هایش بود و خیلی هم دلش برایشان تنگ شده بود. بالاخره اجازه ملاقات داده شد و کم‌کم ملاقاتی‌ها می‌آمدند، عباس ناامید بود. می‌دانست که متأسفانه همسرش بی‌دست‌وپا است و نه می‌توانست اطلاعی از محل زندانش داشته باشد و نه روز ملاقاتی را بداند. همسرش که همیشه در فقر شدید و ناامنی زندگی کرده بود، زنی زجر کشیده، افسرده و همیشه غمگین بود. عباس و بهادر را برای ملاقاتی صدا زدند. عباس تعجب کرد. او به جز همسرش کسی را نداشت. از نگهبان پرسید مرا صدا زدید. و وقتی مطمئن شد به‌همراه بهادر و چند نفر دیگر و نگهبان برای ملاقات رفت. بهادر با شادی تمام زری را دید و به سمت صندلی‌اش رفت. عباس هم فاطمه، همسرش را دید و با حالت تعجب و خوشحالی به سمتش رفت و نشست. سلام کرد و احوالش را پرسید. انتظار داشت زنش بزند زیر گریه و ناله سر بدهد. ولی حالت افسردگی همیشگی را نداشت. تا به‌حال او را این‌طور ندیده بود. عباس سلام کرد و پرسید «چطوری فاطمه جان، بچه‌ها چطورن؟» فاطمه گفت «ما خوبیم به لطف دوستان مشکلی نداریم. تو چطوری؟ ما نگران تو هستیم، خیلی اذیتت کردن؟ پیشانیت چی شده؟» عباس گفت «چیزی نیست. انتظار نداشتم بیایی!» همسرش گفت «چرا؟ مگر فکر کردی دوستان و رفقا ما رو تنها می‌ذارن. چی فکر کردی؟» شنیدن کلمه رفقا از زبان فاطمه به شدت او را متعجب کرد. برقی در چشمان همسرش موج می‌زد و به عباس نیرو می‌بخشید. عباس با شیفتگی و لذت و غرور به همسرش نگاه می‌کرد. فاطمه ادامه داد «بزار یه خبر خوب بهت بدم. به لطف زری خانم و

دوستاش منم همون روزای اول تو یک کارخونه تازه تأسیس، نزدیک کارخونه خودشون استخدام شدم. بعد از یک ماه کارخونه ما هم به اعتصاب پیوست. البته با راهنمایی‌های زری خانم، منم بی‌تأثیر نبودم.» و با افتخار گفت «حالا منم یک کارگرم.» در این موقع فاطمه مشت گره کرده‌اش را به عباس نشان داد. طپش قلب عباس به شدت بالا رفت. دلش می‌خواست او را بغل کند. فاطمه ادامه داد «زری خانم یک اطاق نزدیک خونه خودشون برامون پیدا کرد و از شر صاحبخونه قبلی راحت شدیم.» عباس گفت «پس بچه‌ها رو چیکار می‌کنی؟» فاطمه گفت «مامان مهری لطف کردن از اونا نگهداری می‌کنن. خودشون می‌گن خوشحالم که سه تا نوه پیدا کردم. دایی مجید هم که عاشق شونه.» عباس پرسید «دایی مجید کیه؟» فاطمه گفت «برادر زری خانم، با اینکه کلاس نهم می‌ره ولی یه نوجوون قوی و بسیار فهمیده ست. در ضمن منم کلاس سوادآموزی می‌رم و هم پیش دوستای زری خانم درس می‌خونم.» زبان عباس بند اومده بود. احساس می‌کرد همسرش را برای اولین بار می‌بیند. دلگرم شده بود. احساس می‌کرد زمین زیر پایش محکم‌تر شده، حس سبکی و پرواز در او موج می‌زد. با خودش می‌گفت این دنیا قبلاً کجا بود؟ وقت ملاقات تمام شد. همه به سختی بلند شدند. عباس از زری با خم کردن سر و لبخند تشکر کرد.

در اطاق بند، عباس بهادر را بغل کرد و بوسید، تحول همسرش و محبت خانواده بهادر را با لذت و افتخار برای بهادر توضیح داد. بهادر نیز ابراز خوشحالی کرد و گفت «زری هم خبر داد که اعتصابات گسترش پیدا کرده و دولت هم وعده و وعید می‌ده، در عین حال سعی می‌کنه بین کارگرا تفرقه بندازه. کارگرا هم که جونشون به لب شون رسیده با تحریک بعضی جریان‌های تندرو، گاهی به انحراف کشیده میشن و از هدف اصلی دور شده و بهانه سرکوب به دست دولت میدن.»

بهادر به یادش آمد که دو ماه پیش تو آخرین جلسه‌شان هادی گفته بود «شرایط معیشتی خیلی سخت شده و سفره‌های کارگرا و تنگ‌دستان خالیه، گرونی و تورم بیداد می‌کنه، حالا که نزدیک تعیین مبلغ حداقل دستمزدها توسط دولت و سرمایه‌داران هست باید پیش‌دستی کنیم و درخواست تعیین حداقل حقوق بر اساس میزان بالاتر از خط فقر بدیم. این مسئله مشکل عمومیه و می‌تونه خیلی از کارگرا رو به مبارزه بکشونه. بهترین شرایط برای آگاه‌شدن و تشکل در بستر



مبارزه‌ست. قدرت همبستگی و ضرورت تشکل خودش رو تو مبارزه خیلی شفاف نشون می‌ده و آگاهی روان‌تر و عمیق‌تر جذب می‌شه.» رضا گفته بود «می‌تونیم اعتصاب رو هر روز به خیابون بکشیم. به قول معروف خیابون رو تسخیر کنیم.» برای هادی و حسن و اکبر آقا این موضوع جدید و جالب بود. هادی که مبارزی کارکشته و با مطالعه و مسلط به مسائل روز بود بلافاصله جواب داده بود «اگر از من بپرسی میگم خیابون که هیچ، گارگرا باید دولت رو تسخیر کنن. ولی کی و تحت چه شرایطی؟ فایده تسخیر خیابون تو شرایط فعلی چیه؟ می‌تونیم خیابون رو نگهش داریم؟ با کدوم نیروی متشکل و آگاه و حرفه‌ای، با چه نفوذی بین طبقه کارگر؟ با توجه به اینکه می‌دونیم نیروی دولتی به شدت وحشی و سرکوبگر و نسبت به تظاهرات خیابونی حساسه و هیچ عاری نداره که دست به کشتار بزنه. آیا طبقه کارگر اون قدرت رو داره که جلوی نیروهای دولتی وایسه و اونا رو عقب بزنه، یا اونقدر قدرت داره که مدتی مقاومت کنه و در عین حال نفوذش رو بین طبقه کارگر افزایش بده و اونا رو باقیه زحمتکش‌ها رو تحت رهبری خودش به مبارزه بکشونه. فکر می‌کنی دولت و طبقه سرمایه‌دار در این شرایط اونقدر از هم پاشیده و دچار بحران هست که بتونه نیروهای تاندون مسلح‌شون رو به کار بگیره. یا منتظر بی‌بی‌سی و تلویزیون اینترنتی‌شال ضد کارگر هستی که نیروهای خارجی رو به کمک طبقه کارگر بفرستن. واقعیت اینه که طبقه کارگر هنوز اونقدر تشکل و قدرت رهبری نداره که بتونه تظاهرات رو کنترل و با روش‌های خاص و تاکتیک‌های خلاقانه با نیروهای دولتی دربیوفته و بتونه جلو از دست‌دادن نیروهای خودی رو بگیره. در این شرایط مشخص دعوت به تسخیر خیابون نه تنها خیانت بلکه جنایتته. باید یاد بگیریم که تحت تأثیر حرکت‌ها و شعارهای چپ‌روانه طبقه متوسطی که خودشون رو چپ و کمونیست معرفی می‌کنن ولی عملاً راه‌شون راه طبقه سرمایه‌دار لیبرال هست قرار نگیریم. اونا رو می‌تونیم از دموکراسی‌خواهی و خواسته‌های حقوق‌بشری مشترک با اپوزیسیون رنگارنگ و مختلف سرمایه‌داری لیبرال خارج از کشور شناخت.» رضا ساکت شده بود. بعد از مدتی حسن پرسیده بود «پس چطور خواسته‌های کارگری مومن رو به گوش دولت و کارگرای دیگه برسونیم.» بهادر گفته بود «می‌تونیم به عنوان تاکتیک موقتی چند روز تظاهرات را برای یک مدت خیلی محدود تو خیابون منطقه خودمون، جلو کارخونه‌ها همراه با دعوت به اعتصاب و پخش اعلامیه انجام بدیم و بعد سریع به کارخونه برگردیم. چند روز این کار رو می‌کنیم و بعد از پیوستن کارگرهای دیگه، خیابون رفتن رو متوقف می‌کنیم و توی کارخونه به اعتصاب ادامه می‌دیم. تمام

سعی خودمون رو هم می‌کنیم که با نیروهای دولتی درگیر نشیم. توقف تولید هم اگر وسیع بشه خودش فشاریه به دولت که به خواسته‌هامون توجه کنه و تحت فشار قرار بگیره.» هادی گفته بود «فکر می‌کنید می‌تونید اعتصاب‌های منطقه خودتون رو کنترل کنید و به مسیر درست بکشونید؟» حسن گفته بود «با توجه به گروه‌های مخفی خودمون تو کارخونه و تشکلی که حول صندوق کارگری راه انداختیم فکر می‌کنم بتونیم کنترل اعتصابات منطقه خودمون رو به دست بگیریم.» بالاخره هادی به سختی پذیرفته بود و گفته بود «باز هم یادآوری می‌کنم که در شرایط فعلی مهم‌ترین وظیفه ما آگاهی‌دادن و متشکل کردنه. کارگر تو شرایط مبارزه روحیه طبقاتیش ارتقا پیدا می‌کنه و ضمن تجربه کردن مبارزه، انگیزه و آمادگی ذهنی بهتری برای آگاه‌شدن و وحدت طبقاتی پیدا می‌کنه. حتماً بعد از پیوستن کارگرهای دیگه، به کارخونه‌های دیگه برید و جلسات بحث و گفت‌گو را بیندازید. آگاهی کارگری ترویج کنید و تبلیغ سازمان‌یابی و متشکل شدن کنید. تجربیات خودتون رو به اونا منتقل کنید. و از همه مهمتر نیروهای آگاه و مبارز و یا آماده رو شناسایی و با اونا براساس شرایط مخفی کاری پیوند برقرار کنید.» همه موافقت کرده بودند و بعد از بحث و اصلاح و پیشنهاد، متن اعلامیه دعوت به اعتصاب عمومی با تیترو درستی تهیه شده بود:

## "ارزش را ما کارگران می‌آفرینیم نه سرمایه‌دار"

### "از این ارزش سهم بیشتری می‌خواهیم"

کارگرای کارخانه تقریباً همه برای اعتصاب اعلام آمادگی کرده بودند. حسن هم اعلامیه‌ها را به تعداد زیادی چاپ کرده بود. عباس هم دسته‌های اعلامیه‌ها را بین رفقای مطمئن توزیع کرده بود. اعتصاب شروع شده بود و رفقا، اعلامیه‌ها را هر طور بود در کارخانه‌های اطراف پخش کرده بودند. راه‌پیمایی روز اول یک ساعتی طول کشید و با پیوستن چند کارگر از دو کارخانه دیگر به اعتصاب همراه شد. روز دوم تعداد بیشتری به اعتصاب و راه‌پیمایی پیوستند. دامنه پخش اعلامیه و تظاهرات گسترش پیدا کرد و تقریباً بیست کارخانه به اعتصاب پیوسته بودند. همان طور که هادی پیش‌بینی کرده بود اوضاع معیشتی کارگران آنقدر بد بود که گویا همه منتظر جرقه‌ای بودند تا به اعتراضات بپیوندند. در نواحی اطراف و شهرهای دیگر هم اعتصابات شروع شده بود. سندیکاهای مخفی و علنی شروع به گسترش کرده بودند. روز چهارم تظاهرات، بعد از آمدن

نیروهای انتظامی و لباس شخصی‌ها و استقرار آن‌ها، بهادر و عباس به سرعت خودشان را به کارگران چند کارخانه که در خیابان بودند و شعار می‌دادند رسانده و سعی کرده بودند که آن‌ها را به کارخانه‌های‌شان برگردانند. لباس شخصی حمله کرده و عباس و چند نفر از کارگران مورد هجوم قرار گرفتند. عباس پیشانی‌اش با ضربه چوب شکست و خون جاری شد. چند نفر از لباس شخصی‌ها او را زیر ضرب مشت و لگد گرفتند. بهادر به کمک او آمده بود و با چند نفر از کارگران عباس را از زیر دست و پا در آوردند. دوباره مورد هجوم قرار گرفتند و دستگیر شدند و دست‌های‌شان را بستند و با چشم‌بند به داخل ماشین انداختند. بهادر با خودش گفت حق با هادی بود. نیاز به سازماندهی قوی‌تری داشتند.

### ۳

بازداشت‌ها کم و بیش ادامه داشت. چون با کمبود جا مواجه بودند، عده‌ای را به زندان‌های دیگر منتقل می‌کردند و آن‌هایی که بیش از نصف مدت زندانشان را کشیده و در این مدت آرام بودند، با گرفتن تعهد و تهدید آزاد می‌کردند. چند روز بعد دوباره یک عده لت‌وپار را به بند آوردند. بچه‌ها فوراً شروع به رسیدگی به آن‌ها کردند. تقریباً همه کارگر بودند. بعد از یک ساعت جای تازه‌واردها مشخص شد. اگر کسی قرص مسکن داشت به تازه واردهایی که درد شدید داشتند می‌داد. از صحبت‌های زندانی‌های جدید مشخص شد که اعتصاب‌ها خیلی گسترش یافته و دولت هم سرکوب را شدیدتر کرده و گاهی هم با وعده سعی در کنترل و خاتمه اعتصاب‌ها نموده بود. نفوذی‌های حکومتی هم کاری از پیش نبرده بودند و اعتصاب‌ها ادامه داشت. در اتاق کم‌کم آرامش برقرار شد. فقط یکی از تازه واردین آهسته ناله می‌کرد و زمین و زمان را فحش می‌داد. «از زندگی سیر شدم. خسته شدم. چقدر شب و روز بدوم و جون بکنم، کار بکنم برای یک لقمه نون زن و بچه‌هام، آخرش هم هیچی. باید شب هم با شکم گرسنه سرشون و زمین بگذارن. مریض می‌شن، پول دکنتر و دوا نداریم. زن و بچه‌هام شدن عین ترکه. نگاه‌شون که می‌کنم بغضم می‌گیره، سه هفته هست که از اونا خبری ندارم. نمی‌دونم زنده‌ان یا مرده. ای لعنت به اون‌ی که ما رو به دنیا آورد. اونوقت از اون طرف هم یک عده از زور سیری ته سفرشون رو که دور می‌ریزن غذای یک هفته ما می‌شه. اونقدر پول تو دست و بالشون هست که نمی‌دونن باهاش چکار کنن. وقتی هم به تومن که می‌خوان به حقوق ما اضافه کنن مثل اینه که می‌خوان

چون شون رو بگیرن، الهی که همشون مرض لاعلاج بگیرن. بچه‌هاشون مریضی سخت بگیرن تا درد ما رو بفهمن. تا اعتراض می‌کنیم و داد می‌زنیم مسلمونا زن و بچه‌هام گرسنه هستن، حکومت با چوب و چماق می‌ریزه رو سرمون و زندونی مون می‌کنه.» همین‌طور یک بند فحش می‌داد و ناله می‌کرد. آقا پویا که قدیمی و بزرگ بند بود بلند شد و به کنارش آمد. دست به روی شانه‌هایش گذاشت و با اون صدای گرم و خش‌دارش گفت «هر چی می‌گی درسته، ولی چنین نبوده و چنین نیز نخواهد ماند.» زندانی که اسمش مسلم بود یک لحظه ساکت شد و برگشت به آقا پویا نگاه کرد و گفت «نه خیر! همیشه همین‌طور بوده و عوض هم نمی‌شه. همیشه خدا به عده فقیر بودن و به عده پولدار، همیشه به عده ظالم بودن و به عده مظلوم، هر چی شنیدیم و دیدیم همین‌جوری بوده. حتی تو تمام مذهب‌ها اینو گفتن که فقرا تو این دنیا امتحان پس می‌دن و تو دنیای دیگه بهشت میرن و پولدارها و ظالمین به جهنم می‌رن. لعنت به همشون. من اصلاً نمی‌خوام نه امتحان بدم و نه به بهشت برم. من فقط می‌خوام جلوی زن و بچه‌هام شرمند نباشم و هر شب که خونه میام حداقل به لقمه نون و پنیر برایشون ببرم.» آقا پویا گفت «این‌جا دیگه حق با تو نیست. همون‌طور که گفتم از اول این‌طور نبوده و در آینده هم این‌جور نمی‌مونه.» مسلم با طعنه گفت «این آینده شما کی هست؟ به عمر ما قد می‌ده؟» همه ساکت شده بودند و به صحبت‌های آن‌ها گوش می‌دادند. آقا پویا گفت «اولاً آروم صحبت کن چون نگهبان‌ها گیر می‌دن و اذیت می‌کنن. ثانیاً این آینده به خیلی چیزها بستگی داره که مهم‌ترین شون آگاه‌شدن و متحد شدن ما کارگراها هست. ما اگر نفهمیم که چرا تحت ظلم هستیم، همیشه همین‌طور می‌مونیم. بعدش هم باید بفهمیم که چطور این شرایط عوض می‌شه و ما باید چکار کنیم.» مسلم گفت «بدبختی ما که چراییش مشخصه. چون ما بدبخت به دنیا اومدیم. اینو رو پیشونی مون از اول نوشتن، ولی حالا شما بفرمایید.»

آقا پویا که مرد پخته و با تجربه‌ای بود سعی کرد که بحث را از کل‌کل با زندانیان جدید که اعصاب آرامی نداشتند دور کند و در عین حال می‌دانست که برای توضیح دقیق و علمی باید موضوع را از روند تغییرات تاریخی و در زمینه کلی شروع کند تا بعد به تحلیل جزئیات و ارتباط آن با کلیت برسد.

وقتی دید همه سراپا گوش شده‌اند کمی عقب‌تر رفت و به تخت تکیه داد و شروع کرد به صحبت: «می‌خوام در بارهٔ تاریخ انسان بگویم. یک نوع تقسیم‌بندی، ما قبل تاریخ بشر رو به سه دوره تقسیم می‌کنه، عصر پارینه سنگی، عصر برنز، عصر آهن. اطلاعات من بر اساس تقسیم‌بندی سه دوره: توحش، بربریت و تمدن هست که بر اساس پیشرفتی که در تولید وسایل معاش پیدا شده، تقسیم‌بندی و بررسی و تحلیل کرده. هر دوره هم به سه بخش پایینی، میانی و بالایی تقسیم شده. پیشرفت انسان در آغاز به شدت کند بود ولی هرچه جلوتر می‌ایم سرعت پیشرفت و تکامل بیشتر می‌شه. بعد از تکامل انسان از میمون، در مرحلهٔ پایینی توحش، انسان‌های اولیه گاهی بر روی زمین و بیشتر در بالای درخت زندگی می‌کردند تا از حملهٔ حیوانات وحشی در امان باشن. محل زندگی‌شون در جنگل‌های منطقهٔ حاره آفریقا بود و غذاشون ریشه و دانه گیاه و میوه بود. کم‌کم به پایین درختان اومدن و به صورت جمعی و یا شبیه گله با هم زندگی کردن. بصورت دسته‌جمعی بهتر می‌تونستن از خودشون دفاع کنن. هزاران سال گذشت، مرحلهٔ دوره میانی توحش با کشف آتش و افزودن ماهی و خرچنگ و صدف و حیوانات آبی دیگر به غذای انسان‌ها و پختن اون‌ها آغاز شد. این غذای جدید، انسان رو از قید محلی که در اون زندگی می‌کرد آزاد ساخت. انسان قادر شد که با دنبال کردن رودها و سواحل دریا، در قسمت بسیار زیادی از کره زمین پخش بشه. ابزارهای سنگی خشن و صیقل نیافته عصر پارینه سنگی، متعلق به این دوران بود که در سراسر کره زمین پیدا شده‌اند. با اختراع چماق و نیزه، گه‌گاهی گوشت شکار هم به غذاشون اضافه شد. به علت کمبود مواد غذایی، به‌نظر میرسه آدم‌خواری هم در این دوره بوجود اومد. تا صد و پنجاه سال پیش، حتی این رسم در میان بومیان استرالیا وجود داشت. خلق‌های شکارچی مثل فیلم‌ها هرگز وجود نداشت، زیرا شکار ندرتاً انجام می‌گرفت.» آقا پویا چند سرفه کرد و عباس از فرصت استفاده کرد، معذرت خواست و گفت «بیخشید، این اطلاعات رو شما از کجا پیدا کردین؟» آقا پویا جواب داد «این اطلاعات رو از کتاب "منشاء خانواده؛ مالکیت خصوصی و دولت" نوشتهٔ انگلس که بر اساس تحقیقات خودش و مارکس و دانشمندان دیگر نوشته شده یاد گرفتیم.» یکی پرسید «مگر اون موقع در دوران توحش، کسی سواد داشت که این چیزها رو بنویسه؟» آقا پویا گفت «سؤال خوبی. اولاً که حق با شماست، خط در اواخر دوران میانی بربریت بوجود اومد. سرخ‌پوستان آمریکا، در زمانی که قارهٔ آمریکا در ۶۰۰ سال پیش کشف شد، بین‌شون از مراحل میانی توحش تا مرحله میانی بربریت وجود داشت و در

سرتاسر قاره پراکنده بودن و اروپایی‌های مهاجم به قاره آمریکا، ضمن نابودی بسیاری از این قبایل، اوضاع اجتماعی و وضعیت اون‌ها رو شرح داده بودند. حتی تا ۱۰۰ سال قبل عده‌ای از قبایل سرخ پوست، همون طور با نظام قدیمشان باقی مانده بودند. هنوز در استرالیا بومیانی هستند که در مراحل توحش هستند. این گروه‌های مختلف در سراسر قاره‌ها و در مراحل مختلف وجود داشتن و جهانگردان و دانشمندان شرایط زندگی و آداب و رسوم و قوانین اجتماعی اون‌ها و نحوه تولید غذا و ابزار و ... غیره را بررسی و در باره‌شان گزارش و کتاب نوشتند و از طریق تحقیق و بررسی مجموع گزارشات این اطلاعات بدست اومده. ضمن اینکه کشفیات در باره اسکلت انسان‌ها و اسکلت حیوان‌ها در دوره‌های مختلف و ابزارهای مورد استفاده اون‌ها و اینکه مربوط به چند سال پیش بودند و قدمت‌شون چقدر هست، و نقاشی‌های دیواری در غارها، اطلاعات زیادی بدست اومده و روز به روز هم کامل‌تر می‌شه. انگلس و مارکس هم این اطلاعات مختلف را جمع و بر اساس اون‌ها روند تکامل انسان‌ها رو بررسی کردند. انگلس سال ۱۸۸۴ این کتاب رو نوشته. خوب اگر سؤالی نیست ادامه بدم.» کسی سؤال نداشت و آقا پویا ادامه داد «هنراران سال بعد مرحله بالایی توحش با اختراع تیر و کمان و کماند شروع شد. تجربه انباشته شده طولانی و فکر صیقل خورده باعث این اختراعات شد. حالا با این ابزارها، گوشت شکار غذای عادی شد. می‌دونید که تنوع غذاها باعث رشد جسمی و فکری انسان می‌شه. در این دوره نوعی از تسلط بر تولید وسایل معیشت بوجود میاد. این دوره آغاز اسکان در دهکده‌ها، ساخت خانه از چوب و الوار، ظرف‌های چوبی و بافندگی با دست از الیاف گیاهی و ابزارهای سنگی صیقل خورده بود. همچنین قایق‌های ابتدایی از تنه درختان ساخته شد.»

آقا پویا چندین بار سرفه کرد و بعد از مدتی مکث و سینه صاف کردن ادامه داد «مرحله پایینی بربریت با سفالگری شروع می‌شه.» یک نفر پرسید «بخشید وسط کلامتون، سفالگری یک اختراعه. اون‌ها با اون وضع معلومات‌شون چطور سفالگری رو اختراع کردن؟» آقا پویا گفت «خیلی اکتشافات و اختراعات تصادفاً پیدا می‌شه، مثلاً سفالگری. ظرف‌های اون دوره چوبی بود. انسان‌ها غذاشون رو تو ظرف‌های چوبی و یا سبدهای بافته می‌پختن. خوب معلومه که هر دفعه ظرف‌شون می‌سوخت. برای نسوختن ظرف، اون رو با گل می‌پوشوندن. گل پخته می‌شد و یک ظرف سفالی ابتدایی بوجود می‌اومد. این طوری سفالگری اختراع شد. این‌جا باید به یک مسئله اشاره کنم. این جریان تحول بشر، تقریباً بطور عام در تمام جوامع و در تمام سرزمین‌ها با

کمی اختلاف، مشابه بود و البته با اختلاف زمانی. ولی از این مرحله به بعد، مسئله مهم اینه که تمام انسانها در مسیر بعدی با هم پیشرفت نکردند. تا یک زمانی طبیعت بر انسان مسلط بود و تحولات اجتماعی با شرایط جغرافیایی و طبیعی رقم می خورد. ولی بعداً به خصوص در دوران تمدن انسان بر طبیعت چیره شد.

پس انسانها در آن دوران بسته به شرایط آب و هوایی و امکانات طبیعی محیطشون و ارتباط با گروههای دیگه و غیره، رشد و تکامل شون متفاوت بود، بقول معروف نامتوازن. بشر به نقطه‌ای رسیده بود که تفاوت در نعمت‌های طبیعی دو نیم کره زمین، تعیین کننده شده بود. در نیم کره شرقی یعنی آسیا و اروپا، انواع گیاهان و غلات و حیوانات برای اهلی کردن وجود داشت ولی در قاره آمریکا در پرو، "لاما" تنها حیوان چهار پای قابل اهلی شدن بود و در مکزیک بوقلمون و پرندگان دیگر، در این قاره، ذرت هم مهم‌ترین مواد گیاهی خوراکی بود که در قاره‌های دیگر وجود نداشت. در نیم کره غربی یعنی قاره آمریکا مرحله پایینی بربریت با پرورش گیاهان خوردنی، بوسیله آبیاری و ساختمان‌سازی با استفاده از خشت یعنی گل خشک شده در آفتاب شروع می‌شه. تا کشف قاره آمریکا و حتی تا صد و پنجاه سال قبل، سرخ پوستان شمال شرق آمریکا در مرحله پایینی بربریت باقی مونده بودند. عده دیگری از سرخ پوستان در مرحله بالایی توحش بودند و سرخ پوستان قسمتی از مکزیک و پرو تا شیلی و آرژانتین و برزیل در کناره اقیانوس اطلس در مرحله میانی بربریت بودن. اون‌ها هنگام فتح قاره، در خانه‌هایی قلعه مانند، که از خشت و سنگ ساخته شده بود، زندگی می‌کردن. باغات، مزارع ذرت و گیاهان خوردنی پرورش می‌دادن که بوسیله خودشون آبیاری می‌شد. همون‌طور که گفتیم، اون‌ها حیواناتی مثل بوقلمون و پرندگان و لاما را اهلی کرده بودن. حتی با استفاده فلزاتی غیر از آهن آشنا بودن ولی هنوز با سلاح‌های سنگی و تیر و کمان کار می‌کردن. مهاجمین اروپایی به خاطر طلاهای اونا، با کشتار و غارت، جلو تکامل مستقل شون رو گرفتن. اما در نیم کره شرقی، مرحله میانی بربریت با اهلی کردن حیوانات شیرده و گوشت‌دار شروع شد، در حالی که به نظر می‌رسید، پرورش گیاهان تا اواخر این دوران ناشناخته بود. در مناطق مناسب که جلگه‌های سرسبز پر آب وجود داشت، با تشکیل گله، منجر به زندگی شبانی شد و دومین تقسیم کار بین دامپروری و کشاورزی بوجود اومد.

کشت غلات در ابتدا به علت ضرورت تهیه علوفه برای احشام بوجود اومد، تنها بعدها برای تغذیه انسان اهمیت پیدا کرد. اثرات مفید گوشت و شیر فراوان باعث تکامل عالی تر شد. با وفور غذا، آدم‌خواری در این مرحله از میان رفت. افزایش تولید در دامپروری، کشاورزی، صنایع خانگی؛ نیروی کار انسانی را قادر ساخت که بیش از اونچه نیاز داشت تولید کنه. در عین حال مقدار کار روزانه‌ای که بعهد هر فرد بود افزایش پیدا کرد. در این شرایط نیروی کار اضافی مورد نیاز قرار گرفت و این از طریق جنگ تأمین شد. اسیر به برده تبدیل شد. اولین تقسیم کار اجتماعی بزرگ. با ازدیاد بارآوری کار، ازدیاد ثروت و توسعه عرصه تولید؛ تحت اون شرایط تاریخی معین؛ لزوماً برده‌داری را به دنبال آورد. اولین تقسیم کار اجتماعی بزرگ، باعث اولین تقسیم بزرگ جامعه به دو طبقه شد. اربابان و بردگان، استثمارگران و استثمارشوندگان. در مورد اینکه چگونه و از چه زمانی گله و رمه از مالکیت اشتراکی یک قبیله به مالکیت رؤسای خانواده‌ها تبدیل شد چیزی نمی‌دانیم. اما این تبدیل عمدتاً باید در این مرحله صورت گرفته باشه. تأمین معاش همیشه کار مرد بود. او ابزار و وسائل تأمین معاش رو تولید می‌کرد و مالک اون بود. او مالک احشام و کالاها و بردگانی بود که در مبادله بدست می‌آورد. تمام اضافه‌ای که اکنون از تولید حاصل می‌شد، متعلق به او بود؛ زن در مصرف اون‌ها شریک بود ولی در مالکیت اون‌ها سهمی نداشت. زن به مقام دوم عقب رونده شد. همون علتی که سابقاً موجب برتری زن در خانه شده بود یعنی محدود بودن او به کار خانگی، اکنون علت تفوق مرد را در خانه تأمین می‌کرد. کار خانگی زن در قیاس با کار مرد در تأمین معاش، اهمیت خود را از دست داد؛ دومی همه‌چیز بود. اولی یک کمک ناچیز. از همین جا می‌بینیم که تا زمانی که زن از کار مولد اجتماعی برکنار و محدود به کار خانگی باشه، برابری زن با مرد غیر ممکنه.

مرحله بالایی بربریت، با ذوب و تصفیه سنگ آهن شروع می‌شه و با اختراع نوشتن الفبایی و استفاده از اون برای نوشته‌های ادبی به مرحله تمدن می‌رسه. در این مرحله همون‌طور که گفتیم فقط در نیمکره شرقی تکامل ادامه پیدا می‌کنه. برای اولین بار با شخم آهنی، که توسط احشام کشیده می‌شد، زمین در حد وسیعی به زیر کشت میره. در اون شرایط با ازدیاد نامحدود وسایل معیشت، باعث ازدیاد سریع جمعیت و تراکم اون‌ها در مناطق محدود مثل شهر شد. در اوج دوران بربریت با ابزار پیشرفته آهنی مثل دم آهنگری، آسیاب دستی، چرخ سفالگری، روغن‌کشی و شراب‌سازی، ساخت کالسکه و ارابه جنگی، کشتی‌سازی با الوار و تیر چوبی و



همچنین شهرهای احاطه شده در دیوار و برج و بارو روبرو هستیم. استفاده از طلا و نقره برای زینت نیز شروع شد. برده‌داری هم در این دوره به اوج رسید.» در طول صحبت تک سرفه‌های آقا پویا ادامه داشت. در این موقع سر و صدا بلند شد و شام را آوردند. طبق معمول سوپ بی کیفیت بود. مسئول تقسیم، اول برای تازه واردین که نهار هم نخورده بودند، سوپ و نان داد و سپس به بقیه هم‌بندان. بعد از شام چون رفقای تازه وارد روز سختی را گذرانده بودند، تشک آن‌ها را کف بند پهن کردند، چون دستگیری‌ها بیش از ظرفیت زندان‌ها بود، تخت خالی برای زندانی‌های جدید نبود. ادامه بحث آقا پویا به فردا موکول شد. بعد از جمع کردن ظرف‌ها و شستن آن‌ها توسط رفقای که نوبت شون بود، سر و صدا کم شد و همه مشغول استراحت شدند. عباس که طبقه بالای بهادر دراز کشیده بود سرش را آویزان کرد و از بهادر پرسید «بهادر تو این چیزهایی رو که آقا پویا گفت میدونستی؟» بهادر آرام گفت «یه چیزهایی شنیده بودم ولی نه به این کاملی.» عباس دوباره پرسید «یعنی ما اولش میمون بودیم، بعد از درخت اومدیم پایین؟ یعنی اون چیزایی که یک عمر تو کله ما کرده بودن، هیچ؟» بهادر جواب داد «بله دقیقاً هیچ. امروز علم تکامل اینو می‌گه. دیگه همه دنیا این مسئله رو که به صورت علمی و با شواهد زیاد تأیید شده، قبول دارن. اون قبلی‌ها رو باید از سرت بیرون کنی.» عباس غلطی زد و طاق باز دراز کشید و در حالی که به سقف نگاه می‌کرد. صحبت‌های آقا پویا رو تو ذهنش مرور می‌کرد. عادت کرده بود که مطالب مفید را در ذهنش چند بار مرور کرده و پیش خودش تجزیه و تحلیل کند تا حفظ شود و بتواند به راحتی به دیگران منتقل کند.

۴

فردا صبح صف دستشویی خیلی طولانی شده بود و عده‌ای در عذاب. زندانی‌ها چند نفر به چند نفر به بند برمی‌گشتند و سهمیه جزیی صبحانه‌شون را می‌گرفتند و روی تختشان و یا تکیه به تخت، نشسته بر روی زمین، مشغول خوردن می‌شدند. بعد از صبحانه طبق معمول ورزش شروع شد. چون جا کم بود، یک عده عمدتاً تازه واردین روی تخت نشستند و بقیه شروع به نرمش کردند. کاری که روزی دو بار انجام می‌دادند. ورزش که تمام شد، یکی از زندانی‌های جدید که خیلی مشتاق بود گفت «دوستان اگر موافق باشید آقا پویا بحث دیروزشون رو ادامه بدن.» اکثریت تأیید کردند. آقا پویا شروع کرد و گفت «خوب رفقا سؤالی ندارید؟» دو سه نفر

دست بلند کردند و یکی از آن‌ها پرسید «ببخشید این جریانی که دیروز تعریف کردین درسته؟ یعنی شامل گذشته ما هم می‌شه؟» یک عده خندیدند. بقیه هم همین سوال رو داشتند. آقا پویا هم با لبخند گفت «از ۱۵۰ سال پیش تا حالا هر چی در باره گذشته کشف کردند بیشتر این موارد تأیید شده، در ضمن زمان‌ها دقیق‌تر شده و جزئیات بیشتر، البته مواردی هم بوده که اصلاح شده. البته همان‌طور که گفتم مبنای تقسیم‌بندی و زمان با عقاید مختلف دانشمندان فرق می‌کنه ولی روال همینه. و این جریان شامل گذشته همه ما هم می‌شه. کسی دیگه سؤال داره؟» یک نفر گفت «یعنی میمون؟» و بعد ساکت شد. دوباره همه خندیدند و آقا پویا هم با خنده گفت «بله دقیقاً انسان از نسل نوع خاصی از شامپانزه‌اس. اگر هم خیلی می‌خوای عقب‌تر بری جدّ تمام جانورها ماهی‌ها بودن و اونا هم از موجودات تک یاخته‌ای در دریاها بوجود اومدن. حالا اگر بخواهیم یک خلاصه کلی از مطالب دیشب بگیریم، توحش، دورانی بود که بدست آوردن محصولات آماده در طبیعت، برای استفاده، غالب بود، چیزهایی که توسط انسان تولید می‌شدند عمدتاً ابزاری بودند که این تصاحب را آسون می‌کرد. بربریت دورانی بود که در اون دامپروری و زراعت زمین بوجود اومد، که در اون‌ها شیوه‌های ازدیاد بارآوری طبیعت بر اثر فعالیت انسان، یاد گرفته شد. و در آخر، تمدن دورانی است که انسان تکمیل محصولات طبیعی را یاد می‌گیره؛ یعنی دوران صنعت و هنر، به مفهوم خاص کلمه.» یک نفر گفت «ما تا حالا ناراحت بودیم که جدّمون میمونه، حالا بدتر شد معلوم شد که جدّمون میکربّه.» این دفعه صدای قهقهه بلند شد و با تذکر شدید نگهبان مواجه شد.

بعد از آرام شدن همه آقا پویا ادامه داد «اما در رابطه با خانواده؛ قسمت بعدی رو خیلی خلاصه میگم. در آغاز ازدواج به صورت گله ای بود و بچه‌ها فرزند تمام مردها و زنان بودن. مرحله بعد سازمان اجتماعی تیره مادری بوجود اومده بود. چون ازدواج به صورت گروهی وجود داشت، فرزندان فقط با تبار مادر شناخته می‌شدند. ازدواج درون تیره انجام می‌گرفت. از یک مادر نسل‌های زیادی بوجود اومد که همه به نام تیره مادر اولیه یا جده شناخته می‌شدند.» یک نفر گفت همیشه تیره مادری رو بیشتر توضیح بدین؟ آقا پویا گفت «چون ازدواج‌ها گروهی بود، فرزندها مشخص نمی‌شد که از کدام پدر است ولی مادر که او را می‌زایید و بزرگ می‌کرد مشخص بود. پس گذشته نسل فقط از مادر مشخص می‌شد. تیره هم با جد بزرگ مادری مشخص می‌شد. به تدریج ازدواج بین پدر و مادر با فرزندان شون از بین رفت. در مرحله بعد ازدواج بین خواهر و برادر

از بین رفت. جمعیت یک تیره بعد از چند نسل که زیاد می‌شد، تیره تقسیم می‌شد. مرحله بعد ازدواج گروهی بود یعنی یک زن چند شوهر داشت و هر شوهر جز این زن، چند زن مختلف دیگر. در همین دوره ما، در اندونزی زنانی هستن که چند شوهر دارن و در کشور خودمون هم مردانی هستن که چند زن دارن. با افزایش تیره‌ها کم‌کم ازدواج درون تیره نیز ممنوع شد. پسران باید همسرانی از تیره دیگر انتخاب می‌کردن و به تیره همسران شون می‌رفتن. ولی دختران که با مردانی از تیره‌های دیگر ازدواج می‌کردن، با همسران‌شان درون تیره می‌موندن. هم زمان چند خواهر و دختر خاله با چند برادر و چند پسر دایی - که زنان همه از یک تیره و مردان هم از یک تیره دیگر بودند - ازدواج می‌کردند و فرزندان مشترک شون، میون اونها مشترک بود. نظام اجتماعی تیره از میانه دوران توحش شروع شد. تمام دوران بربریت، تا هنگام ورود به دوره تمدن، نظام تیره از بین نرفت. در اواخر دوره بالایی توحش و اوایل دوره بربریت به علت محدودیت‌های پیچیده‌ای که برای ازدواج گذاشته شده بود و محرومیت بی‌درپی انتخاب، اول وابستگان نزدیک‌تر و بعد دورتر و سپس وابستگان سببی، باعث شد همه نوع ازدواج گروهی در نهایت عملاً غیر ممکن بشه. در نتیجه خانواده یارگیر بوجود اومد. خانواده یارگیر ازدواج بین یک زن و یک شوهر بود. هر کدام به راحتی حق فسخ ازدواج رو داشتن. فرزندان متعلق به مادر بودن. زن اگر زنا می‌کرد به شدت تنبیه می‌شد ولی بی‌وفایی گاه‌گذاری مرد جزء حقوق ویژه‌اش بود.» یک نفر گفت «اینکه نامردیه.» یک عده خندیدند. آقا پویا جواب داد «حالا کجاش رو دیدی، این تازه در دورانی بود که زنان از احترام بسیار بالایی برخوردار بودند و در منزل رئیس واقعی بودن.» یک نفر گفت «تازه مگر در همین زمان ما، عده‌ای این جور نیستن. خودشون هر غلطی دلشون می‌خواد می‌کنن ولی زنشون حق نداره حتی به یکی دیگه نگاه کنه.» آقا پویا ادامه داد «راه افتادن این ازدواج‌های یارگیر اصلاً براساس عشق بین زن و مرد نبود. در نمونه سرخ‌پوستان آمریکا، ترتیب ازدواج امری مربوط به مادران اون‌ها بود و اصلاً انتخاب خودشون نبود و با اون‌ها مشورت هم نمی‌شد. یک خانواده یارگیر، ضعیف‌تر و ناپایدارتر از اون بود که به تنهایی یک خونه مستقل داشته باشه. خانوار کمونیستی که از زمان‌های پیش باقی مونده بود و شامل چندین خانواده بود، بهم نخورد. همون طور که گفتم، خانه‌داری کمونی با برتری کامل زن در خانه بود. در خانه کمونی، تمام زنان به یک تیره تعلق داشتند ولی مردان از تیره‌های مختلف می‌اومدن.» یک نفر از هم بندگان با لحن خاصی پرسید «این کمونیست، کمونیست که میگن یعنی ازدواج گروهی؟»

یک نفر دیگه پرسید «مگر کمونیست اسم گروه‌های سیاسی نیست؟» آقا پویا سرفه امانش نداد. حدود پنج دقیقه پشت سر هم سرفه می‌کرد. حتی لیوان آبی که بهادر برایش آورده بود را نمی‌توانست بخورد. بالاخره التهابش که فرو نشست پاسخ داد «هر دو نفر سؤال‌های مهم خوبی پرسیدین. صبر کنین این قسمت خانواده تموم بشه. مفصل جواب‌تون رو میدم.

همون طور که گفتیم در نیم‌کره شرقی در مرحله میانی بربریت، با اهلی کردن حیوانات و دامپروری، منبع ثروت غیر منتظره‌ای به وجود اومد. این ثروت جدید در آغاز متعلق به تیره بود. تهیه معیشت با تقسیم کار اولیه بین زن و مرد به عهده مرد بود و امور خونه به عهده زن. زن رئیس داخل خونه بود و مرد رئیس بیرون از خونه. با شرایط جدید اهمیت کار مردان بسیار بیشتر از کار زنان شد. کم‌کم تیره مادری تبدیل به تیره پدری شد. برافتادن حق مادری، شکست جهانی - تاریخی زن بود. به تدریج پسران در تیره ماندنی شدند و دختران از تیره خارج شدن. بقیه قوانین تیره با کمی اختلاف دست نخورده باقی موند. بعد از مدتی گله‌ها مایملک رؤسای خانواده‌ها شد. دامپروری، کار با فلزات، بافندگی و کشت در مزرعه، نیروی کار انسانی زیادی می‌طلبید. اسرای جنگی تبدیل به برده شدند. در دوران گذار از مرحله میانی به مرحله بالایی بربریت، کم‌کم خانواده یکتا همسری از خانواده یارگیر نشأت گرفت و پیروزی نهایی اون یکی از نشانه‌های عصر تمدنه. مقام زن تنزل یافت، طلاق فقط حق مرد بود. این شکل ازدواج و مرد سالاری تا اونجا پیش رفت که بی وفایی مرد حق قانونی اون بود و در مورد زن به شدت تنبیه. فحشا و زنا به شدت رواج و تا همین دوران ما ادامه یافت. در حقیقت فقط زنان «یکتا همسر» بودند. این شرایط تا اونجا پیش رفت که تحت قانون پدرسالارانه رومی، رئیس خانواده، اختیار مرگ و زندگی زن و فرزندان و برده‌هایش را داشت. در یکتا همسری اداره امور خونه خصلت عمومی خودش رو از دست داد، و دیگه امری نبود که مربوط به جامعه باشه؛ یک خدمت خصوصی شد. زن اولین خدمتکار خونه شد و از شرکت در تولید اجتماعی بیرون رونده شد.

در بین اقوام ژرمن که هنوز ازدواج یارگیری در بین اونا وجود داشت، زنان بسیار محترم بودند. غلبه ژرمن‌ها بر رومی‌ها، باعث شد غلبه مرد بر زن شکل ملایم‌تری بگیره و به زنان اجازه داد که، حداقل در ظاهر موضعی بسیار آزادتر و بسیار محترم‌تر داشته باشن. این امر برای اولین بار امکان بزرگترین پیشرفت معنوی را که ما از یکتا همسری گرفته و بدان مدیونیم، بوجود آورد.

یعنی عشق فردی نوین، چیزی که تاکنون در همه جهان ناشناخته بود، بوجود اومد. خانواده یکتا همسری در تمام دوران تمدن یعنی در دوران فتودالی و دوران سرمایه‌داری با تغییرات و تعدیل‌هایی ادامه پیدا کرد. در زمان فتودالی ازدواج بوسیله والدین ترتیب داده می‌شد؛ و طرفین به آرامی تمکین می‌کردن. عشق با زنا و فحشا و معشوقه ادامه پیدا کرد.»

مسلم پرسید «فتودالی یعنی چی؟» آقا پویا گفت «یعنی همون خان خانی خودمون. قبل از سرمایه‌داری دوران فتودالی بود. یک نفر صاحب تموم زمین‌های ده و صاحب مال و جون رعیت‌ها بود. رعیت‌ها کار می‌کردن، خان یا ارباب استراحت. رعیت نون بخور نمی‌ری بدست می‌آورد و خان ده بیشتر دسترنج اونا رو ازشون می‌گرفت. اکثریت جمعیت کشور، رعیت بودند و در ده زندگی می‌کردن. در شهر تعداد کمی کارمند و زیردستای دولتی و یه عده هم صنعتگر و تاجر و رباخوار زندگی می‌کردن. رعیت‌ها که اکثریت جمعیت کشور بودن، محصول رو برای مصرف شخصی تولید می‌کردن و تقریباً خودکفا بودن و چیزی برای مبادله نداشتند. اما خانواده در دوران سرمایه‌داری را هم که می‌بینین چه اوضاعیه. بورژوازی یعنی همون سرمایه‌داران، عمدتاً ازدواجشون مثل قرارداد تجاریه و مهم ثروت طرفه و نه عشق، اونا همه چیز رو کالا می‌بینن و تمام حساب و کتابشون تو زندگی بر مبنای سود و زیانه. پرولتاریا یا همون کارگرا در کشور ما، بعضی سنتی ازدواج می‌کنن و بعضی‌ها هم طرف رو چند بار تو کوچه می‌بین، عاشق میشن و بعد ازدواج. ولی کارگرا کم‌کم به خانوادشون علاقه و عشق پیدا می‌کنن. البته مثل طبقات میانی مسئله‌رو تو بلندگو نمی‌کنن و تبلیغ نمی‌کنن. مثلاً همین آقا مسلم خودمون اگه ازش به پرسین عاشقی؟ میگه نه، ولی به خاطر زن و بچه‌اش تموم سختی‌ها رو به‌جوش خریده و حالا این جاست و همه فکر و ذکرش خونوادش هست. اگه این عشق نیست پس چیه؟»

سرفه‌های آقا پویا که برایش قابل کنترل نبود، سکوت سنگین را می‌شکست. موقع نهار بود. آقا پویا اجازه خواست تا عصر استراحت کنه تا حالش کمی بهتر بشه. بهادر گفت «آقا پویا شما حالتون اصلاً خوب نیست، حرف‌زدن هم حال‌تون رو بدتر می‌کنه. حد اقل یه هفته استراحت کنید بعد که بهتر شدین بحث رو ادامه بدین.» آقا پویا گفت «یادت باشه کار ما بدون وقفه و همیشگیه، عصر ادامه می‌دیم. حرف خیلی داریم که به‌هم بزنیم.»

بعد از نهار عده‌ای استراحت کردند، عده‌ای هم دو نفره یا چند نفره با هم بحث می‌کردن. بازجویی دوره‌ای برای تازه واردین ادامه داشت. هنوز دنبال محل چاپ اعلامیه‌ها و پخش کننده‌ها و رهبرها می‌گشتن. ولی چیزی دستگیرشون نمی‌شد. عصر عباس رفت پهلوی مسلم نشست که سر در گریبان بود و پرسید «چطوری؟» مسلم گفت «آقا پویا تو فکرم انداخته، اطلاعات خیلی زیادی بهمون داد که من اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم، ما که همیشه از صبح تا عصر کار می‌کردیم و وقتی هم خونه می‌رفتیم اونقدر خسته بودیم که فرصت یاد گرفتن هیچ چیزی رو نداشتیم. هر چی رو هم فهمیده بودیم از صحبت این و اون بود و یا تلویزیون. به نظرم زندون برامون بد نبود. در ضمن صحبتش در رابطه با زن و بچه و عشق خیلی به دلم نشست.» عباس گفت «منم همین‌طور»

عصر آقا پویا که حالش کمی بهتر شده بود هم‌بندان‌ها را صدا زد و گفت «خوب رفقا اگر حاضرید، بحث رو ادامه بدیم.» همه دور هم نشستند و آقا پویا شروع به صحبت کرد «رفقا دو تا سؤال مهم کردن و در حقیقت پرسیدن که کمونیست چیه و در گذشته چطور بوده. همون‌طور که رفقا گفتن کمونیسم هم اشاره به شکلی از زندگی اجتماعی انسان‌ها در گذشته داره و هم اشاره به یه نگرش سیاسی امروز. کلمه کمونیستی یعنی اشتراکی. حالا برای اینکه بدونیم زندگی و خانوار کمونیستی در گذشته چطور بوده، از مطالعاتی که در باره یک تیره بزرگ ایرکویی و قبیله سرخ‌پوست به نام سنکا در ایالت نیویورک آمریکا که حدود صدوپنجاه سال قبل زندگی می‌کردن و مورد تحقیق قرار گرفتن و نمونه مشابه قوم‌های هم مرحله خود در تمام قاره‌ها بوده، توضیح میدم. قبیله در مرحله پایینی بربریت بود و از چندین تیره که بر مبنای حق مادری بود، تشکیل می‌شد. چند قبیله با هم کنفدراسیون تشکیل می‌دادند تا در زمان جنگ موظف باشند از یکدیگر پشتیبانی کنند ولی در امور خودشون، قبیله‌ها مستقل بودن. یک شورا، از تمام مردان و زنان بالغ هر تیره با حق رأی مساوی تشکیل می‌شد. شورا از بین مردان دو نفر رئیس زمان صلح به نام ساچم و رئیس زمان جنگ انتخاب می‌کرد. ساچم حالت معنوی و پدرا نه داشت بدون هیچ قدرت سرکوب‌گرانه. از یک تیره و سالی یک‌بار انتخاب می‌شد. ولی رئیس جنگ می‌توانست از خارج تیره انتخاب بشه و فقط در زمان جنگ و در مأموریت‌های نظامی می‌تونست فرمان بده. هر دو

در هر زمان توسط شورای قبیله قابل خلع بودند و تبدیل به افراد عادی می‌شدند. شورای قبیله برای امور مشترک قبیله، از تمام ساچم‌ها و رؤسای جنگ تشکیل می‌شد و در حضور تمام افراد قبیله تشکیل جلسه می‌داد. همه افراد حق صحبت داشتند ولی در نهایت شورا به اتفاق آرا تصمیم می‌گرفت. در زمان جنگ هنگامی که سرزمین قبیله مورد تجاوز قرار می‌گرفت، رقص جنگ شروع می‌شد و هرکس که داوطلبانه به این رقص می‌پیوست قصد خود را برای شرکت در جنگ اعلام می‌کرد. هر کس زیر نظر رئیس جنگ تیره خودش خدمت می‌کرد و موظف بود که دستورات اون رو اجرا کنه. در مقام مقایسه با امروز، امور خیلی بیشتری بطور اشتراکی انجام می‌گرفت - خانه بصورت اشتراکی و کمونی توسط تعدادی خانوار اداره می‌شود. زمین ملک مشترک قبیله بود، فقط باغ‌های کوچک به طور موقت در اختیار خانوار گذاشته شده و هر سال تعویض می‌شد، باین همه یک ذره از دستگاه‌های اداری وسیع و پیچیده ما ضرورت پیدا نمی‌کرد. در بیشتر موارد، رسوم دیرپای کهن سال همه چیز را تنظیم کرده بود. فقیر و محتاج وجود نداشت. خانوار کمونیستی و تیره به وظایف خود در قبال پیران، بیماران و معلولین جنگ عمل می‌کردن. همه آزاد و برابر بودن - منجمله زنان. هنوز جایی برای برده‌ها وجود نداشت. اگر جنگی در می‌گرفت از مغلوبین دعوت می‌شد یا به عنوان اعضاء برابر به آنها به پیوندن و یا سرزمینشان را ترک کنن. این خانواده مشترک یا کمون اولیه، بدون استثناء تا اواخر دوران میانی بربریت رایج بود.

این ساخت تیره‌ای، با تمام سادگی کودکانه خویش، چه شگرف بود! همه امور - بدون سربازها، ژاندارم‌ها، یا پلیس، به خوبی می‌چرخید؛ بدون نجبا، پادشاهان، حکام، والی‌ها یا قاضی‌ها، بدون زندان‌ها، بدون محاکمات، تمام دعوها و مشاجرات بوسیله همه کسانی که به اونها مربوط است - تیره یا قبیله در میان خود - حل می‌شدند. عظمت و در عین حال محدودیت نظام تیره‌ای این بود که در آن هیچ جایی برای حاکم و محکوم وجود نداشت. این نظام اشتراکی قدیم بود. در آغاز تقسیم‌کار، فقط بین دو جنس وجود داشت، که این یک محصول خالص و ساده طبیعت بود. مردان به جنگ می‌رفتند، شکار می‌کردن، ماهیگیری می‌کردن، مواد خام برای غذا و ابزار لازم برای این کارها را تأمین می‌کردن. زنان به کارهای خانه می‌پرداختن، غذا و پوشاک را آماده می‌کردن؛ می‌پختن، می‌بافتن و می‌دوختن. هر یک از زنان و مردان، کارفرمای محیط فعالیت خویش بودن؛ مردان، صاحب اسلحه و ابزار شکار و ماهیگیری بودن، زنان صاحب اسباب

و اثاثیه خانه. خانوار کمونیستی بود، و شامل چندین و غالباً تعداد زیادی خانواده می‌شد. هر چیز که بطور اشتراکی تولید می‌شد و مورد استفاده قرار می‌گرفت، ملک مشترک شمرده می‌شد؛ خانه، باغ، زورق. بنابراین در اینجا و تنها در اینجا ما یک "مالکیت حاصل دسترنج" را مشاهده می‌کنیم.

بشریت و جامعه انسانی قبل از این که تقسیمات طبقاتی بوجود بیاید، این چنین بود. جامعه نو، در تمام طول هستی کمتر از ۵۰۰۰ ساله‌اش هرگز جز تکامل یک اقلیت کوچک به حساب ستم و استثمار یک اکثریت بزرگ چیز دیگه‌ای نبوده و امروز بیش از همیشه چنین است. در حال حاضر هم اگر بخواهم خیلی خلاصه کنم، باید بگویم که کسانی می‌گویند کمونیست که معتقدن در آینده باید مالکیت خصوصی بر زمین و ابزار تولید و هر چه که مربوط به عموم می‌شه، از بین بره و از اون‌ها باید بطور اشتراکی استفاده بشه و باید برای همه افراد بالغ، زن و مرد، کار فراهم بشه و مسکن، آموزش، بهداشت و... باید بطور مجانی در اختیار همه باشه. این امر زمانی به تحقق می‌رسه که فقط طبقه کارگر حکومت رو به دست بگیره و با لغو مالکیت خصوصی، طبقات و در نتیجه استثمار رو از بین بیره. امیدوارم دوستان عزیز جواب سؤالات شون رو گرفته باشن. آقا مسلم، همون طور که گفتم، همیشه این چنین نبوده.» مسلم گفت «ببخشید، از این حرف‌هایی که همه چی مجانی می‌شه، قبلاً هم شنیدیم! ولی دیدیم که هر چی دولتی بشه بدتر می‌شه.» آقا پویا نفس عمیقی کشید و گفت «دولت سوسیالیستی یک دولت کارگریه، از طرفی تحت کنترل شوراهای کارگریه و در هر زمان نفراتش قابل عزل هستند. همه دولت‌های سرمایه شعار عدالت و دموکراسی میدن اما همیشه محافظ منافع سرمایه هستند و مالکیت ابزار تولید براشون از همه چیز مقدس‌تره. در دوران حکومت شوروی به قول شما این چیزا مجانی بود. حالا با اجازه رفاقا استراحت می‌کنیم و فردا صبح در ادامه بخش دولت رو هم می‌گویم.»

عباس رفت پهلوی مسلم نشست که سر در گریبان بود. دست روی شونه‌هاش گذاشت و پرسید «قانع شدی؟» مسلم سرش رو بلند کرد و گفت «ای، چی بگویم.» عباس پرسید «نظرت راجع به حرف‌های آقا پویا چیه؟» مسلم کمی فکر کرد و گفت «آقا پویا مرد خوبیه. معلوماتش هم زیاده. به نظرم حرفاش درست میاد. ولی من هنوز قانع نشدم. گیرم که قبلاً اینجوری بوده و چیزایی که به ما گفته بودن چرند بوده، که چی؟ زندگی ما چی می‌شه؟ فعلاً که بقول خودش در باره "چنین نخواهد بود" حرف نزنه. امیدوارم حرف‌های بعدیش هم قانع کننده باشه.» عباس



«گفت بذار صحبت‌های آقا پویا تموم بشه، بعدش مفصل با هم صحبت می‌کنیم. من و رفیقم در باره بعد، یه چیزایی می‌دونیم.»

## ۶

فردا صبح بعد از ورزش، آقا پویا بحث را ادامه داد «واما در باره بوجود اومدن حکومت. در مرحله نسبتاً تکامل یافته‌تر بالایی بربریت، از اوایل دوره برده‌داری، با تقسیم زمین و تبدیل به ملک شخصی، افزایش تولید معیشت بیش از مصرف، تقسیم‌کار بین کشاورزی، صنایع دستی، دریانوردی و تجارت؛ افراد تیره‌ها و قبایل کم‌کم با هم آمیخته شدند و نظام تیره به تدریج کارایی خودش رو از دست داد. در آتن ارگان مرکزی جدیدی برای اداره کارهای عمومی جامعه بوجود اومد. ثروتمندان تیره‌ها و قبایل مختلف با هم متحد شدند و طبقه نجباء را پدید آوردند که مورد حمایت ارگان مرکزی بودند. فدراسیون‌های ساده قبایل همسایه، با الحاق به یکدیگر ملت را بوجود آوردن. حق انتصاب به مدیریت امور جامعه انحصاراً به نجباء داده شد. اولین کوشش برای تشکیل دولت بوسیله تقسیم ملت به یک طبقه ممتاز و یک طبقه زیردست بود که این طبقه زیر دست خودش به دو طبقه کشاورز و صنعتگر تقسیم شد. نجبا در کنار تجارت دریایی گه‌گاهی دزدی دریایی هم می‌کردند که اون‌ها رو ثروتمندتر می‌کرد. و با این ثروت به‌جون زندگی سنتی اجتماعات روستایی که بر پایه اقتصاد طبیعی قرار داشت، افتادن. با وام دادن و ربا یا نزول گرفتن و عدم امکان باز پرداخت توسط کشاورزها، زمین‌هایشان را از دستشان خارج می‌کردند و بعد به آنها اجازه می‌دادن که زمین رو اجاره کنن و یک ششم اون رو کشاورز برداره و پنج ششم را بابت اجاره به مالک پرداخت کنه. دهقان برای به‌دست آوردن پول و پرداخت وام، فرزند خود رو به‌عنوان برده می‌فروخت تا زمینش رو حفظ کنه. فروش فرزندان توسط پدر اولین ثمره حق پدری در ازدواج یکتا همسری بود. اگر رباخوار خون آشام هنوز سیر نشده بود، می‌تونست شخص مقروض رو به بردگی بفروشه. حکمرانی نجباء هم‌چنان افزایش یافت تا اینکه در حوالی سال ۶۰۰ قبل از میلاد، فشار به دهقان‌ها به‌صورت غیر قابل تحملی درآمد. وسیله عمده سرکوب و استثمار مردم، پول و ربا خواری بود. ساخت تیره‌ای به پایان خود نزدیک شد و در عین حال دولت بی‌سر و صدا به‌وجود اومد.» عباس پرسید «یعنی چی دولت بی‌سر و صدا بوجود اومد؟ آخه چه اتفاقی افتاد که دولت پیداش شد؟» آقا پویا گفت «کیف می‌کنم از این همه دقت و کنجکاوی. آفرین! در اون

شرایطی که زندگی دهقان‌ها و دیگر اقدشار تنگدست و بردگان به صورت غیر قابل تحملی در آمده بود و تضادشان با طبقه ثروتمند به صورت حادی رسیده بود، سازمانی بوجود اومد که این تضاد رو تخفیف بده و در محدوده قابل کنترل نگه‌داره و نگذاره که به هرج‌ومرج کشیده بشه. بهادر گفت «من دو تا سؤال دارم. اولاً اگر تحت این شرایط دولت بوجود اومد، چرا همیشه طرف طبقه ثروتمند رو می‌گیره و نماینده اونا می‌شه؟ دوماً دولت چطور می‌تونه درگیری بین طبقات رو کم کنه و تا حالا تونسته همچنان به حاکمیتش ادامه بده؟» آقا پویا با لذت به بهادر نگاه کرد و سری تکان داد و پاسخ داد «با این سؤالات تمام خستگی آدم رو از تنش بدر می‌کنید. ممنونم. ببینید توی جامعه یونانی و تحت اون شرایط منافع کی در خطر افتاده بود؟ دهقان‌ها و برده‌ها و دیگر زحمت‌کشان که دیگر چیزی نداشتند. این ثروتمندان بودند که منافعی که در خطر می‌دیدند. برای درست کردن یک سازمانی که بتواند از منافع یک طبقه در مقابل طبقات دیگر محافظت کنه، پول و نیرو و همبستگی منافع لازم هست. چه طبقه‌ای اینها رو داشت. معلومه، ثروتمندان. بنابراین دولت همیشه نماینده طبقه ثروتمند و وسیله‌ای برای استثمار طبقات زحمتکش توسط طبقه اقلیت قدرتمند جامعه بوده. اما جواب سؤال دوم، دولت معمولاً با دو روش نظم جامعه رو حفظ می‌کنه. یا با سرکوب یا با اصلاحات. البته تبلیغات و روشنفکران خود فروخته و همچنین دین، ابزار تسهیل حکومت کرده و این ابزار سعی در فریب زحمتکشان می‌کنه. مثلاً در اون شرایط حاد یونان، دولت نیز با اصلاحاتی این تضاد را که به مرحله انفجار رسیده بود تخفیف داد تا هم چنان حاکمیت ثروتمندان برقرار باشه. مثلاً وام‌های دهقان‌ها و بدهی اونها رو بخشید. بدهکارانی رو که فراری شده بودند به زمینشان برگرداند. برای وام دادن شرایط محدودتری گذاشت. برده کردن یونانی‌های آزاد رو ممنوع کرد و از این دست اصلاحات، تا جامعه را از انفجار حفظ کنند و حکومت ثروتمندان را بر زحمتکشان و برده‌ها و دهقانان رو همچنان حفظ کنه. البته بعداً که تضادها تخفیف پیدا می‌کنه و دولت پایدارتر میشه، دوباره قوانین به نفع ثروتمندها و بر علیه زحمتکشان تغییر می‌کنه تا استثمار شدیدتر بشه.» یک نفر پرسید «پس این اصلاح طلب‌ها ما هم هدفشون حفظ حکومت طبقه سرمایه داران و ادامه استثمار ما کارگرا هست؟» آقا پویا گفت «دقیقاً. و ممنون از همه.»

آقا پویا بعد از چند سرفه ادامه داد «به تدریج تقسیم کار، ابتدا بین شهر و روستا و سپس میان شاخه‌های مختلف صنایع شهری بوجود اومد. دولت جوان سال بیش از همه به نیروی

نظامی برای حراست از منافع خودش و ایجاد نظم احتیاج داشت و این نیرو را بوجود آورد. بعد از مدتی طبقه بندی شهروندان بر اساس میزان دارایی خصوصی اونها، میزان زمین و محصول و .. برقرار شد و اونها به چهار طبقه تقسیم شدند. منصب های عالی مختص طبقه اول یعنی نجبا و اشراف و منصب های پایینتر به ترتیب مختص طبقه دوم و سوم بود و طبقه چهارم مختص سرباز ساده بدون سلاح بود و احتمالاً مزد دریافت می کرد. رقابت بین نجبا و تاجران و صنعتگران ثروتمند در جریان بود. در کنار دولت مجلس سنا وجود داشت که آن ها هم از میان نمایندگان طبقات برتر انتخاب می شدند. یک ویژگی اساسی دولت، یک قدرت عمومی مجزا از توده های مردم است. در این زمان تعداد برده ها چندین برابر تعداد مردم آزاد بود. دیگر دولت بدون نیروی ویژه پلیس قابل تصور نبود. اکثر کارگاه های صنعتی تولیدی توسط برده ها و زیر مراقبت مراقبین بکار مشغول بودن. رشد و تمرکز دائماً فزاینده ثروت در دست عده ای قلیل و برده گی و فقر روز افزون بقیه مردم، سرانجام باعث سقوط آتن شد. دولت رومی نیز نظیر دولت یونانی بوجود آمد. کشورگشایی رومی ها باعث رشد زیاد جمعیت در پایتخت یعنی شهر رم، توسط مهاجرین گشت. طبقات رومی ها شامل نجبا، آزادگان، برده ها و مهاجرین غیر رومی به نام پلبها بودن. پلبها گرچه آزاد بودند ولی حق داشتن هیچ منصبی را نداشتند و باید مالیات پرداخت می کردند. ثروت تجاری و صنعتی گرچه هنوز زیاد نبود ولی در دست پلبها بود. بعد از مدتی طبقه بندی جمعیت مذکر که مشمول خدمت نظامی بود، بر اساس ثروت شون به شش دسته تقسیم شد، که طبقه ششم پرولترها شامل فقیرترین مردم بودند. کشورگشایی های گسترده همه را رومی کرده بود. کمتر نشانه ای از توانایی مقاومت و چیزهای جدید دیده می شد. توده عظیم انسانی در سرزمینی بسیار وسیع تنها یک پیوند دهنده داشت و اون هم دولت روم بود که به مرور بدترین و ستمگرترین دشمن اون ها شده بود. دولت روم به ماشین پیچیده عظیمی تبدیل شده بود که انحصاراً برای استثمار اتباع خود عمل می کرد. مالیات ها، خدمات اجباری دولتی و انواع عوارض، توده زحمتکش مردم را بیش از پیش به کام فقر می برد. استثمار شدید به تدریج غیر قابل تحمل شد. دولت روم حق موجودیت خود رو بر مبنای حفظ نظم در داخل و حراست در مقابل بربرهای ژرمن در خارج قرار داده بود. ولی نظمش بدتر از بی نظمی ها بود و شهروندان به این بربرها به چشم ناحیان خودشون نگاه می کردن. بازرگانی و صنعت هیچ گاه کار رومی ها نبود، آن ها فقط در رباخواری بود که بر همه سبقت گرفتند. در اثر اخاذی مقامات دولتی، بازرگانی و صنعت رو به نابودی رفت.

کشاورزی شاخه تعیین کننده تولید در سراسر عهد باستان، اکنون بیش از همیشه تعیین کننده شده بود. تراکم فوق العاده املاک که تقریباً سراسر سرزمین های جمهوری روم را در بر گرفته بود، به دو طریق مورد استفاده قرار می گرفت، یا به صورت چراگاه، که در آن گاو و گوسفند جای جمعیت کشاورز را گرفته بود و برای مواظبت فقط چند برده کافی بود، و املاک روستایی که توسط برده ها کشت می شد که یک قسمت برای رفع حاجت مالکین بود و قسمتی برای فروش در بازار شهر. املاک روستایی هم در اثر بدهکاری به افول و تباهی کشیده شدن. دیگر اقتصاد که بر اساس کار بردگی استوار بود مقرون به صرفه نبود. کشاورزی وسیع در حال از بین رفتن بود و زمین ها به سرعت شروع به تقسیم و به صورت قطعات کوچک به دهقانان اجاره داده می شد. یک ششم تا یک نهم، سهم دهقان و بقیه سهم مالک بود. برده داری منسوخ شد. تولید غول آسای دوران شکوفایی امپراطوری، اون قدر تقلیل یافته بود که دیگه جایی برای برده های متعدد نداشتن. برده داری دیگر فایده نداشت و مُرد. در روم کار تولیدی مختص برده ها و فقرا بود و رومی های آزاده کار تولیدی رو حقیر می دونستن. در این اوضاع و احوال اواخر قرن پنجم میلادی قوم ژرمن که هنوز در مرحله بالایی بربریت بودن به روم حمله کردن و مورد استقبال مردم زجر کشیده قرار گرفتن و اکثر مناطق اروپا را تسخیر کردن. کارایی و شهادت شخصی آن ها، عشق به آزادی و غریزه دموکراتیک اون ها، که موجب می شد تمام امور عمومی رو مثل امور خودشون تلقی کنن، باعث مسلط شدن سریع اونها شد. اون ها دولت های جدیدی تشکیل دادن و بر خرابه های دنیای روم، ملیت های جدید تشکیل دادن. همه اینها ناشی از خصوصیات ویژه بربرهای مرحله بالایی و ثمره های ساخت تیره ای اون ها بود. اون ها به دلیل احترام بسیار زیادی که برای زنان قایل بودن، شکل یکتا همسری را دگرگون کردن و حکمرانی مرد را در خانواده تعدیل کردن. بعد از مدت ها در سه کشور آلمان، انگلستان و فرانسه شمالی حکومت های فنودالی بوجود آوردن. سپس این شکل مناسبات اجتماعی تولید در سراسر قاره اروپا متداول گشت.» آقا پویا سرفه هایش طولانی شد و صحبت را متوقف کرد تا آرام بگیرد. بعد از ربع ساعت استراحت و آرام گرفتن، بهادر سوال کرد «آقا پویا با این همه ظلم و فشار فقر و اجحافی که به مردم و بخصوص برده ها می شد، چرا هیچ اعتراض مهمی، قیامی و یا انقلابی نشد؟» آقا پویا به بهادر آفرین گفت که چنین سوالی کرده و ادامه داد «مارکس کشفی که کرد این بود که موتور محرکه تاریخ همین تضادهای بین طبقات که ناشی از مناسبات اجتماعی تولید در هر مرحله

تاریخ بوده، که سرانجام باعث دگرگونی و انقلاب شده. برده ها هم سه بار قیام کردن که مهم‌ترین قیام اسپارتاکوس در هفتاد سال قبل از میلاد مسیح بود، که علیرغم نیروی بزرگ برده ها و شجاعت بی‌نظیرشان متأسفانه شکست خوردند و بسیاری از اون‌ها کشته و یا به صلیب کشیده شدند. فیلم *اون رو هم ساخته‌اند*، شاید بعضی‌ها دیده باشن. برده ها برنامه ای برای انقلاب و تغییر مناسبات اجتماعی برای تولیدِ تکامل یافته‌تر نداشتن و این وظیفه به دوش بربرهای ژرمن افتاد. همان‌طور که در زمان فتودالی، تضاد بین فتودال و دهقان شرایط جامعه را به سمتی برد که طبقه سرمایه دار جدید متولی انقلاب بورژوازی و سرمایه داری شد. هر انقلاب واقعی باعث بوجود آوردن مناسبات جدید تولیدی و ابزار تولید پیشرفته‌تر و افزایش معیشت بیشتر و چیرگی بیشتر انسان بر طبیعت میشه.

همون‌طور که گفتم جوامع طبقاتی تشکیل شده از طبقاتی با منافع اقتصادی متضاد. جامعه برای اینکه برخوردها و تضادها رو تخفیف بده، لازم شده که قدرتی بوجود بیاره که این برخوردها رو در محدوده نظم نگه داره تا از حد خارج نشه. ولی این قدرت که اسمش دولت هست خودش رو بر سر جامعه قرار میده. دولت از بین تضادهای بین طبقات جامعه بوجود میاد، بنابراین دولت طبقه قوی‌تر و از نظر اقتصادی مسلط میشه. برای داشتن اقتدار و تداوم خودش، قدرت پلیسی، زندان، دادگاه و دستگاه قانون‌گذاری و اداره مالیات بوجود میاره. طبقه مسلط هم از طریق دولت، از نظر سیاسی مسلط میشه و وسیله جدیدی برای مطیع کردن و استثمار طبقه ستمدیده بدست میاره. تقریباً اون‌چه در این کتاب اومده بود به‌طور خیلی خلاصه گفته شد. بحث ما هم در این رابطه تموم شد. اما چنین نخواهد بود، یک بحث دیگه هست که بعداً ادامه میدم.»

حال آقا پویا بدتر شد. کار به بهداری کشید. چند روز با نگرانی منتظر آقا پویا ماندند و بعد شنیدند که به بیمارستان منتقل شده. بهادر مطالعه تاریخی را شروع کرد و همینطور نزد دانشجو شروع به یادگیری زبان نمود. عباس هم مطالعه کتاب‌های اقتصادی را شروع کرد و سوالاتش را مرتب از بهادر و دانشجو یا معلم می‌پرسید. از طرفی بهادر، عباس، معلم و دانشجو، بحث را در گروه‌های چهار، پنج نفره شروع کردند. بیشتر بحث مربوط به شناخت سرمایه داری، ضرورت آگاهی و تشکل و متحد شدن و همچنین موقعیت انقلابی و آینده سوسیالیسم بود.

دو هفته بعد روز ملاقات فرا رسید. برای ملاقات عباس و چند نفر را صدا کردند. بهادر به عباس گفت «بپرس زری چرا نیومده؟ یک کمی نگران شدم.» عباس به محل ملاقات و به سمت همسرش رفت و با لبخند نشست. بعد از احوال‌پرسی، عباس گفت «مسئله مهمی رو می‌خواستم بهت بگم. من اینجا فهمیدم که عاشق تو و بچه‌ها هستم.» فاطمه چشمانش برقی زد و به پهنای صورتش لبخند زد و گفت «منم همین‌طور.» ولی به سرعت لبخندش محو شد. بعد عباس علت غیبت زری رو پرسید. فاطمه به آرامی گفت «زری خانوم رو که می‌شناسی. اون ورزشکاره و عاشق ورزش، آروم که نمی‌گیره.» عباس که دلهره پیدا کرده بود گفت «زودتر بگو. چیزیش شده؟ زود باش، دل تو دلم نیست.» فاطمه گفت «رفته مسافرت، مثل شما. منم هر روز به مامان مهری سر می‌زنم. شناس آوردیم که مجید رو داریم.» عباس وا رفت. مدتی ساکت شد و بعد پرسید «اوضاع مالی تون چطوره؟» فاطمه جواب داد «ای! می‌سازیم. می‌دونی که رفا چند ماهه بیکارن. ولی هر طور شده کمک می‌کنن. نمی‌دونم چطوری؟ ولی تنهامون نگذاشتن. شرمندشون هستیم.» عباس با تلخی خبر رو به بهادر داد. بهادر گفت «انتظارش رو داشتیم. سابقه زندان داره. امیدوارم زیاد اذیتش نکنن.» و بعد سرش رو پایین انداخت و در خودش فرورفت.

## ۷

زری یکی از جاسوس‌های کارخانه‌شان را بد جواری رسوا کرد و جاسوس جلو بقیه حسابی ضایع شد و آبرویش رفت. جاسوس هم که از زری کینه به دل گرفته بود، گزارش مغرضانه‌ای داد مبنی بر اینکه زری رهبر اعتصابات کارخانه و محرک اعتصاب چندین کارخانه اطراف، پخش کننده اعلامیه‌ها و مرتبط با یکی از گروه‌های چپ خارج از کشور است. نیمه شب زری را دستگیر کردند و خانه را زیر رو کردند، ولی چیزی به دست نیاوردند. به بازداشگاه منتقلش کردند و بازجویی بلافاصله شروع شد. زری سابقه زندان داشت و این خود تشدید بر جرمش بود. او را برای کشف ارتباط با گروه‌های چپ خارج از کشور و رابط‌های داخلی و منبع اعلامیه‌ها تحت فشار شدید گذاشتند. در جواب می‌گفت «من نه ارتباطی با کسی دارم و نه از اعلامیه خبری دارم. من فقط برای حقوقم اعتصاب کرده‌ام تا خانواده‌ام از گرسنگی نمیرند، این حقوق، حق مادر و برادرمه. شما یا بلوف می‌زنید یا گزارش دروغ به شما داده‌اند. من هیچ کار خلافی نکرده‌ام.» و این جمله‌ها را بیش از پنجاه بار در جواب به آن‌ها تکرار کرد. برای مأمورین، زری

مورد خوبی بود که طبق معمول اعتصابات و اعتراضات را به عامل خارجی نسبت بدهند و یک نمایش اعتراضات تلویزیونی راه بیندازند. بنابراین تصمیم گرفتند فشار مداومی روی زری بگذارند تا به اعتراف وادار شود. شب اول تا صبح بازجویی، تهدید، فریب، رشوه و تهدید... ادامه داشت، تا زمانی که خودشان خسته شده و زری را به سلول انفرادی منتقل کردند. زری خسته و فرسوده به روی تخت دراز کشید. به وقایع اتفاق افتاده فکر کرد. هنوز نمی‌دانست که بلوف می‌زنند یا کسی گزارش غلط داده. بعد فکر کرد چه فرقی دارد. به هر حال از او چیزی به دست نمی‌آورند. یاد حالت گریان مادرش و نگاه نگران و اشک برادرش افتاد. دلش به حال آن‌ها سوخت. یاد بهادر افتاد. حتماً می‌فهمد و چقدر نگران می‌شود. در این فکرها بود که از خستگی خوابش برد. کمی بعد با سرو صدای توزیع صبحانه بیدار شد. حتی سعی نکرد که صبحانه را بگیرد. سعی کرد بخوابد ولی علی‌رغم خستگی خوابش نمی‌برد. مرتب صحنه بازجویی توی ذهنش می‌آمد. با کی ارتباط داری و یا اعلامیه‌ها از کجا آمده، شاید سؤال بجایی بود ولی اصرار بر ارتباط با خارج خیلی غیر منطقی بود. یکی دو ساعت غلت زد و تصمیم گرفت همان حرف‌های تکراری را جواب بدهد و آن قدر ادامه بدهد تا خسته شوند و دست از سرش بردارند. یکی دو ساعت غلت زد تا دوباره خوابش برد. هنوز چشمانش گرم نشده بود که صدای باز شدن درب آمد و دوباره برای بازجویی بردندش. سه ساعت دیگر بازجویی ادامه پیدا کرد. تکرار حرف‌های دیشب به همراه فحش و توهین و زری هم تکرار همان حرف‌ها. بازجو دستور داد زری را به سلولش برگردانند. از وقت نهار گذشته بود و بی‌نهار ماند. مهم نبود. کمی روی تخت نشست و به بازجوییش فکر کرد. «نباید خونسردی خودم رو از دست بدم و بگذارم عصبانیم کنند. یکی دو بار دیگه بازجویی می‌کنند و بعد پرونده رو به دادگاه می‌فرستن و منو به بند منتقل می‌کنند. شاید دوستان قدیم زندانم رو دوباره ببینم. بهتره استراحت کنم تا قوی بمونم و ضعف نشون ندهم، اگر منو ضعیف ببینند دیگه ول کن نیستن.» روی تخت دراز کشید. ذهنش به خاطرات و رؤیایها پر کشید. گاهی خود را در بغل مادرش می‌دید و گاهی سر به شانه بهادر می‌گذاشت. گاهی در حال سخنرانی در کارخانه و گاهی در جلسه گروه. به مجید درس می‌داد و به اشتباهاتش می‌خندیدند. با خودش فکر کرد «این دفعه دیگه نمی‌تونم دوباره در کارخانه خودمون استخدام بشم. باید به فکر کار دیگه‌ای باشم.» کم‌کم گیج خواب شده بود که شام آوردند. تخم مرغ آب‌پز و نان. خواب آلود سریع شام را خورد و دراز کشید و سریع به خواب رفت. یک دفعه شوکه شد. دو نفر زیر بغلش را گرفته و از

تخت خواب بیرونش کشیدند. جیغ زد «چیکار دارید.» یکی از آن‌ها گفت «داریم می‌بریمت بازجویی.» تازه یادش آمد که در زندان است. روی پاهایش ایستاد و گفت «خودم میام.» خواب‌آلود روی صندلی نشاندنش و از پشت دستانش را دستبند زدند و گفتند «همین جا بشین تا بازجو بیاد». روز و شب دوم و روز سوم هم به همین نحو به بازجویی مستمر گذشت. شب سوم یک ساعت بعد از تقریباً بیهوشی دوباره با شدت بیدارش کردند و با پاشیدن آب به سرو صورتش دوباره به بازجویی بردند. دوباره دست بند زدند و روی صندلی نشاندنش و یک نفر کنارش روی صندلی نشست. به شدت خوابش می‌آمد و کنترل خودش را نداشت. در حال چرت‌زدن و خواب بود. گاهی تعادلش بهم می‌خورد و قبل از اینکه به زمین بی‌افتد چشمانش را باز می‌کرد و مستقیم می‌نشست و سعی می‌کرد به سختی چشمانش را هم‌چنان باز نگه دارد. بیدار نگه داشتن یکی از شدیدترین شکنجه‌ها بود. دو ساعت گذشت. کاملاً خوابش برده بود و سرش به سمت عقب آویزان بود که بازجو آمد. با تکان شدید بیدارش کردند. باز از توی پرونده‌ای که دستش بود برگه‌ای درآورد و جلوی زری گذاشت و گفت فقط این برگه را امضاء کن، ما دیگر با تو کاری نداریم. زری طبق معمول امتناع کرد و در جواب سؤال‌های بازجو سعی می‌کرد تمرکزش را به‌دست بیاورد و جواب‌های قبلی را بدهد. گاهی دچار چرت می‌شد و باز با تکان دادن شدید بیدارش می‌کردند. یکبار دیگر آب به صورتش پاشیدند، تا بیدار بماند. مرتب جواب‌های قبلی را تکرار می‌کرد و گاهی به علت عدم تمرکز جواب‌ها را پس و پیش می‌داد. بیش از دو ساعت از بازجویی گذشته بود. یک بار داد زد «چند بار بگم من با کسی ارتباط ندارم و از اعلامیه هم خبری ندارم و بعد با ناله گفت تو رو به هر که می‌پرستید بذارید برم بخوابم.» بازجو گفت «تنها کافیه قبول کنی که در برابر دوربین به این موارد اعتراف کنی بعد بروی راحت بخوابی و بعد از ضبط هم آزاد بشی و بری سر خونه و زندگیت. سفارش می‌کنم که حقوقت رو هم بدن، حتی میگم اضافه حقوق بهت بدن.» زری توی دلش گفت «خر خودتی» و سکوت کرد. یک ساعت دیگر گذشت و زری دیگر جواب هیچ پرسشی را نمی‌داد. در آخر بازجو که کلافه شده بود به او گفت «اگر همکاری نکنی شوهرت را میاریم اینجا و جلوی اون به تو تجاوز می‌کنیم.» زری از این حرف شوکه شد و به‌شدت خشمگین و تمام توان خودش را جمع کرد و با نفرت تمام به صورت بازجو تف کرد. که با کشیده شدید بازجو از روی صندلی به پایین پرت شد و از دماغش خون جاری شد. دو نفر زیر بغل او را گرفته و تا سلولش روی زمین کشاندند و کف سلول رهایش



کردند. مدتی بی‌حس کف سلول دراز کشید و بعد به سختی خودش را به روی تخت کشید و بی‌هوش شد. دوباره، نزدیک صبح بیدارش کردند و برای بازجویی و شکنجه روحی احضارش کردند. و باز مقاومت، مقاومت و مقاومت.

چند روز گذشت و دیگر از بازجویی خبری نشد، هر چند دایم منتظر بود که در باز شود و دوباره برای بازجویی ببرندش. در این چند شب به سختی خوابش می‌برد، تا زمانی که بیدار بود اضطراب داشت. هر آن انتظار داشت در باز شود و دوباره برای بازجویی ببرندش و این دلهره عصبی می‌کرد. گاهی شب‌ها دچار کابوس می‌شد و وحشت‌زده بیدار می‌شد. در روز، تنها ارتباطش با بیرون فقط سه بار باز شدن دریچه و دادن غذا بود. فقط سکوت بود و تنهایی. گاهی از سلول‌های کناری صدای ناله می‌آمد. ساعت‌ها به کندی می‌گذشت. در تنهایی و سکوت خیال‌پردازی و رؤیا بافی رهاش نمی‌کرد. گاهی مادرش را می‌دید که مشغول نفرین و ناله و نذر و نیاز و اشک ریختن است و یا مجید در گوشه‌ای خزیده و در خود فرو رفته و قطره‌ای اشک در گوشه چشم دارد. آن وقت خیلی دلش می‌گرفت. بعد به خودش می‌آمد و جلو تضعیف روحیه‌اش را می‌گرفت و سعی می‌کرد به مسائل شاد فکر کند. به بهادر، به آغوش مادر، دست به سر برادر کشیدن. گاهی به فکر اعتصاب می‌افتاد؛ «آیا اعتصاب همچنان به پیش میره، بچه‌ها خسته نشن.» در این چرخه دوباره فکر سختی وضع زندگی مادر و برادرش می‌افتاد و اینکه دوستان هم دست و بالشان تنگ است. فامیلی هم ندارند که از او قرض بگیرند. به شدت ناراحت می‌شد. از بس در این چند روز دراز کشیده بود، بدنش کمرخت شده بود. یاد بهادر افتاد که تعریف کرده بود در مسئله اکبر آقا، هادی گفته بود "ما کمونیست‌ها در مقابل دیگران و آیندگان مسئولیم، وقتی قدم در این راه گذاشتیم دیگر تنها متعلق به خودمان نیستیم و باید خودمان را حفظ کنیم تا بتوانیم وظایف‌مان را بدرستی انجام دهیم." کمی فکر کرد و تصمیم گرفت بلند شود و ورزش کند. کمی که ورزش کرد، تصمیم گرفت که هر روز ورزش کند تا جسمش ضعیف نشود. ورزش علاوه بر جسم، روحیه‌اش را هم تازه و قوی‌تر می‌کرد. یک هفته گذشته بود و از بازجویی خبری نبود. پیش خود فکر کرد «چون چیزی از من بدست نیآورده‌اند پرونده را به دادگاه ارجاع داده‌اند و تا یکی دو هفته دیگر دادگاهم برگزار می‌شود و به بند می‌روم.» هنوز به آخرین بازجویی‌اش فکر می‌کرد و ناراحت بود که چرا ضعف نشان داده و التماس کرده که بگذارند بخوابد. در این لحظه از خودش متنفر می‌شد. تصمیم گرفت تا زمان دادگاه هر روز حداقل یکی دو ساعت به

کارهای گذشته‌اش فکر کند و با انتقاد از خود نقاط ضعف گذشته‌اش را پیدا کند تا در آینده دیگر دچار این ضعف‌ها نشود. به این نتیجه رسید که خیال‌پردازی کار بیهوده‌ای است، یک کار بی‌نتیجه و شاید دل خوش کردن بی‌جا. ولی دست خودش نبود. خواب‌های آشفته او را در هم می‌شکست و ضعیف‌تر و شکننده‌تر می‌شد. کابوس‌های شبانه دنباله افکار و توهمات و خیال‌بافی‌های روز بود. روزها سکوت بود و سکوت بود و سکوت. نه صدایی، نه تصویری به جز دیوار، نه بویی و نه چیزی برای لمس کردن. تمام چیزهایی که یک انسان را با طبیعت و انسان‌های دیگر مرتبط می‌کند از او گرفته شده بود. با ذهنش و دیوار تنها مانده بود. نمی‌توانست جلوی حمله خیالات و توهمات و رؤیایا را بگیرد. «کاش بهادر بود و آرامم می‌کرد.» یک دفعه به خودش آمد. «چطوره خودم رو سرگرم کنم تا قوی بمونم؟» فشار ذهنی امانش را می‌برید. گاهی نفسش به شماره می‌افتاد، سینه‌اش منقبض می‌شد و چنان نا امید و در خود فرو رفته می‌شد که توان ادامه را در خود نمی‌دید. یکی دو بار به فکر خودکشی افتاد ولی به سرعت از فکرش بیرون کرد. تصمیم گرفت که در سلول کوچک قدم بزند تا کمتر دچار خیالات شود. دو هفته گذشت و از دادگاه خبری نشد. چندین بار از نگهبانان در مورد وضعیت سؤال کرد ولی جواب درستی نشنید. یکی از نگهبان که مهربان‌تر بود گفت «انشالله درست می‌شود.» فقط همین. فکر کرد «انفرادی شکنجه‌ایه که خیلی‌ها رو تسلیم کرده. حتماً در مورد من هم می‌خوان از این شکنجه استفاده کنن. ولی خیال کردن. اگر تا آخر عمر هم در انفرادی بمونم تسلیم نمیشم.» و باز هم به خیالات و توهم فرو رفت و در خیالش دید که بازجو به همکارانش می‌گوید «این زندونی تسلیم بشو نیست، نمی‌دونم چکار کنم.» از این فکر احساس خشنودی کرد ولی دوباره به خودش آمد و با غیظ به خودش گفت «باز توهم زدی!» سه هفته از بازداشتش گذشته بود. اوایل فکر می‌کرد اگر شرایط همین‌طور ادامه پیدا کند قادر به مقاومت نیست. کم‌کم متوجه شد که می‌تواند این شرایط را تحمل کند. درخواست کرده بود که با مادرش تماس بگیرد که اجازه نداده بودند. می‌شنید که گاهی کتاب بین سلول‌های دیگر توزیع می‌شود. درخواست کرد که به او هم کتاب بدهند. نگهبان که آدم بدجنسی بود سرش داد زده بود که برای تو همه چیز ممنوعه، نه کتاب، نه تماس با خانواده و نه میوه. بین این موارد میوه بی‌اهمیت‌ترین چیز بود. کلاً عادت به خوردن میوه نداشت. یعنی مثل بقیه کارگراها فقط گاهی میوه خریده بودند، آن هم برای مهمان و اگر اضافه می‌آمد اول برای بچه‌ها و بعد خودشان. ولی برخورد نگهبان باعث دلسردیش شد. دراز کشید و دوباره

هجوم خیالات شروع شد. «کاش نه من و نه بهادر دستگیر نمی‌شدیم. عصرها به خانه می‌رفتیم. دور هم شام می‌خوردیم. بهادر سربه‌سر مجید می‌گذاشت و می‌خندیدیم.» بعد به فکر افتاد «تا کی باید تو انفرادی بمونه. در اینجا زمان چقدر به کندی می‌گذره. چقدر خسته کننده است. احساس می‌کنی نوی این دنیا تنهایی و هیچکس از تو خبری نداره. چرا اینجا جایی؟ اصلا چرا مبارزه می‌کنی؟» بلافاصله به خود آمد. عجب حرفی! حتی خودش تعجب کرد. احساس کرد بهادر و تمام رفقا با تعجب به او خیره شده‌اند. یاد رفقایی افتاد که سال‌ها در زندان گذراندند و شدیدترین شکنجه‌ها را تحمل کردند تسلیم نشدند و پا پس نکشیدند. به خودش گفت «این سیستم سرمایه‌داری ست که تو رو در بند کشیده و تحت فشار گذاشته تا تو را برده خودش کنه. در حقیقت سرمایه‌داران به بازجوها می‌گویند ما با پولی که از کرده کارگران بیرون کشیده‌ایم شما را استخدام کرده‌ایم و زندگی بسیار خوبی برایتان فراهم کرده‌ایم تا از منافع ما دفاع کنید، دستتان را باز گذاشته‌ایم، برایتان زندان ساخته‌ایم و قاضی استخدام کرده‌ایم تا هر طور که می‌توانید جلو ضرر زدن به ما رو بگیرید.» ما هم جوابتان می‌دهیم «ما کمونیست هستیم. در هر شرایطی با شما مبارزه می‌کنیم و به آرمان پرولتاریا وفادار می‌مانیم. ما از قبل می‌دانستیم که قدم در راهی گذاشته‌ایم که زندان، درد، شکنجه و مرگ را هم می‌تواند در پی داشته باشد. ما این را پذیرفته‌ایم. زندان مبارزه‌ای ست در امتداد مبارزات قبلی و مبارزات آینده.» تصمیم گرفت منتظر دادگاه و رفتن به بند عادی نباشد، چون این فکر او را در حالت بلاتکلیفی می‌گذاشت و به خیال‌پردازی دامن می‌زد و وقتش به بطالت می‌گذشت. فکر کردن به مسائلی که در اختیار او نبود و نمی‌توانست کمکی کند، فقط تلف کردن وقت و تضعیف روحیه بود. دیگر ساعت‌ها و روزها را نمی‌شمرد. تصمیم گرفت انفرادی را به‌عنوان واقعیت روند مبارزه بپذیرد. «باید چار افسردگی نشوم. جسمم را محافظت کنم تا تأثیر منفی روی ذهن و فکرم نگذارد. باید تکلیفم را باخودم مشخص کنم.» شروع به کنکاش در زندگی‌ش کرد. کارگری بود با زندگی معمولی با خانواده‌ای که مثل بقیه کارگرا، که به بازوی او وابسته بودند. زندگی با تنگ‌دستی می‌گذشت. نه آینده‌ای، نه امنیت شغلی، نه دریچه‌ای به خوشبختی. زندگی یکنواخت و فقیرانه همکاران و همسایگان و سختی تأمین معیشت آن‌ها و ناامید بودن همه از کوچک‌ترین تغییر مثبتی در زندگی‌شان و قبول مظلومانه این وضعیت و اعتقاد به سرنوشت شوم‌شان، او را فکر انداخت. نمی‌توانست این ظلم را بپذیرد که یک عده در نعمت و پول غرق باشند و یک عده دائم نگران گرسنگی خانواده‌شان. با

گرفتن رمان «مادر» ماکسیم گورکی از دوستش، چشمانش باز شد. امید به تغییر را در او بیدار کرد و راهش را برای آینده روشن کرد. با یکی از دوستانش صحبت کرد و تصمیم به مطالعه و بحث گرفتند و این شروع مبارزه‌اش بود. یک اتفاق بهادر را سر راهش قرار داد. زندان اول و بعد زندگی مبارزه‌جویانه با بهادر او را به درک بیشتر و بهتر شرایط و ارتباط با گروه‌های مبارز کارگری کشاند. یک زندگی ساده و عادی کارگری در کنار مطالعه و مبارزه. «بی‌رودربایستی باید تکلیفم رو با خودم و آینده روشن کنم. الان اگر تصمیم می‌گرفتم، بین زندگی ساده یا زندگی مبارزاتی کدام رو انتخاب می‌کردم؟ زندگی ساده یعنی پذیرفتن مردن تدریجی، ناامیدی و افسردگی. زندگی مرفه‌تر کارمندی چطور؟ آیا آرزویش را داشتیم؟ نه در حالی که زندگی کارگرها و زحمتکشان تحت منگنه فقر و فشار هستند. نمی‌توانستم نسبت به سرنوشت آنها بیخیال باشم. چرا کارگران نباید امنیت شغلی داشته باشند؟ مگر کارگر تولیدکننده نعمت و ثروت نیست؟ چرا نباید از حدودی رفاه برخوردار باشد؟ چرا نباید اوقات فراغت داشته باشد تا بتواند مطالعه کند، ورزش کند و از امکانات فرهنگی استفاده کند؟ چرا نباید به راحتی از مسکن، بهداشت و آموزش برخوردار باشد؟ و هزاران چرای دیگر. خُب! پس از زندگی گذشتم راضیم. حالا باید تکلیف آینده رو هم روشن کنم تا بدونم الان کجا ایستادم و چه باید بکنم. مسلم هست که به کار سابقم نمی‌تونم برگردم. پیدا کردن کار هم ساده نیست ولی به کمک دوستان بالاخره راهی پیدا میشه. آیا به زندگی ساده برگردم یا راهم رو مثل گذشته ادامه بدم. زندگی ساده را که در گذشته هم رد کردم. تازه بهادر هم بهیچ‌وجه قبول نمی‌کنه. ولی من دوبار زندان افتاده‌ام. از نظر حکومت شناخته شده هستم و از این به بعد تحت مراقبت و کنترل. با کوچک‌ترین اقدامی دوباره زندان می‌افتم و دست و پایم بسته میشه و نمی‌تونم مؤثر باشم. این شرایط مطلوب من نیست. تنها راهی که برام می‌مونه که بتوانم به مبارزه ادامه بدم زندگی و مبارزه حرفه‌ایه. این نوع زندگی هم بسیار شرایط سختی داره. آیا اونقدر قوی هستم که از پس شرایط بسیار سخت بریام؟ آیا توانش رو دارم؟ آیا ایمانش رو دارم؟» شروع به فکر کردن به این مسئله کرد. روزها به سختی می‌گذشت. در این چند روز دائم فکر می‌کرد. شرایط مختلف را بررسی می‌کرد. با خودش می‌گفت «باید از مادر و برادرم جدا شوم و شاید خیلی کم بتونم اونها رو ببینم. بهادر چی میشه؟ دوری از بهادر و خانواده خیلی سخته. می‌تونم طاقت بیارم؟ زندگی مخفی، مرتب جابه‌جا شدن، نداشتن یک سرپناه مطمئن، رعایت دائم سخت‌ترین شرایط مخفی کاری، مطالعه عمیق، قدرت تبلیغ و اقناع کارگران، توان سازمان

دادن، همه و همه جزء عادی زندگی یک مبارز حرفه‌ایست. آیا انگیزه کافی داریم؟ آیا توانش رو داریم؟ آیا آمادگیش رو داریم؟» تصمیم ساده‌ای نبود. چندین روز با خودش کلنجار رفت. چاره‌ای نداشت. راه میانبری وجود نداشت. راه سوم، یعنی تسلیم دولت سرمایه‌شدن حتی به فکرش خطور نکرد. مسئله فوق‌العاده‌ای بود و اگر در آینده شک بر او مستولی می‌شد امکان داشت جان عده‌ای از مبارزان را به خطر اندازد. بالاخره تصمیمش را گرفت. با ایمان کامل زندگی حرفه‌ای را انتخاب کرد. ولی صادقانه به این نتیجه رسید که آمادگیش را ندارد. پس باید خود را آماده کرد. تنها ابزارش جسم و ذهنش بود. نظم مسئله خیلی مهمی بود. برای بهتر گذراندن وقتش برنامه‌ریزی کرد. ورزش را دو بار در روز کرد. کتاب نداشت، تصمیم گرفت با نظر انتقادی شروع به دوره کردن خواننده‌ها و دانستنی‌های گذشته کند. حسابی در آن‌ها کنکاش کند و سعی کند آن‌ها را نقادانه بررسی کرده و در شرایط مختلف بسنجد. کارکردهای گذشته خودش را هم بررسی و نقد کند. در باره وضع جامعه و اوضاع معیشتی، آگاهی و تشکل طبقه کارگر فکر کند و سعی کند راه‌حلی برای جلو بردن امر مبارزه پیدا کند. از این به بعد با متانت و خونسردی جلو برود و در مقابله با دشمن تمرکز و هوشیاری خود را حفظ کند. بدترین صحنه‌های بازجویی را در نظر بیاورد و سعی کند احساسات خود را کنترل و با نفرت راه مقابله منطقی را جستجو کند. کنترل خشم و احساسات تمرین روزانه شد. تلاش کرد یاد بگیرد قبل از اقدام و عکس‌العمل، تأمل و تفکر همه جانبه را بکار گیرد. همیشه اول بررسی شرایط مشخص و بعد تحلیل و سپس اقدام کردن. به عمق مسایل نگاه کردن و به نتایج و نه به ظاهر آن. دائم تمرین می‌کرد و انگیزه‌اش را تقویت. با خمیر نان چند مجسمه کوچک درست کرده بود و با آنها یک تیم مطالعه و بحث راه انداخت. مسایل را بیان می‌کرد و رفقای هم سلولیش از زاویه‌های مختلف مخالفت می‌کردند و او سعی می‌کرد آن‌ها را قانع کند. اگر هر کدام قانع نمی‌شدند با مشت او را له می‌کرد و دوباره می‌ساخت و سعی می‌کرد از منظر دیگر او را قانع کند. شیوه‌ها و روش‌های مختلف استثمار سرمایه‌داری را بررسی می‌کرد و ظلم آن‌ها، نفرت را در او شعله‌ور می‌کرد. دیگر خود را تنها حس نمی‌کرد. تمام مبارزان کمونیست در سراسر جهان همراه او بودند. ثانیه‌ها با تلاش و مبارزه سرسختانه و تسلیم ناپذیر می‌گذشت.

در طی سه ماهی که اعتصابات ادامه پیدا کرده بود. بعضی هواداران جریان‌های تندروی تو خالی جریان‌ها و طیف‌های چپ‌نما و مخالفین سرمایه‌دار در خارج و عوامل شون سعی در کشاندن تظاهرات به خیابان و درگیر کردن کارگران با نیروهای دولتی می‌کردند تا با نفوذ معدود عناصرشان به داخل تظاهرات و دادن شعارهای سیاسی انحرافی، اظهار وجود کرده باشند. عوامل نفوذی دولتی هم وظیفه‌شان تخریب و آتش زدن اموال عمومی بود که بهانه‌ای به دست دولت برای سرکوب وحشیانه تظاهرات بدهد. رسانه‌های ضدِ کارگری مثل بی‌بی‌سی و ایران اینترنشنال هم با تبلیغات مزورانه دست چین شده اهداف خود را به پیش می‌بردند. از طرف دیگر چند ماه حقوق عقب مانده، بعلاوه چند ماه هم بی‌حقوقی اعتصاب، رمقی برای کارگرا نگذاشته بود. بالاخره دولت مجبور شد علیرغم فشار سرمایه‌داران، کمتر از انتظار کارگرا ولی بیشتر از تصمیم اولیه و خواست سرمایه‌داران، رقم افزایش حقوق را اعلام و در مقابل اعتصاب‌ها، سیاست بی‌تفاوتی اختیار کند. از طرفی هم کارفرماها بیکار ننشسته بودند و با کمک جاسوس‌هایشان تخم یأس و تفرقه بین کارگران می‌پاشیدند و افراد ضعیف‌تر را با وعده و وعید، تشویق به بازگشت به کار می‌کردند. به تدریج کارگرهای ضعیف‌تر یا محتاج‌تر، در مقابل فشار فقر تسلیم شدند و شروع به بازگشت به کار کردند. کارفرماها هم شروع کردند به تهدید کسانی که هنوز ایستادگی می‌کردند، و هم‌زمان شروع کردند به استخدام جدید از سیل بیکاران. اعتصابات رو به خاموشی گذاشت و بعد از سه ماه کاملاً فروکش کرد. ولی پیوندهای کارگری و تشکل‌های کوچک و شبکه‌های اولیه کارگری گسترش پیدا کرد. لزوم وحدت و سازمان‌یابی برای قدرت‌یابی کاملاً حس می‌شد. اعتصابات کارگری به پیروزی نرسید ولی با هر مبارزه طبقاتی، آگاهی کمونیستی و تشکل‌یابی طبقاتی گامی به پیش برمی‌داشت.

دو ماه و نیم زندگی در سلول انفرادی و محرومیت از تمام امکانات، نتوانست زری را بشکند. بعد از دو ماه اجازه داده بودند با مادرش تماس برقرار کند. به مادر گفته بود حال من خوب است. خیلی قوی‌تر از گذشته هستم که پیغامی بود برای بهادر. گفته بود من نگران شما هستم. زندگیتان چطور می‌گذرد، با خرج و مخارج چکار می‌کنید؟ و مادرش گفته بود شیرپسرم کار می‌کند و خرج‌مان را در می‌آورد. دوستان هم تا آنجا که می‌توانند کمک می‌کنند، نگران ما نباش. زری

پرسیده بود پس درسش چه می‌شود؟ مادر گفته بود مدرسه شبانه می‌رود. از حال بهادر پرسیده بود که تلفن قطع شده بود. پدر و مادر بهادر از روستا آمدند و به دیدار او رفتند و از حال زری به او خبر دادند. چند بار دیگر زری به بازجویی رفت و چون کوه ۷۶ روز در انفرادی مقاومت کرد. در زندان نتوانستند فولاد را خم کنند. فولاد آبدیده شد.

بعد از سه سال درب زندان باز شد. **شعله‌ای برکشید.**

دی ۱۴۰۰

فراز پاکدل



## لبخندی از لذت مبارزه

۱

قسمتی از شبکه تیم‌های مبارز و بسیار فعال یکی از استان‌ها ضربه سختی خورده بود. تعدادی دستگیر شده بودند و تعدادی هم بعد از ضربه راه‌شان را جدا کرده و منفعل شده بودند. خوشبختانه تیم مرکزیت شبکه توانسته بود به موقع جابجا شده و مخفی شود. ولی ارتباط‌های استان کاملاً از هم پاشیده شده بود. تنها کسی که با نحوه سازمان‌یابی شبکه کاملاً آشنا بود و تعدادی از افراد شبکه استان را می‌شناخت، زری بود. و حالا زحمات دوساله زری بر باد رفته بود. با اصرار زری برای بازسازی شبکه بعد از مدتی موافقت شد. با بررسی‌های به‌عمل آمده بیشترین حدس نفوذ جاسوس در رده میانی تشکیلات بود. هشدارها به زری داده شد و به شدت تأکید شد که بی‌گدار به آب نزند و بسیار آرام و با احتیاط پیش برود. مهم‌ترین مسئله کشف نحوه ضربه خوردن و پیدا کردن جاسوس احتمالی بود. قرار شد چند روز آخرین احتمالات با زری بررسی و سپس به مأموریت برود.

۲

زری بعد از آزاد شدن از زندان سه هفته از مهر و محبت مادر و برادر سیراب شد. مجید خیلی آرام‌تر و پخته‌تر شده بود و به قول معروف استخوان ترکانده بود و برای خودش مردی شده بود هیکل دار و قد بلند. هر چه بود سه سال بزرگتر شده بود و مسئولیت مادر را بر دوش داشت.



روزها کار می‌کرد و شب‌ها به تحصیل‌اش ادامه می‌داد. گاه تا نیمه شب به مطالعهٔ درس‌هایش مشغول بود و بعد از چهار-پنج ساعت خواب، سر کار می‌رفت. بعضی شب‌ها هم دیر می‌آمد و در منزل دوستان‌اش به مطالعهٔ مشترک می‌پرداخت. بچه‌های فاطمه هم خیلی شیرین بودند و حسابی آن‌ها را سرگرم می‌کردند. بعد از یک هفته بهادر از مأموریت آمد و با شوق زری را درآغوش گرفت. سه سال بود که دست‌های زری را در دست نگرفته بود. بلافاصله بعد از آزادی، توانسته بود به ملاقات زری در زندان برود. اوایل هر ماه به ملاقات می‌رفت و به تدریج فاصله‌ها بیشتر شد. به زری توضیح داده بود که به مأموریت‌های طولانی و ضروری می‌رود و زری درک کرده و گفته بود «نگران من نباش. ندیدنت سخت است ولی تحمل می‌کنم. وظایف مهم‌تر است.» حالا بهادر روبرویش بود. لاغرتر ولی با چشمان پرنفوذتر. زری از اوضاع پرسید و بهادر توضیح داده بود «بعد از اعتصابات بسیار گستردهٔ این چند سال، کارگران بطور خودبخودی در بسیاری از کارخانه‌ها، گروه‌های هم‌فکر و مبارز تشکیل دادند. ما هم شروع به شناسایی، ارتباط و آموزش سیاسی و شیوه‌های مخفی‌کاری و مبارزه و ایجاد شبکه کردیم. شرایط، ضرورت مبارزهٔ حرفه‌ای رو پیش روی ما گذاشت و ما دوره‌های آموزش سیاسی، شناسایی، و تکنیک‌های فنی مخفی‌کاری و سازمان‌دهی رو گذروندیم و حالا به‌طور حرفه‌ای فعالیت می‌کنیم. به شهرستان‌های مختلف سفر می‌کنیم و گاه تا شش ماه یا بیشتر می‌مونیم تا بتونیم هسته‌های اولیه رو شناسایی و سازمان بدیم. در هر مأموریت سعی می‌کنیم که جایی استخدام بشیم که بتونیم خرجمون رو در بیاریم تا تحمیلی بر نیروهای خودی نباشیم. با حداقل زندگی رو می‌گذرونیم. کار به کندی ولی با تلاش و پشتکار، صبورانه و با احتیاط پیش میره. عباس هم خیلی فعالیت می‌کنه ولی به خاطر داشتن سه تا بچه نمی‌تونست علیرغم میلش، خیلی حرفه‌ای فعالیت کنه. تو این مدت هم تقریباً با ما یک خانواده شدن و حسابی مواظب مامان مهری هستند. منم موتورم رو در اختیارش گذاشتم تا با کار پیک موتوری خرجش رو در بیاره.»

زری بلافاصله درخواست کرد که او هم شروع به فعالیت حرفه‌ای کند و آموزش‌های لازم را ببیند. بهادر گفت «بهتر نیست که یک مدتی استراحت کنی؟ باید انرژی از دست داده در این سه سال را جبران کنی و از نظر روحی تعادل و قدرت خودت رو بدست بیاوری و بعد مبارزه را شروع کنی.» زری گفت «من در این سه سال فقط مشغول تقویت روحی و جسمی برای مبارزه بودم و کاملاً آماده هستم.» بهادر گفت «پس بنار من با رفا موضوع رو مطرح کنم و ببینم

دوره‌های آموزشی جدید چه موقع شروع می‌شوند.» رفقا با خوشحالی و تبریک‌گویان از خواسته زری استقبال کرده بودند. آوازه مقاومت زری در زندان پیچیده بود و رفقا خوشحال بودند که دوباره چنین نیروی مقاومی به آن‌ها می‌پیوندد. گزارش مقاومت و مبارزه زری در زندان به صورت جزوه درون تشکیلات پخش شد و باعث بالا رفتن روحیه اعضا شد. زری بعد از سه هفته دوره‌های لازم را شروع کرد و بعد از پایان دوره چند ماهه، برای آموزش عملی به همراه یک رفیق باتجربه به مرکز یکی از استان‌ها رفت ولی موفقیتی بدست نیامد. بعد از برگشت، زری درخواست کرد که مستقلاً دوباره به همان مأموریت برود و توانست رفقا را برای این کار قانع کند. بعد از دو سال تلاش موفق‌آمیز، توانسته یکی از کامل‌ترین و مبارزترین تیم‌ها را به وجود آورد. تقریباً هر شش ماه با بهادر هماهنگ می‌کرد که ضمن دیدار همدیگر، یکی دو روز با خانواده وقت بگذرانند. و حالا سه سال و نیم بعد از آزادی دوباره در اتوبوس به سمت محل تیم متلاشی شده در حرکت بود. رفقا را یکی‌یکی در نظر می‌آورد و امکان جاسوس بودن هر کدام را بررسی می‌کرد ولی راه به جایی نمی‌برد.

### ۳

زری بعد از چندین ماه تلاش بی‌وقفه، بالاخره ارتباط بسیار محتاطانه‌ای با رفقای مورد اعتماد باقی مانده شبکه شروع به شکل گرفتن نمود. بعد از اتصال به تیم باقیمانده مرکزیت استان، ارتباط‌ها با مرکزیت و بازسازی شبکه سرعت گرفت. افراد جدیدی جذب شدند و فعالیت‌ها مجدداً آغاز شد. در تمام این مدت، تحقیق در مورد نحوه ضربه خوردن ادامه داشت. خصوصیات افراد نیز زیر ذره بین زری قرار گرفته بود و با تجربه جمعی و غریزه خودش سعی می‌کرد افراد مختلف را از لحاظ رفتاری و روحی بررسی کند. جلسات زیادی را با مرکزیت و افراد قدیمی شبکه برگزار کرد. هیچ کدام از رفقا و حتی نفرات مرکزیت نمی‌توانستند حدس قاطعی در مورد نحوه لو رفتن و یا هویت جاسوس بزنند. مرکزیت بیشتر احتمال می‌داد که شاید یکی از دستگیرشدگان باشد که به ظاهر دستگیر و به زندان افتاده. زری که با نام مستعار میترا فعالیت می‌کرد متوجه شد که مدتی است تحت نظر قرار گرفته است. هم محل اقامت‌اش و هم در رفت و آمد تعقیب می‌شود. با زرنگی و با تغییر چهره محل اقامت‌اش را عوض کرد و از تماس با کلیه افراد به جز یک نفر از مرکزیت و دو نفر از افراد رده بالای شبکه خودداری کرد. ولی بعد از چند روز دوباره

متوجه شد که تحت کنترل افراد جدیدی است. تغییر محل چند بار تکرار شد و هر بار نفرات جدیدی پیدا می‌شدند که او را تعقیب می‌کردند، و زری با درایت و تجربه آن‌ها را شناسایی می‌کرد. شروع به امتحان سه نفر رابط نمود. محل اقامتش را دوباره مخفیانه تغییر داد و به نفر رهبری مرکزیت ارتباط گرفت و آدرس خود را به او داد و گفت با توجه به سازمان یافتن شبکه، کار او تمام است و در اولین فرصت شهر را ترک می‌کند. شب چراغ خواب اتاقش را روشن گذاشت. وسایلش را در ساک گذاشت و به پشت بام رفت. چند شب تا نیمه شب مراقب بود ولی اتفاقی نیفتاد. این بار یکی دیگر از رابطین را در جریان گذاشت. اصرار داشت که به کسی موضوع را نگوید چون خیلی زود قرار است محل را ترک کند و برای همیشه از استان برود و باز هم روی پشت‌بام منتظر ماند.

نیمه شب سروصدای ماشین‌هایی که با چراغ خاموش به محل سرازیر شدند به گوش رسید. مأمورین اطلاعاتی به داخل خانه ریختند و مأمورین آگاهی محل را محاصره کردند. زری بلافاصله با نردبانی که قبلاً تهیه کرده بود پلی بین پشت‌بام خودش و پشت‌بام همسایه که بیش از دو متر فاصله داشت ایجاد کرد. به پشت‌بام همسایه رفت و نردبان را برداشت و پشت دیواره کوتاه دور پشت‌بام همسایه مخفی کرد. درب ورود به پشت‌بام از پشت قفل بود. ناچار پشت خرپا مخفی شد. مأمورین اطلاعات محل را محاصره کرده و یک نفر از روی دیوار به داخل حیاط پرید و در را برای بقیه باز کرد. مأمورین از پله‌ها بالا رفتند و با لگد درب اتاق را باز کردند، همه‌جا را گشتند ولی حتی یک برگه کاغذ هم پیدا نکردند. پشت‌بام را هم بررسی کردند و متوجه شدند با توجه به ارتفاع و فاصله‌ای که پشت‌بام‌های همسایه دارند امکان فرار منتفی است. به این نتیجه رسیدند که سوژه یا هنوز به منزل برنگشته و یا با توجه به مخفی شدن‌های پی‌درپی و قال گذاشتن مأمورین، احتمال می‌دادند که متوجه شده و زودتر در رفته است. تصمیم گرفتند که چند نفر در منزل بمانند تا اگر طرف به خانه آمد دستگیرش کنند و بقیه چه افراد اطلاعاتی و چه همکاران اداره آگاهی که به کمک آمده بودند محل را ترک کنند، تا سوژه متوجه نشود. سه نفر در اتاق زری ماندند و بقیه محل را ترک کردند. زری دو ساعت بالای پشت‌بام همسایه پشت خرپا ماند و بعد دوباره نردبان را بین دو پشت‌بام گذاشت و آهسته از روی آن رد شد و وارد راه پله شد. صدای خرناس مأمورین خواب رفته از پشت در اتاقش می‌آمد. کمی مکث کرد و آهسته از پله‌ها سرازیر شد و در حیاط را بی‌صدا باز کرد. در را روی هم گذاشت، با سرعت و بی‌صدا کوچه را

ترک کرد. زری لباس مردانه پوشیده بود و کلاه به سر گذاشته بود که اگر او را دیدند نشناسند. چندین خیابان را با سرعت طی کرد و کم‌کم به محلی که از قبل هماهنگ کرده بود نزدیک شد. یک‌دفعه نور چراغ ماشین آگاهی که به‌طور اتفاقی از آن‌جا می‌گذشت بر روی او افتاد. به راه خود ادامه داد. یک نفر از پلیس آگاهی از ماشین پیاده شد و پشت سر او شروع به دویدن کرد. ماشین آگاهی هم از او سبقت گرفت و چند نفر پیاده شدند و راه‌اش را سد کردند. کوچه‌ای هم وجود نداشت که بتواند از محاصره فرار کند. برگشت و به سمت مخالف که فقط یک نفر تعقیب‌اش می‌کرد شروع به دویدن کرد. وقتی با او روبرو شد سعی کرد از دستش فرار کند ولی او میچ دست‌اش را محکم گرفت. زری با زانو محکم به میان پای او کوبید. او از درد فریادی کشید و همان‌طور که میچ دست زری را محکم گرفته بود تا شد و بعد از چند لحظه بلند شد و مشت بسیار سنگینی را به گونه زری کوبید. زری از شدت درد گیج شد و به زمین افتاد. مأمور عصبانی فحش می‌داد و با لگد محکم به پهلوئی او می‌زد. از شدت درد هر گونه حرکتی از زری سلب شده بود. او را به داخل ماشین انداختند و به اداره مرکزی آگاهی بردند. در اداره همان شخص دوباره با فحش‌های رکیک به جان زری افتاد و با باتوم به سمتش حمله کرد که زری دست‌اش را حائل کرد. ضربه چنان بود که زری از درد فریادی کشید و به زمین افتاد. لگد بعدی به پهلویش، او را تقریباً بی‌هوش کرد. کلاه از سرش افتاد و متوجه شدند که او زن است. با توجه به مشخصات و عکسی که مأمورین اطلاعات همان شب به آن‌ها نشان داده بودند متوجه شدند که او همان میترای معروف است. بلافاصله با فرمانده تماس گرفتند و او را در جریان گذاشتند. به آن‌ها گفته شد «حیفه این مورد رو که با تلاش ما به دست آمده سهم اطلاعاتی‌ها کنیم. باید از این فرصت استفاده کنیم و توانایی‌مان رو نشان دهیم. صبح اول وقت ببریدش به مرکز آگاهی شهرستان استان مجاور تا مجبور نشیم تحویل اطلاعات اینجا بدهیم. فرمانده آن‌جا دوست منه. اگر هم متوجه شدند می‌گوئیم در حال فرار در جاده خارج از شهر دستگیرش کردیم. اونجا به حرف میاریمش تا کل ارتباطات سران‌شون را به دست بیاریم.» او را به بازداشتگاه موقت انداختند و صبح با یک سیلی محکم بیدارش کردند. دست‌بند به دست‌اش زدند و او را که از درد بی‌حس بود عقب ماشین انداختند و حرکت کردند. ظهر به آگاهی استان مجاور رسیدند. بلافاصله با افتخار به فرماندهی گزارش دادند و اجازه خواستند تا میتر را تخلیه اطلاعاتی کنند و سرخ‌های اصلی را پیدا کنند. فرمانده از مسئولیت‌پذیری و شجاعت آن‌ها تشکر کرد و گفت «دستور رسیده که

بدون اینکه دستی به او بزنیم مورد را تحویل مأمورین امنیتی بدیم تا به تهران ببرند. مأموریت شما با موفقیت تمام شده و در پرونده شما درج خواهد شد. برید نهار بخورید و برگردید.» یکی از مأمورین گفت «ولی قربان ما ...» فرمانده حرف او را قطع کرد و دوباره گفت «بین ما همیشه جاسوس اطلاعاتی بوده. همون‌ها گزارش دادند. دستور همون هست که گفتیم. مخلصید.»

#### ۴

عصر دو نفر مأمور اطلاعاتی آمدند و زری را که از زور درد تقریباً فلج شده بود بر روی صندلی عقب انداختند و یک پتو روی او کشیدند. به او گفتند اگر می‌خواهی کاری به‌کارت نداشته باشیم زیر پتو بمان و به طرف تهران حرکت کردند. زری سرش را از زیر پتو بیرون آورد و آب خواست. بعد از پنج دقیقه یک بطری کوچک آب به او دادند. نتوانست در آن را باز کند. در بطری را برایش باز کردند و زری در حالی که دستش می‌لرزید کمی آب نوشید. مأمور نگاهی به او کرد و به رفیقش گفت «یارو را لت‌وپار کرده‌اند. اگر ما نرسیده بودیم چیزی ازش باقی نمی‌موند. شعورشان نمی‌رسه که اینا چه منبع اطلاعاتی و تبلیغی مهمی هستن.» زری نای بلند شدن نداشت. حتی اگر می‌توانست هم به او اجازه نمی‌دادند که از زیر پتو بیرون بیاید و یا بنشیند. دائم به رفقاییش فکر می‌کرد. آیا رهبر مرکزیت به موقع رفقا را از زیر ضرب خارج می‌کند؟ اصلاً تا حالا متوجه دستگیری من شده است؟ می‌ترسید تا متوجه شوند، دستگیری رفقا شروع شود. کاش به طریقی می‌توانست به آن‌ها خبر دهد. هوا تاریک شده بود. زری دائم درباره رفقا و اتفاقات پیش آمده فکر می‌کرد و لحظه‌به‌لحظه نگران‌تر می‌شد. حدود سه ساعت بود که زیر پتو دراز کشیده بود و فکرش بی‌امان کار می‌کرد. ناگهان زری با فریاد و فُحش یکی از مأمورین و بوق ممتد ماشین بی‌اختیار از جا پرید. ماشین در حال سبقت از یک اتوبوس بود و از روبه‌رو به فاصله نزدیک، یک کامیون که مرتب نوربالا می‌زد می‌آمد. داخل ماشین با نور کامیون روشن و خاموش می‌شد. یک لحظه صورت خود را در آیینۀ جلوی ماشین دید. سمت چپ گونه از ضربه مشت سیاه شده بود. چشمانش گود رفته بود. به احتمال زیاد دست چپ و دنده‌اش در اثر ضربات شکسته بود و به شدت درد می‌کرد. راننده هرطور بود در آخرین لحظه به شکل وحشتناکی از اتوبوس سبقت گرفت، به‌طوری که اینبار چراغ نور بالا و بوق ممتد اتوبوس به صدا در آمد. زری که به سختی خود را نیم‌خیز کرده بود، نگاهی به عقب انداخت و دوباره دراز کشید و پتو را روی

خودش کشید و دوباره هجوم افکار و نگرانی ذهنی برای رفقایش شروع شد. حدود بیست دقیقه بعد به یک رستوران بین‌راهی رسیدند و در پارکینگ در نقطه دور از محل عبور مسافرین پارک کردند. نفر جلویی به راننده گفت «من میرم دستشویی بعد غذا می‌گیرم و میام تو ماشین می‌خوریم. تو چشم از این برنذار.» راننده گفت «این که نمی‌تونه تکون بخوره. تو برو غذا بگیر و بیار. خیالت تخت باشه.» اتوبوس هم رسید و مسافرین پیاده شدند و به سمت رستوران به راه افتادند. هوا کاملاً تاریک بود و کسی توجهی به ماشین آن‌ها نمی‌کرد. بعد از چند دقیقه تلفن راننده زنگ زد و راننده اسم همسرش را در موبایل دید. از ماشین پیاده شد، عقب ماشین رفت و به صندوق عقب تکیه داد و مشغول صحبت شد. هنوز چیزی نگذشته بود که یک نفر از سمت راننده سوار شد و ماشین رو روشن کرد و با سرعت به راه افتاد. مأمور که به صندوق عقب تکیه داده بود بر روی زمین ولو شد. با سرعت بلند شد و فریاد ایست داد و چند تیر به سمت ماشین که در حال دور شدن بود شلیک کرد. همکارش و تعدادی از مسافرین و کارکنان از صدای تیراندازی بیرون آمدند. همکارش با سرعت به سمتش آمد و گفت «چی شده؟ احمق چرا تو این شرایط تیراندازی کردی؟ ماشین کو؟» راننده گفت «یک لحظه بیرون اومدم هوا بخورم. چسبیده به ماشین بودم. نمی‌دونم این جونور با این حال و روزش چطور خودش رو پشت رُل رسوند و ماشین رو دزدید.» زری از حرکت ناگهانی ماشین و صدای تیراندازی گیج شد. بدون این که بلند شود از پشت سر به راننده جدید که گاهی در اثر نور ماشین‌های جلویی کمی گوشه صورت و پشت سرش مشخص می‌شد، نگاه کرد. راننده، هیچ کدام از دو نفر مأمورین نبود. کمی فکر کرد و به این نتیجه رسید که حتماً یک نفر ماشین را دزدیده است. نمی‌دانست خوشحال باشد یا ناراحت. آیا وقتی متوجه او شود با او چه کار می‌کند. او را می‌کشد یا به بیرون پرت می‌کند. با این حال و روز در هر دو صورت خواهد مرد. بهتر است سکوت کند. شاید متوجه او نشود و در یک فرصت که توقف کرد بتواند خود را نجات دهد. به هر حال این بهترین کاری بود که می‌توانست انجام دهد. ماشین با آخرین سرعت حرکت می‌کرد. جاده قدیمی بود و پر از چاله و دست‌انداز. در دست‌اندازها زری به بالا و پائین پرت می‌شد و درد شدیدی در تمام بدنش می‌پیچید. پتو را گاز گرفته بود که صدای ناله‌اش بلند نشود و توجه راننده را جلب نکند. در یکی از چاله‌های بزرگ ماشین به شدت ضربه خورد و به بالا رفت و با شدت تمام به پایین آمد. زری از روی صندلی عقب به کف ماشین افتاد و دیگر نتوانست از درد جلوی فریادش را بگیرد.

راننده که همچنان نگاهش به جلو بود و گاهی از آینه به عقب جاده نگاه می‌کرد. با صدای دلسوزانه‌ای گفت «ببخشید عزیزم. مجبورم با آخرین سرعت حرکت کنم تا از دستشون فرار کنیم.» صدای گرم و محبت‌آمیز و آشنا به گوش زری رسید. کمی دلگرم شد و هرطور بود دوباره خودش را به روی صندلی کشاند و با تحمل درد نشست و پرسید «شما کی هستید؟!»

راننده به عقب نگاه کرد و گفت «منم عزیزم، بهادر!» لرزشی بدن زری را در بر گرفت. سرش را از بین دو صندلی جلو به شانه بهادر تکیه داد و شروع به گریه کرد. بهادر حال‌اش را درک می‌کرد. مرتب می‌گفت «تموم شد عزیزم. تموم شد عزیزم.» زری ناگهان به خودش آمد و از بهادر گوشی موبایل را خواست. بعد تلفن زد و به طرف گفت «حدم درست بود. همه با او قهر کنند و حسابی همه جا آبرویش را ببرند. از دیروز تا حالا کسی مرخصی رفته؟ خوب! خیالم راحت شد. من شناسی از زخم زبونش در رفتم. فعلا خدا حافظ.» نفسی به راحتی کشید و گوشی را قطع کرد. بهادر متوقف شد. گوشی را گرفت و بیرون برد و با سنگ گوشی را خورد کرد و به بیابان پرت کرد و سریع برگشت و به راه ادامه داد. به زری گفت «عزیزم حالا شرایط حساسه. محکم بشین تا بتونیم حسابی ازشون فاصله بگیریم و بعد یک فکری بکنیم.» زری گفت «تو از کجا پیدات شد؟ منو چطور پیدا کردی؟» بهادر پاسخ داد «من مأموریتیم تموم شده بود و برای گزارش و انتقال ارتباطها و گرفتن مأموریت جدید با اتوبوس به تهران می‌رفتم. موقعی که ماشین تون داشت از کنار ما با بوق و سرو صدا سبقت می‌گرفت من که پشت سر راننده نشسته بودم با نور ماشین جلویی دستبندت که برق زد، توجهم رو جلب کرد. کنجکاو شدم. از اتوبوس ما که سبقت گرفتین نور ماشین ما داخل ماشین شما رو روشن کرده بود. وقتی برگشتی که دراز بکشی صورتت رو دیدم و شناختمت و فهمیدم اوضاع از چه قرار هست. دیگه دل تو دلم نبود تا اینکه ماشین تون رو توی پارکینگ دیدم. ساکم رو برداشتم و پیاده شدم. یک سنگ بزرگ برداشتم و توی تاریکی به سمت ماشین اومدم. نمی‌دونستم چه کار می‌تونم بکنم. متوجه شدم که راننده تنهاست. تصمیم گرفتم که با سنگ به سرش بکوبم که یک دفعه از ماشین پیاده شد و بدون این که در رو ببندد پیاده شد و رفت عقب ماشین. منم از فرصت استفاده کردم و ماشین رو دزدیدم. حالا هم پیش هم هستیم.» در همین موقع به یک اتوبوس رسیدند و سبقت گرفتند. یک دفعه جرقه‌ای در ذهن بهادر زده شد. می‌دانست که شماره و مشخصات ماشین را به تمام پاسگاه‌های مسیر داده‌اند. به سرعتش افزود و به زری گفت «سعی کن محکم بشینی و دست‌اندازها رو تحمل کنی.» بعد از

یک ساعت چراغ‌های رستورانی در یک گردنه از دور پیدا شد. سر یک پیچ رو به دره نگه داشت و پیاده شد و به زری هم کمک کرد که پیاده شود. پتو را دور زری پیچید و گفت «عقب بایست.» ماشین را به سمت دره کمی به پیش برد و درحالت سرازیری نگه داشت، ماشین را دنده خلاص گذاشت، ترمز دستی را کشید، چراغ‌ها را خاموش کرد، با شال گردنش اثر انگشت‌های خودش را از روی فرمان و دستگیره‌ها پاک کرد و پیاده شد. ترمز دستی را خواباند و به سرعت خودش را عقب کشید. ماشین در سرازیری به سمت پایین رفت و بعد از ده-پانزده متر به تخته سنگی برخورد کرد و متوقف شد. ماشین دیگر از جاده پیدا نبود، حتی با نور چراغ‌های ماشین‌های رهگذر. به سراغ زری آمد و پرسید «موضعیت چگونه؟ می‌تونوی راه بری؟» زری به سختی جواب داد «فکر می‌کنم دست چپم و چند تا از دنده‌هام شکسته. ولی سعی خودم را می‌کنم.» بهادر زیر لب چند فحش آبدار نثار اون بیسرف‌هایی که این بلا را سر زری آورده بودن کرد و زیر بغل زری را گرفت و گفت «میدونم درد داری ولی باید طاققت بیاری. باید خودمونو زودتر به اون رستوران برسونیم، قبل از اینکه اتوبوس برسه.» کمی که راه رفتند زری نتوانست طاققت بیاورد. بهادر او را بغل کرد و راه افتاد. علیرغم سربالایی بودن قسمتی از راه و خستگی ناشی از وزن زری، به هر مشقتی بود، نفس نفس زنان به رستوران رسیدند. و زری را سرپا کرد. از مغازه کنار رستوران دو تا آب میوه و کیک خرید و پیش زری برگشت. زری گفت «با اینکه از دیروز تا حالا چیزی نخوردم ولی الان میل ندارم.» زری تازه توانست یک نگاه درست به بهادر بکند و گفت «تو هم که درب و داغونی.» بهادر گفت «چیزی نیست هفته قبل یک کمی کتک خوردم.» اتوبوس هم از دور پیدا شد. زری را پشت یک ماشین مخفی کرد و خودش جلوی اتوبوس را گرفت. مسافرها را از نظر گذراند و بعد به شاگرد راننده گفت «زنم مریضه. ما رو تا اولین شهر برسون.» شاگرد مبلغ را گفت و بهادر موافقت کرد و سریع رفت و زری را آورد و عقب اتوبوس روی صندلی نشستند. زری پتو را طوری دور خودش پیچیده بود که دستبندش پیدا نباشد. بهادر بلند شد و از شیشه عقب اتوبوس نگاهی به جاده کرد. خبری نبود. سر جایش نشست و هر دو سرشان را تکیه داده و چشمان‌شان را بستند. تازه چشم بهادر گرم شده بود که یک نفر دست او را تکان داد. بهادر چشمانش را باز کرد و دید پیرمرد صندلی کناری دارد دستش را تکان می‌دهد. بهادر نگاهش کرد و با تعجب پرسید «چی؟» پیرمرد گفت «چشه؟» بهادر کلافه از مزاحمت، پرسید «کی چشه؟» پیرمرد گفت «عیالت، مگه به شاگرد نگفتی مریضه؟» بهادر گفت «به شما چه؟» و



چشمانش را بست. پیرمرد دوباره دست او را تکان داد و گفت «آخه من واردم.» بهادر که نمی‌دانست چطور از شر پیرمرد خلاص شود گفت «پروستاتش چرک کرده.» زری پکی آهسته زد زیر خنده. پیرمرد پرسید «دقیقاً کجاشه؟» بهادر چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت «پشت گوشش هست.» زری پتو را روی سرش کشید و از خنده شروع به لرزیدن کرد. به بهادر گفت «منو نخدون. دنده‌هام درد می‌گیره.» بهادر گفت «چه کار کنم؟ ول نمی‌کنه.» پیرمرد دوباره پرسید «دقیقاً کجاشه؟» بهادر گفت «گفتم که پشت گوششه.» زری دوباره شروع به لرزیدن کرد. پیرمرد پرسید «کدوم گوشش؟» بهادر با التماس گفت «مگه برای تو فرقی می‌کنه.» پیرمرد آمرانه تکرار کرد «جواب منو بده.» بهادر تسلیم شد و گفت «گوش چپ.» پیرمرد گفت «معلومه دیر کردی و زده به صورتش و سیاه کرده. شانس آوردی، چون پلوسنات گوش وقتی چرک کنه میزنه به مغز. مغز سمت چپم مهم نیست. بیشترش مربوط به کارهای زشت و بده. ولی مغز سمت راست مربوط به ایمان و اخلاق و سواد هست. ما یک نفر آشنا داشتیم دین و ایمانش رو از دست داد و کفر می‌گفت و به حکومت فحش می‌داد و آخرش هم زندان افتاد. می‌گفتن پلوسنات گوش راستش چرک کرده و زده به مغزش. دکتر که بردیش بگو حتماً یک نگاهی هم به گوش راستش بندازه.» بهادر گفت «چشم. حالا اجازه می‌دید یه کمی استراحت کنیم.» روی برگرداند و چشمانش را بست. زری همچنان مشغول لرزیدن و خندیدن بود و برای این که صدایش بلند نشود پتو را گاز گرفته بود. از خنده و درد اشک از چشماش سرازیر شده بود. پیرمرد با عصبانیت و بلند گفت «جوون‌های امروزه قدر تجربه‌های ما رو نمی‌دونن. تشکر هم بلد نیستن و ساکت شد.» نزدیک صبح به ترمینال شهر بین راهی رسیدند. بهادر بلند شد و به زری کمک کرد تا پیاده شوند. پیرمرد دست بهادر را گرفت و گفت «یادت نره. پلوسنات گوش راستش رو هم نشون بده.» بهادر گفت «چشم. حتما نشون می‌دم. ممنون از راهنمایی تون. خداحافظ.» پیرمرد گفت «آفرین. معلومه دیشب خیلی خسته بودی. جوون‌های امروزه خیلی حرف گوش کن هستن. خدا به همراهت.» بهادر برای اطمینان و رد گم کردن دوتا بلیط در جهت عمود بر مسیرشان گرفت و بعد از رسیدن به مرکز استان مجاور، دوباره بلیط تهیه کرد و به سمت تهران حرکت کردند. تازه غروب شده بود که به تهران رسیدند.

چون بار نداشتند به راحتی قبل از ترمینال پیاده شدند. می‌دانستند که ترمینال یکی از مراکزی هست که همیشه تحت کنترل قرار دارد. نمی‌دانستند چه کار کنند. چندین ماه بود که از

تهران دور بودند و وضعیت رفقا را هم نمی‌دانستند و با وضع زری هم نمی‌توانستند ریسک کنند. به یک قهوه‌خانه رسیدند. چای گرم و شیرین مقداری انرژی‌شان را برگرداند. هر دو گرسنه بودند و سفارش املت دادند. در حال شام خوردن فکر بهادر به هزار جا می‌رفت. نمی‌دانست با این وضع زری چه کند. زری هم در فکر بود که چه‌طور امشب را بگذرانند. میز روبرو چند جوان نشسته بودن و شام می‌خوردند. ضمن شام آهسته با هم صحبت می‌کردند. نفری که پشت‌اش به آن‌ها بود برگشت و از همان جا سفارش چای داد. بهادر یک دفعه سعید را شناخت. آهسته سعید را صدا زد. ولی سعید توجهی نکرد. حتماً سعید هم یکی از اسم‌های مستعار گذرا بود. به نفر روبروی سعید علامت داد که با سعید کار دارد. سعید برگشت. قیافه بهادر آشنا بود ولی یادش نمی‌آمد او را کجا و در چه رابطه‌ای دیده. بهادر سلام کرد و درخواست کرد که به سر میز آن‌ها بیاید. سعید آمد و گفت «ما کجا همدیگر رو دیدیم؟ قیافت آشناست.» بهادر گفت «بیمارستان همدیگر رو دیدیم.» یک دفعه تمام خاطرات برای سعید زنده شد. بلند شد و بهادر را بغل کرد و گفت «آره یادم اومد. تو روز اول منو دیدی و رفقا رو خبر کردی.» بعد به زری کرد و گفت «خانم پرستار شجاع ما چگونه؟ خیلی خوشحال شدم دوستان قهرمانم رو دوباره دیدم. چشمتون چی شده؟» بهادر به سعید گفت «من نمیدونم که در یک راه و هم راستا هستیم یا نه؟ ولی به کمکت خیلی نیاز داریم.» و خیلی سریع و مختصر اوضاع خودشون را برای سعید تشریح کرد و گفت «الان دست و دنده زری شکسته و اولین اولویت مون سلامتی زری هست. در ضمن نه پول داریم و نه دکتر آشنایی و نه جایی برای موندن.» سعید گفت «مطمئن باش که هم‌راستا و هم دلیم. من با تمام وجود در خدمتون هستم رفقای عزیز. یک لحظه صبر کنید.» بلند شد و به سر میز رفقاییش رفت. جیب همه را خالی کرد و کلید ماشین دوستش را گرفت و به بهادر گفت «راه بیفتیم.» سعید اول از همه آن‌ها را به پیش یک کلیدساز آشنا برد و از سر دست‌بند خلاص کرد. بعد به یکی از دوستانش که دکتر رادیولوژیست آشنا داشت، تماس گرفت و همان شب عکس دست و دنده زری را گرفت. سعید سپس آن‌ها را پیش دوست پزشک‌اش برد. دکتر یک مسکن قوی به زری تزریق کرد، دست او را گچ گرفت و دنده‌اش را باند پیچی کرد. آخر سر در نیمه شب سعید آن‌ها را به خانه یکی از دوستانش برد که با سوپ غلیظ داغ منتظرشان بودند. گفت «این‌ها عزیزترین رفقا و قهرمانان من هستند. حسابی مراقب‌شان باشید تا سر پا شوند.» مقداری پول به بهادر داد و گفت «هرچی لازم داشتی بی‌تعارف بگو تا برایت فراهم کنم.» بهادر که خیالش از

زری راحت شده بود سعید را بغل کرد و گفت «خیلی متشکرم. رفاقت را در حق مون تموم کردی.» اصلاً انتظار نداشت که تمام مشکلاتشون به این خوبی حل شود. آن شب بعد از چند شبانه‌روز پُرتلاطم راحت خوابیدند.

## ۵

بهادر به زری گفت «جلسه انتقال تجربیات و گزارش‌های رفقا و بحث آزاد از پس‌فردا شروع می‌شه. من و تو هم به این جلسه دعوت شدیم. شرکت توی جلسه به صورت شبانه‌روزی برای حداقل پنج روز هست. برای این‌که جلب توجه نشه، تو مدت برگزاری کسی از ساختمان خارج نمی‌شه. هادی و چند رفیق دیگر با اطلاع من خیلی از اومدن استقبال کردند و منتظرند که تو هم تجربیاتت رو در اختیار رفقا بگذاری و هم با شرکت در بحث‌ها تبادل نظرها رو پُربارتر کنی.» زری با خوشحالی گفت «عالیه، کی باید بریم؟» بهادر گفت «فردا شب.»

جلسه با نه نفر شروع شد. رفیق بعد از خوش‌آمد گویی، خودش را سینا معرفی کرد و صحبت‌اش را این‌طور شروع کرد «می‌دونیم که بورژوازی یا همون طبقه سرمایه‌دار علاوه بر قدرت سرکوب، با توان مالی که داره، روشنفکران رو به استخدام خودش در میاره و با استفاده از اونا جامعه رو با انواع وسایل مادی نظیر آموزش و پرورش، از پیش دبستانی گرفته تا دانشگاه و سینما، تئاتر، تلویزیون، روزنامه، مجله، نمایشگاه و غیره، فرهنگ طبقه خودش رو تبلیغ می‌کنه. در حقیقت جامعه تحت بمباران دائم فرهنگ سرمایه‌داری حاکم هست. از طرف دیگر به شدت از مطرح‌شدن و رشد ایدئولوژی طبقه کارگر یعنی تفکر طبقه متضاد با خودش جلوگیری می‌کنه. پس طبیعیه که اکثریت جامعه و حتی طبقه کارگر که از کودکی تحت تأثیر این فرهنگ بزرگ شده، اون رو بعنوان یگانه فرهنگ طبیعی دوران خودش قبول کنه. طبقه سرمایه‌دار در کشور ما ظاهری ارتجاعی و عقب‌مونده داره ولی در عملکرد اصلی با استفاده از جدیدترین روش‌های سرمایه‌داری معروف به تئولیبیرالیسم یعنی حذف تمام دستاوردهای کارگری و آزاد گذاشتن دست سرمایه‌دارها برای استثمار وحشیانه کارگران و خصوصی‌سازی افسار گسیخته همراه با دیکتاتوری عربیان رو به نمایش گذاشته. اینو گفتیم که یادتون باشه شرایط بسیار سخته و بسیار تلاش و صبر و حوصله می‌خواد. حکومت سرمایه همواره با افتخار از سرکوب و کشتار و زندان کارگران مبارز

یاد می‌کنه. به راحتی دروغ آشکار می‌گه. روزبه‌روز مردم رو به فقر روزافزون می‌کشونه و خودش فربه‌تر می‌شه. ولی به دلیل دیدگاه‌های به شدت ارتجاعی، تبلیغاتش یا بی‌اثر و یا به ضد خودش تبدیل می‌شه. حکومت ما هیچ‌گونه اعتراضی رو تحمل نمی‌کنه و به شدت نسبت به کوچک‌ترین اعتراضی مقابله می‌کنه. از طرف دیگه تبلیغات ارتجاعی امپریالیستی در ماهواره و فضای مجازی هم به نوعی دیگه ذهن طبقه کارگر رو تحت تأثیر منفی قرار می‌ده. هنوز هیچ دیدگاه و نیروی قوی و پرنفوذی در ایران و خارج ایران در مقابل حاکمیت مطرح نشده. به همین دلیل با وجود نارضایتی شدید طبقه کارگر و زحمت‌کشان، اعتراضات سمت و سوی خواست تغییر سیاسی و اجتماعی به نفع طبقه کارگر ندارد. بنابراین تجربیات عملی شما بسیار ارزشمندست. از شما درخواست می‌کنم که همیشه گزارش‌هایتان را خیلی دقیق و با جزئیات کامل ارائه بدین تا این تجربیات جمع‌بندی و در اختیار رفقای دیگه قرار بگیره.» در چهار روز اول به ترتیب بهترین گزارش‌ها ارائه و به نقد کشیده می‌شد. تجربیات زری و بهادر به شدت مورد استقبال و تشویق قرار گرفت و رفقا اعلام کردند که از داشتن چنین رفقای به خود می‌بالیم. روز آخر هر کس تنها با سر گروه خودش جلسه داشت.

هادی مأموریت بهادر را برای او شرح داد. به او گفت «مأموریت بسیار سختی هست. کارخانه بزرگی در یکی از شهرهای دور افتاده دو سال است که افتتاح شده. اون منطقه به سرعت در حال توسعه هست. نیروهای کارگری تازه از حالت روستایی جدا شده‌اند و از نظر آگاهی بسیار عقب هستند. باید تمام تلاشت را بکنی و ناامید نشی. باید بتونی حداقل یک هسته کارگری سه و حتی دو نفری از کارگران به وجود بیاری و اون‌ها رو متشکل و کمی آگاه کنی تا در ادامه رفقای دیگه ارتباط تو رو ادامه بدهند. سعی کن این هسته را حداکثر ظرف شش ماه به وجود بیاری. اسم مستعار تو مجتبی هست. این کارت ملی و عابر بانک و موبایل با سیم کارت برای تو تهیه شده. همه اصلی هست. و همه از یک نفر روستائی خریده شده. ایجاد مشکل برایت نمی‌کنه. البته عکس کارت ملی کمی دستکاری شده که بشه به عنوان عکس جوونی‌ات جا زده بشه. مقداری پول هم برای مأموریت توی کارت عابر بانک ریخته شده. رمز کارت هم داده شد و سفارش شد که به خاطر امنیت از موبایل کمترین استفاده شود. بعد از هر تماس هم حتماً رد تماس را پاک کن. یک هفته مرخصی داری و بعد راه بیوفت.» زری هم سه روز بعد به مأموریت رفت.

کارخانه بزرگ محل مأموریت بهادر در یکی از شهرهای بسیار محروم، دو سال پیش تأسیس شده بود. سرمایه‌دار صاحب کارخانه به دلیل استفاده از تسهیلاتی که برای این مناطق گذاشته بودند نظیر وام‌های کلان با بهره‌های پایین، قیمت ارزان زمین برای ساخت کارخانه و امکان برقراری ارتباط راحت‌تر با مسئولین محلی مثل فرماندار، نماینده وزارت کار و بانک‌ها، همچنین وجود کارگرهای فقیر و ارزان روستایی، این شهرستان را انتخاب کرده بود. از طرفی شهر هم در حال گسترش بود و سرمایه‌گذاری در زمین و مسکن در حال رونق بود. با این حال به تازگی در قسمتی از کارخانه اعتصاب محدودی اتفاق افتاده بود و به دلیل عدم حمایت اکثریت کارگران، اعتصاب شکست خورده بود و تقریباً نصف بیشتر اعتصاب‌کنندگان اخراج شده بودند. در شرایط کمبود نیروی متخصص در شهر، بهادر با نام مستعار مجتبی به راحتی استخدام شد. بلافاصله متوجه شد که در این کارخانه قوانین حداقلی وزارت کار هم رعایت نمی‌شود و حقوق‌ها کمتر از حداقل دستمزد تعیین شده قانونی است. یک نسخه از قرارداد هم به کارگر نمی‌دهند. قرارداد که نه، در حقیقت یک تسلیم‌نامه جلوی کارگران می‌گذاشتند و یک امضاء یا اثر انگشت می‌گرفتند. اجازه خواندن هم نمی‌دادند. بهادر گفت فکر نمی‌کنید که حقوق خیلی کمه. طرف گفته بود «همین که هست. خداحافظ». بهادر هم بلافاصله گفته بود «باشه. خدا بده برکت» و استخدام شد. اکثر کارگران محلی، از دهات و شهرهای کوچک اطراف و از دو طایفه مختلف بودند. تعداد کمی از کارگران غیرمحلی هم بخاطر تخصص‌شان استخدام شده بودند. محلی‌ها با کارگران غیرمحلی و به قول خودشان غریبه‌ها خوب تا نمی‌کردند. در عین حال کارگران دو طایفه هم بر اساس سنت و سابقه و فرهنگ‌شان رقیب و با هم ناسازگار بودند. با وجود سه دستگی هر گونه همبستگی بین‌شان به نظر غیرممکن می‌آمد. به علت محدودیت کارگران شهر، کارفرما یک سری خانه ارزان قیمت در شهر و روستاهای نزدیک کرایه کرده بود و در آن‌ها تخت دو طبقه تا جایی که جا می‌گرفت باضافه لحاف و تشک تهیه کرده بود و از این بابت مبلغی از حقوق آن‌ها کم می‌کرد. به بهادر در یکی از این خانه‌هایی که در نزدیک‌ترین روستا بود، اسکان داده شد. خانه‌ای بود با دو اتاق و یک هال و آشپزخانه کوچک با شش تخت دو طبقه. توالت قدیمی در حیاط بود. یک توالت و یک حمام جدید هم به تازگی در حیاط ساخته شده بود. یازده نفر هم‌خانه‌ای بهادر از یک طایفه بودند و از آمدن بهادر غریبه به خانه‌شان بسیار دلخور. روزهای

اول حتی به زور جواب سلام بهادر را می‌دادند. محیط کار هم دست کمی از این وضع نداشت. موقع نهار هم با عنوان کردن این که صندلی کناری برای دوست‌مان هست، اجازه قاطعی شدن غریبه‌ها را نمی‌دادند. بهادر هم مجبور بود سر میز معدود کارگرانی که از استان‌های دیگر آمده بودند بنشیند. و با آن‌ها به سرعت دوست شد. بهادر با خودش فکر کرد «اول باید محیط و آدم‌ها رو زیر نظر بگیرم تا خصوصیت اون‌ها رو بشناسم. بعد به تدریج سعی کنم به اون‌ها نزدیک بشم و این یخ رابطه رو بشکنم. کنار گذاشتن اختلاف بین این دو طایفه مسئله سخت و مهمی هست، فعلاً خیلی دور از ذهنه، باید ببینم شرایط چطور پیش میره. بعداً فکرش رو می‌کنم.» می‌دانست که کار بسیار سختی در پیش دارد، باید تلاش مداوم داشته باشد و از هر فرصتی برای نزدیک شدن به کارگران و جلب اعتمادشان استفاده کند. از همه مهم‌تر نباید به هیچ‌وجه ناامید شود، حتی اگر چند سال طول بکشد. وظیفه و هدفش در زندگی متشکل کردن و آگاهی دادن است. در محیط کار سعی کرد از هر فرصتی برای کمک کردن به دیگران استفاده کند ولی بیشتر اوقات ممانعت می‌کردند و اگر مجبور می‌شدند که قبول کنند، حتی تشکر هم نمی‌کردند.

بهادر به‌خاطر می‌آورد که روز اول که به خانه رفته بود همه با دلخوری با او برخورد کرده بودند. حتی به زور تخت او را مشخص کرده بودند. تخت بالایی عزیز که معتاد بود سهم او شد. ملحفه و رو باالستی به شدت کثیف بود و بوی بدی می‌داد. البته برای دیگران هم همین وضع را داشت. بهادر در بدتر از این‌جا هم موقتاً اوقاتی را گذرانده بود. اتاق‌ها همه کثیف و مدت‌های زیادی جارو نشده بود. ظرف‌های آشپزخانه کثیف و تلبار شده بود. جای دست‌های کثیف روی یخچال را سیاه کرده بود و داخل اش بوی کپک گرفته بود، هیچ چیز غیر از چند ظرف آب و یک تکه پنیر خشک شده هم داخل اش نبود. عجیب این بود که همه خیلی عادی و بی‌تفاوت به این مسئله برخورد می‌کردند. وضع دستشویی و حمام هم به شدت افتضاح بود. بهادر مجبور بود که این وضع را فعلاً تحمل کند تا دیگران او را حداقل در ظاهر مثل خودشان بدانند. شب‌ها همه در اتاق دیگر جمع می‌شدند عده‌ای مشغول ورق بازی بودند و بقیه هم به گفتگو. صدای بلند صحبت و خنده و گاهی داد بازنده‌های ورق تا آخر شب می‌آمد. بهادر روی تخت دراز می‌کشید و مطالعه می‌کرد و یکی دوساعت به فکر فرو می‌رفت. چند شب اول شام نخورد و سعی کرد اندک پول‌اش را تا آخر ماه برساند. وقت نهار دقت کرد دید اکثراً از سر میز نهارخوری نان اضافه برمی‌دارند و برای شام شب و صبحانه فردا در جیب‌شان می‌گذارند. برای صرفه‌جویی روش بدی نبود. شب

دوم تصمیم گرفت که ظرف‌ها را بشورد. ولی صدای کارگرها بلند شد که «دست به ظرف‌های ما نزن». بهادر گفت «نمی‌خوام استفاده کنم، فقط می‌خوام بشورم». یکی گفت «لازم نکرده». شب سوم سعی کرد به اتاقی که جمع شده بودند برود تا شاید بتواند با آن‌ها رابطه برقرار کند. ولی تمام مدت تحویل‌اش نگرفته و در نهایت عذرش را خواسته بودند. گفته بودند «برو تو اتاق خودت». هیچ راهی برای نفوذ نمی‌گذاشتند. یک شب دو بسته پنیر خرید تا شب آن‌ها را مهمان کند. وقتی به سراغ یخچال رفت اثری از پنیرها نبود. جعبه‌های خالی را در کف آشپزخانه پیدا کرد. دیگر کلافه شده بود. از دوستان جدیدی که بین غریبه‌ها پیدا کرده بود پرسید «اوضاع شما با کارگرهای محلی چگونه؟». یکی از آنها جواب داده بود «من یک سال و نیمه که اینجا کار می‌کنم ولی هر کاری کردم تا حالا حتی با یک نفر هم نتونستم رفیق شم. فقط چند نفر هستند که جواب سلامم رو میدن». بهادر روزها سرش به کار گرم بود و شب‌ها در اتاق تنها دراز می‌کشید و به راه‌های مختلف نفوذ فکر می‌کرد و یا کتاب می‌خواند. تمام راه‌ها را بر روی او بسته بودند. تمام تیرهایش به سنگ خورده بود. برایش عجیب بود. آن‌ها هم مثل او کارگر بودند. هم‌درد بودند. پس چرا او را نمی‌پذیرند.

## ۷

دل‌تنگ زری شده بود ولی می‌دانست که بهتر است فقط در صورت نیاز تماس بگیرد. شرایط تنهایی این‌جا بر دل‌تنگی‌اش افزوده بود. بعد از یک ماه‌ونیم بالاخره تماس گرفت. حال زری را پرسید. زری گفت «که حالش خوب خوب است. نگران نباش». از حال مامان مهری و مجید پرسید. زری گفت «به تازگی تماس داشتم. مامان مهری و مجید خوب هستند. خیلی دلم می‌خواد فرصتی پیش بیاد تا بتونم دوباره یک دل سیر بغلش شون کنم». بعد از کمی حال و احوال خداحافظی کردند. بهادر خیال‌اش از زری راحت شد و دوباره روحیه گرفت. تصمیم گرفت که دقیق‌تر به مسئله نگاه کند. تا آن‌جا که در این مدت بررسی کرده بود تعداد کمی از آن‌ها قبل از این کار، کارگری کرده بودند. آن‌هم کارهای موقت. منطقه صنعتی نبود. هنوز افکار و فرهنگ زندگی سنتی، طایفه‌ای و کشاورزی در آن‌ها به شدت ریشه داشت. شاید این بیگانگی طبیعی بود. صنعت مدت کمی بود که به این منطقه کشاورزی و دور افتاده نفوذ کرده بود و فرهنگ کارگری هنوز پا نگرفته بود. صنایع دیگر منطقه هم جدید بودند.

باید هرطور شده نظر آن‌ها را جلب می‌کرد. یک روز مرخصی گرفت. حتی کسی از هم‌خانه‌هایش نپرسید که چرا سر کار نمی‌آیی. بعد از رفتن کارگران، تمام ملحفه‌ها و روبالشتی‌ها را جمع کرد و به خانه یکی از دوستانش که از شهرستانی‌های شاغل در کارخانه بود و از قبل هماهنگ کرده بود رفت. با ماشین کهنه‌شور لباس‌های خودش و تمام ملحفه و روبالشتی‌ها را شست و بر روی درخت‌های حیاط و دیوار پهن کرد. بعد به خانه برگشت. اول ظروف را شست. یخچال را تمیز کرد. اتاق‌ها را جارو کرد. شیشه‌ها را برق انداخت. گردگیری کرد. توالت و حمام را شست. حیاط را جارو کرد. باغچه را آب داد. حمام کرد و از خستگی بدون این‌که نهار بخورد، خوابش برد. نزدیک غروب از خواب پرید. به سرعت به خانه دوستش رفت. آن‌ها تازه رسیده بودند. همه شستنی‌ها را از روی درخت و دیوار جمع کرد، از دوستانش تشکر و خداحافظی کرد و به خانه برگشت. کارگرها متوجه دگرگونی شده بودند. نبودن ملحفه‌ها توجه‌شان را جلب کرد و یک نفر گفت «ملافه‌ها رو دزدیدن. به نظرم کار این کارگر جدیده‌ست. امروز هم سر کار نیومد.» و شروع شد به این‌که «من از اول می‌دونستم که ریگی تو کفششه. بی‌خود نبود که هی سعی می‌کرد با ما دوست بشه» و ... در همین موقع بهادر با بقچه بزرگی وارد شد و به همه سلام کرد و بقچه را روی یکی از تخت‌ها باز کرد و ملحفه‌ها رو روی تخت‌ها پهن کرد. بالشت‌ها را درون روبالشتی گذاشت. لباس‌های خودش رو توی ساکش گذاشت و بی‌اعتنا روی تخت‌اش دراز کشید. سکوت کامل برقرار بود. طبق معمول بقیه در اتاق دیگر جمع شدند. یکی گفت «عجب ملافه‌ها تمیز شده. عجب بوی خوبی می‌دن.» دومی گفت «شیشه‌ها هم تمیز شدن. بیرون کاملاً پیداست. اتاق هم چه تمیز شده.» سومی به اتاق آمد و گفت «توالت و آشپزخونه هم مثل دست گل شده. یخچال اونقدر تمیز شده که من فکر کردم نو هست.» همه با هم بلند شدند و تمام خانه را با هم بازرسی کردند. اصلاً خانه عوض شده بود. یکی گفت «اصلاً فکر نمی‌کردم خونه ما این شکلی هم می‌تونه باشه.» به اتاق برگشتند و چند نفر روی تخت‌شان دراز کشیدند و بقیه هم کف‌زمین دور هم جمع شدند. بهادر روی تختش دراز کشیده بود و تعجب می‌کرد که هیچ‌کس کوچکترین عکس‌العملی نشان نداده. دیگه راه‌حلی به نظرش نمی‌رسید. کلافه شده بود. یعنی تعصب تا این حد. در باز شد و یکی از هم‌اتاقی‌ها گفت «آقا مجتبی برادرا می‌گن می‌شه یه سری بما بزنی؟» بهادر جا خورد ولی با خوشحالی بلند شد و گفت «حتماً.» آن‌هایی که نشسته بودند جا باز کردند و بهادر نشست. غلامعلی، مسن‌ترین شون گفت «ما اونقدر بی‌معرفت نیستیم. فکر



نکن که نمی فهمیم چقدر زحمت کشیدی؟ همه مون ممنون هستیم. ولی به سؤالی برامون پیش اومده؟ چرا این کارا رو کردی؟ یک روز مرخصی گرفتی، از حقوقت زد. چرا؟» بهادر می دانست که با کارگر جماعت باید صادقانه برخورد کند. گفت «اول اینکه می خواستم یه راهی پیدا کنم که باهاتون دوست بشم. دوماً اینجا خیلی کثیف بود. کثیفی هم باعث مریضی می شه؟ حالا شما به سؤالی من جواب بدین. چرا با ماها به قول شما غریبه ها و طایفه دیگه مشکل دارین؟ بعد هم چرا خونه تون رو تمیز نمی کنین؟» غلامعلی با خنده گفت «اولاً از نظر ما کار خونه کار زندهاست نه مردا. دوماً طایفه ما همیشه با اون طایفه درگیر بوده و خون و خون ریزی داشته. خیلی واضحه که نمی تونیم همدیگه رو تحمل کنیم. در ضمن از رگ گویی ات هم خوشم اومد. معلومه آدم باصفا و صادقی هستی. غریبه هارو هم نمی شناسیم، حق داریم بهشون مشکوک باشیم.»

بقیه هم سر تکان دادند و تأیید کردند. مراد که هیکی درشت و ورزشیده داشت با سبیلی پرپشت و صورتی روستایی آفتاب خورده، پرسید «تو امروز کارخونه نیومدی. نهار و شام چه کار کردی؟» بهادر جواب داد «چیزی نخوردم. ولی شما معتقدین اگه تو یه خونه ای زن نباشه باید کثافت از سر و کول خونه بالا بره؟ این که درست نیست. من هر جا قبلاً کار کردم طبیعیه که هم خونه ای هام همه مرد بودن. شام مشترک می پختیم و می خوردیم که ارزون تر بشه. کارهای خونه تقسیم می شد. هر روز یکی شهردار می شد و ظرف ها رو می شست. غذای مشترک برای همه درست می کرد و دور هم می خوردیم. آشغال ها رو بیرون می برد. اگه جایی کثیف می شد تمیز می کرد. روز بعد نوبت یکی دیگه می شد که شهردار شه. همه هم مسئول بودن که توالت و حمام رو کثیف نکنن. این جور همیشه همه چیز مرتب و تمیز بود و به کسی هم فشار نمی اومد.» مراد با دو سه نفر آهسته صحبت کرد و یکی از آن ها چند تا خرما لای تکه ای نان گذاشت و به بهادر تعارف کرد. بهادر تشکر کرد و با لذت خورد و گفت «خوب من با اجازتون می رم اون اتاق تا شما راحت باشین.» شب بخیر گفت، بلند شد و به اتاق خودش رفت. روی تخت دراز کشید. بالاخره یخ بین شون شکسته شده بود. فکر می کرد که چطور می تواند رابطه نزدیک تری برقرار کند. پیش خود فکر کرد باید صبور باشم و باز هم منتظر فرصت باشم. کتابش را برداشت و مشغول مطالعه شد. چند دقیقه بعد در باز شد و یکی از هم اتاقی ها از لای در گفت «آقا مجتبی برادرا میگن یه دقیقه میاین با هم اختلاط کنیم.» بهادر بلند شد و به اتاق دیگر رفت و نشست. غلامعلی گفت «ما فکر کردیم و دیدیم حق با شماست. واقعاً خونه زیر و رو شده. اگر همه به نوبت کارهای

خونه رو انجام بدیم، دیگه به اون وضع کثافت نمی‌افته و کسی هم از مردونگیش کم نمیشه چون شهردار می‌شه. شما که تجربه دارین این برنامه شهردار رو راه بندازین ببینیم چطور می‌شه. بعدش هم ببخشید ما پنیرها تون رو خوردیم،» بهادر خندید و گفت «قابلی نداشت. من خریده بودم که با شما بخورم. به‌هرحال نوش جوتون. اما برنامه شهردار؛ اول روی چند تکه کاغذ اسم همه رو می‌نویسیم و بعد قرعه کشی می‌کنیم تا نوبت‌ها مشخص بشه. بعد هم همه غذاهای ارزونی که میشه برای شام درست کرد، به‌خصوص غذاهای محلی رو بگید که برای شام هم برنامه‌ریزی کنیم.» اوضاع برای بهادر روبراه شده بود. بعضی روزها با این‌که نوبتش نبود به شهردار کمک می‌کرد. غذاهای ساده‌ی محلی را یاد می‌گرفت.

کم‌کم به وضعیت و زندگی تک‌تک آنها آشنا شد و نسبت به درد و فقر و بدبختی آنها هم‌دردی می‌کرد. در کارخانه هم کنار آنها غذا می‌خورد و با بقیه این طایفه هم تقریباً آشنا شده بود و مورد پذیرش همه آنها. افراد طایفه دیگر هم مدتی چپ‌چپ نگاهش می‌کردند به‌خصوص همکارهای نزدیک‌اش. بالاخره بیخ آنها هم شکست. معلوم نشد از حسادت به طایفه دیگر یا کنجکاو‌ی برای فهمیدن این بود که بهادر به چه دلیل توانسته بود با طایفه دیگر رابطه صمیمی برقرار کند. در نهارخوری بهادر را به میز خودشان دعوت کردند. بهادر هم پذیرفت، هر چند که متوجه نگاه‌های غضب‌آلود هم‌خانه‌ای‌هایش شد. صحبت‌ها حول این‌که خانواده‌داری یا نه. بچه کجا هستی و این جور صحبت‌های عام که بهانه‌ای بود برای دوستی. بهادر هم با خوشحالی این رابطه را پذیرفت و سعی در صمیمی‌تر کردن این رابطه کرد. بعد از نهار هم به این فکر کرد که چطور مسئله را برای هم‌خانه‌ای‌ها توجیه کند. عصر زیاد تحویل گرفته نشد. او هم به اتاق خودش رفت و مشغول مطالعه شد. موقع شام یک نفر از اتاق دیگر داد زد «شام حاضر است.» بهادر هم بلند شد به اتاق دیگه رفت. همه ساکت مشغول شام خوردن شدند. مراد نتوانست علیرغم قول و قرار قبل از شام، سکوت کند. در حالی که سبیلش را می‌تاباند گفت «خوب! امروز با دشمنای خونی ما روهم ریختی. تو که دم از دوستی می‌زدی رفاقت رو زیر پا گذاشتی. حسابی داشتی گل می‌گفتی و گل می‌شفتی. چی می‌گفتین؟» بهادر که انتظار چنین برخوردی را داشت پاسخ داد «اونها کنجکاو شده بودن که چی شده که اجازه دادین به سمت شما پیام و با من دوست شدین؟ نکنه توطئه‌ای در کار باشه؟» مراد پرسید «خوب تو چی گفتی؟» بهادر گفت «من به اونا گفتم اونا هم مثل شما منو تحویل نمی‌گرفتن. کلی زحمت کشیدم تا به زور تونستم باهاشون دوست

شم، غلامعلی پرسید «خوب زودتر بگو اونا چی گفتن؟» بهادر گفت «اونا گفتن اگر من شما رو ول کنم می‌تونم با اونا دوست بشم. یک تخت خوب هم تو خونه خودشون بهم میدن. منم گفتم رفاقت چیزی نیست که باهاش معامله کنی. من دلم می‌خواد هم با شما دوست باشم، هم با اونا. مهم‌تر اینکه شماها هم با هم دوست بشین. اونا هم گفتن این محاله.» یک نفر گفت «از این حرف آخرت فهمیدم که حرفات راسته. تا حالا ازت دروغ نشنیدیم.» دوباره رابطه کمی گرم شد. مقداری از وضع کارخونه و گرانی و سختی زندگی صحبت شد. عزیز هم طبق معمول به آشپزخانه رفت و مشغول کشیدن شد.

## ۸

بهادر گفت «من با اجازه تون می‌رم کتابم رو بخونم.» یکی از هم اتاقی‌ها به اسم ابوالفضل، لاغر اندام و عجول گفت «تو هر شب برای خودت قصه می‌خونی. خوب بعضی شب‌ها هم برای ما ازون قصه‌هاست بخون سرگرم بشیم.» بهادر که حدود دو ماه منتظر این لحظه بود بدون این که خوشحالی‌اش را نشان دهد دوباره نشست و گفت «اول بگذارین قصه خودم رو بگم. همون طور که می‌دونید من هم مثل شما از بیکاری و فشار زندگی، روستا رو ول کردم و برای یه لقمه نون به شهر اومدم. بعد از یه سال و هزار بدبختی توی یک کارخونه استخدام شدم. کارگر ساده بودم. دلم می‌خواست پیشرفت کنم و درآمد بیشتری داشته باشم. از جوشکاری خوشم اومده بود. هر جوری بود خودم رو به قسمت جوشکاری انداختم و شاگرد جوشکار شدم. با دقت به دست اوستا نگاه می‌کردم. بعد از مدتی به نظرم اومد که جوشکاری کار سختی نیست. خلاصه هر وقت فرصت پیدا می‌شد با اجازه اوستا تمرین جوشکاری می‌کردم ولی اصلاً درست در نمی‌اومدم. خیلی سعی کردم ولی نشد که نشد. منم جوشکاری رو ولش کردم. یه روز مهندس‌مون که حواسش به من بود ازم پرسید چرا نمی‌تونی درست جوش بدی؟ گفتم خیلی سعی کردم ولی نتونستم. گفت برای هر چی دلیلی وجود داره. جوشکاری که خدادادی نیست. باید فوت و فن و علمش رو یاد بگیری. خلاصه یک کتاب جوشکاری بهم داد و گفت اینو بخون بعد شروع به تمرین کن. کتاب رو که خوندم فهمیدم که جوشکاری دنیای خودش رو داره و فهمیدم که چرا نمی‌تونستم درست جوش بدم. و با تمرین و شناخت درست یک جوشکار خوب شدم. از اون به بعد هم هر چیزی رو که علتش رو نمی‌فهمم سعی می‌کنم علتش رو بفهمم. برای همین کتاب می‌خونم.» ابوالفضل

با دلخوری پرسید «یعنی اگر ما هر چی زور بزنییم تو کارمون پیشرفت نمی‌کنیم؟» بهادر جواب داد «چرا پیشرفت می‌کنید ولی خیلی کم.» در همین موقع هم عزیز به حالت خمار آمد و نشست. مراد با خنده بهش گفت «خسته نباشی پهلوان.» عزیز هم جواب داد «برقرار باشی. جاتون خالی چه حالی کردم.» غلامعلی از بهادر پرسید «تو که جوشکاری یاد گرفتی پس حالا داری چی می‌خونی؟» بهادر جواب داد «راستش دنبال دلیل این هستم که بفهمم چرا ما کارگرا که اینقدر زحمت می‌کشیم همیشه فقیریم و بعضی‌ها که یک‌صدم ما هم زحمت نمی‌کشن پولدار.» دو سه نفر گفتن «سرنوشت» «خوب اینکه معلومه. خدا بعضی‌ها رو فقیر خلق کرده و بعضی‌ها رو پولدار. دلیل که نداره. همیشه همین‌طور بوده.» محسن جوان آرام و دقیق با تعجب پرسید «یعنی درباره ما کارگرا هم کتاب نوشتن؟ توش علت بدبختی ما رو هم گفتن؟» بهادر پاسخ داد «بله کتاب‌های زیادی درباره ما کارگرا نوشته شده و کاملاً دقیق توضیح دادن. می‌خواهید بدونید؟» همه ساکت شدند حتی آنهایی که برای‌شان ظاهراً مسئله روشن بود. محسن گفت «معلومه که باید بدونیم. بفرما.»

بهادر پرسید «تمام نعمت و ثروتی که در تمام دنیا وجود داره چطور بوجود اومده؟» یکی گفت «خدا آفریده.» بهادر گفت «مثلاً این قاشق و بشقاب رو خدا آفریده؟ نه! بهتره بگیم مواد اولیه‌اش رو طبیعت در اختیارمون گذاشته. ولی بگید چطور ساخته شده؟» محسن گفت «معلومه که توسط کارگر ساخته شده. همه اونچه که بهش ثروت می‌گن هم توسط کارگرا تولید می‌شه.» بهادر گفت آفرین و ادامه داد «ولی دقیق‌تر بگیم همیشه کارگر نبوده، مثلاً دوران برده‌داری تولید عمدتاً بوسیله برده انجام می‌شد و در دوران فتودالی رعیت و حالا کارگر. کامل‌تر بگیم تمام ثروت دنیا با مواد و امکاناتی که طبیعت در اختیارمون گذاشته و با فکر و فن و نقشه‌ای که توسط تجربه سالیان دراز تاریخی، انسان یاد گرفته، در دوران ما به دست کارگر ساخته شده. پس ثروت توسط کارگر بوجود میاد. درسته؟» عده‌ای با اکراه و عده‌ای محکم تأیید کردند. مراد پرسید «اگر تمام ثروت توسط ما کارگرا تولید میشه پس چرا چیزی دست ما رو نمی‌گیره و کمترین بهره رو ما می‌بریم؟» عزیز گفت «تازه اگر چیزی هم دستمون رو بگیره کلی آت‌واشغال قاطیسه و خوب حال نمیده.» همه خندیدند. عزیز دلخور شد و گفت «بهتره قبل از این که همش بیره من برم دراز بکشم.» و رفت.

خیال بهادر راحت شد. بهادر بحث را ادامه داد «برای اینکه بفهمیم چرا چیزی دستمون رو نمیگیره باید بریم و ته توی قضیه رو در بیاریم. آقا غلامعلی حتماً یادش هست، اونوقت‌ها توی روستا هر چی می‌کاشتند کمی برای مصرف خودشون بود و مقدار زیادی هم سهم خان ظالم و مفت خور بود. هر چیزی که لازم داشتند از لبنیات مختلف مثل پنیر و ماست و کره و روغن و گوشت بگیر تا لباس و زیر انداز و حتی ساخت خونه توسط خودشون انجام می‌شد.» غلامعلی یک آهی کشید و گفت «یادش بخیر، راست میگه، چه دورانی بود. فقیر بودیم اما دستمون جلو کسی دراز نبود. هر چی لازم داشتیم خودمون تهیه می‌کردیم. ای... گاهی بیلی، کنگی لازم داشتیم از آهنگر دوره گرد می‌خریدیم یا فوقش پارچه و نمک. همه چی طبیعی بود، هنوز مزه غذاهای اون موقع زیر زبونمه.» بهادر ادامه داد «تقریباً ۸۰-۹۰ درصد مردم یعنی اکثریت خیلی زیادی رعیت بودن. هرچی تولید می‌کردن برای مصرف خودشون بود. کمتر کسی برای مبادله جنس تولید می‌کرد. به اون دوران، دوران فتودالی می‌گفتن. ولی حالا چی؟ هر چی می‌خوای باید بری بخری. حتی توی روستای ما ماست و پنیر و کره رو هم از بقالی می‌خرن که حالا شده سوپری. الان همه کارخونه‌ها رو در نظر بگیرین، هیچ‌کس برای مصرف خودش چیزی تولید نمی‌کنه. همه هر چی تولید می‌کنن برای فروش و مبادله‌ست. حتی کارخونه‌های تولید مواد غذایی. به این دوران که همه کالاها برای مبادله تولید می‌شه میگن دوران سرمایه‌داری.» غلامعلی سری تکان داد و گفت «راست میگه. هر چی میگه راست میگه.» چند نفر دیگه هم گفتند «ما هم یادمون میاد. پس حالا ما تو سرمایه‌داری هستیم؟!» بهادر ادامه داد «درسته ما تو دوران سرمایه‌داری هستیم. تمام ثروت دنیا که ارزش اسم بردیم تو این دوران، عبارت از تعداد زیادی کالای ساخته شده‌ست. حالا ببینیم این کالا چه خصوصیتی داره. اولاً باید یک چیز مفید باشه. یعنی قابل استفاده باشه. واضحه که کالایی که قابل استفاده نباشه مفت گرونه. خاصیت دوم کالا اینه که قابل مبادله‌ست. یعنی قابل خرید و فروشه. شما شکر رو می‌خرید. یا گندمی رو که کاشتین، می‌فروشین. بباین یک سری چیزهای هم قیمت رو با هم مقایسه کنیم. مثلاً یک کیلو چای، یک کفش و یک دست بشقاب همه به قیمت دویست هزار تومن. قبول دارین که اینا رو می‌شه با هم مبادله کرد چون هم قیمت هستن. مثلاً من بشقاب دارم بجای اینکه بفروشم دویست هزار تومن و پولش رو بدم کفش بخرم یا چای بخرم، با هم عوض می‌کنیم. نتیجه می‌گیریم که ارزش این کالاها مثل همه. ولی کیفیت و قابلیت استفادشون زمین تا آسمون فرق

داره. پس به چیزی تو این کالاهای مختلف هست که برای مبادله مساوی شون می‌کنه. یا توی هزاران کالای دیگه که معاوضه می‌شن.» نفری که ورق تو دستش بود و ناخودآگاه مرتب برمی‌زد گفت «خوب پولشون با هم مساوی بوده که قابل مبادله با هم شدن.» بهادر گفت «اگر پول نبود چه اتفاقی می‌افتاد؟ فرض کن تو کفش لازم داشتی. گندمت رو به بازار می‌بردی و خریدارهایی که پیدا می‌کردی کفش برای فروش نداشتن و در عوض چای داشتند که تو لازم نداشتی. کفش فروش رو پیدا می‌کردی که اون هم گندم لازم نداشت و دنبال پیراهن بود و همین‌طور روزها می‌گذشت و تو باید شانس می‌آوردی که تصادفاً بتونی مبادله دلخواهت رو انجام بدی. برای بقیه هم همین‌طور بود.» محسن گفت «پس پول برای این بوجود اومد که خرید و فروش رو راه بندازه و آسون کنه. و فقط یک وسیله برای مبادله‌ست. ولی بازم معلوم نمیشه که چرا یک کیلو چای و یا کفش و گندم باید دویست تومن باشه. یا اصلاً چرا باید هم قیمت و مساوی باشن.» بقیه با تکان دادن سر تأیید کردند و بهادر گفت آفرین و ادامه داد «پس فعلاً نتیجه می‌گیریم که پول فقط به‌عنوان وسیله آسون کردن معامله بوجود اومد. پس بیایم فعلاً پول رو حذف کنیم تا بهتر به ریشه مسئله پی ببریم. دوباره این سؤال جلومون هست چه چیز مشابهی در تمام کالاها هست که با هم قابل معامله و مبادله می‌شن؟» به همه فرصت داد که این معما رو حل کنن.

بعد از چند دقیقه محسن گفت «من هر چی فکر می‌کنم هیچ چیز مشابهی که توی همه محصولات و کالاها مثل هم باشه وجود نداره. فقط می‌دونیم که همه اونا رو کارگرا تولید می‌کنن.» بهادر گفت «مرحبا! زدی تو خال. دقیقاً تنها چیزی که توی همه کالاها مشترکه، اینه که کارگرا تولیدش کردن. یعنی ارزش کاری که توی این کالا وجود داره. اگر بخواهیم دقیق‌تر بگیریم این ارزش میزان مصرف نیروی کاری هست که در این کالا هست و اون رو با زمان کار مصرف‌شده می‌سنجیم. مثال می‌زنم؛ فرض کنید دو نفر نجار با توانایی و مهارت مشابه، یکی دو روزه یک صندلی می‌سازه. نفر دیگه چهار روزه یک تخت می‌سازه. به نظر شما چطوری باید اینا کالاهاشون رو منصفانه معامله کنن؟» محسن بلافاصله جواب داد «دو تا صندلی با یک تخت. چون زحمت دو تا صندلی چهار روز کار هست و زحمت یک تخت هم چهار روز کار هست.» مراد گفت «راست می‌گه. اگه منصفانه بخوان معامله کنن دو تا صندلی با یک تخت رو می‌شه تاخت زد.» بقیه هم تأیید کردن. بهادر گفت «درسته، همینه با فرض این‌که ابزارشون و مقدار چوبی که مصرف هم کردن مشابه باشه.» ابوالفضل گفت «حالا اگه یکی از نجارها تنبل باشه و

یک صندلی رو چهار روزه تموم کنه چی می‌شه؟ آیا این انصافه که یک تخت با یک صندلی عوض بشه؟» بهادر گفت «چقدر شما دقیق مسئله رو بررسی می‌کنین. نه اصلاً منصفانه نیست.» و ادامه داد «ولی من اول گفتم با توانایی و مهارت مشابه.» ابوالفضل گفت «خوب همه که توانایی و مهارت مشابه ندارن. پس چطور معیار بدست بیاریم.» بهادر گفت «راهش اینه که ما میزان زمان کار معمول یک نجار رو برای ساخت یک صندلی رو معیار ارزش هر صندلی قرار بدیم. نه تنبل و نه زرنگ معیار نیستند، زمان کار معمول و ابزار معمول تولید صندلی معیاره.» محسن سؤال کرد «خوب این میشه ارزش کار یک نجار. ولی ما اگر بخوایم صندلی رو مثلاً با پارچه و یا چند کلنگ عوض کنیم چی می‌شه. ارزش یکیش یک روز کار نجاره، ارزش اون یکی ارزش کار بافنده هست و دیگری ارزش کار آهنگره؟» بهادر گفت «واقعاً همه شما باهوش و دقیق هستین. آفرین به دقتتون. توی معامله یک صندلی با یک کلنگ و مثلاً پنج متر پارچه چه چیزی مشترک بود. ارزش نیروی کار که با زمان مصرفش مشخص می‌شه. پس باید تعریف این نیروی کار را از نوع کاری که انجام میشه جدا کرد. یعنی میشه زمان کار متوسط خالص و مجرد، که به این میگن کار اجتماعاً لازم.» مراد گفت «یک کمی سخت شد.» بهادر گفت «فعلاً اینو تا همین جا داشته باشیم بریم ادامه بدیم. پس نتیجه کلی این شد که در سرمایه‌داری تولید برای مبادله انجام میشه. اونم تازه معلوم نیست که آخرش به دست کی میرسه و کی مصرفش می‌کنه. برای سرمایه‌دار و کارگر هم مهم نیست. در حقیقت برای اجتماع تولید میشه. پس کالا خصوصیت اجتماعی داره. از طرفی کالا باید ارزش مصرفی داشته باشه یعنی مفید باشه تا قابل مبادله باشه. از طرف دیگه ارزش کالا هیچ ربطی به ارزش مصرفش نداره و ارزش مبادله اون مقدار کار اجتماعاً لازم برای تولیدش هست. این جا ما تو دل کالا یک تضاد بین ارزش مصرف و ارزش مبادله می‌بینیم.» بهادر یک کش و قوسی به خودش داد و گفت «خوب دیر وقته. امشب فقط من اینو اضافه می‌کنم که نیروی کار شما برای سرمایه‌دار هم فقط یک کالا هست. برای خود شما هم همین‌طوره. فردا شب بحث اینو باز می‌کنیم. فعلاً شب بخیر.» یکی از کارگرا با ناراحتی گفت «آقا مجتبی یعنی چی که ما هم کالا هستیم. از این حرفت دلخور شدیم. یعنی ما مثل یک قوطی مربا هستیم؟» تعدادی حرف او را تأیید کردند و همه همین‌طور نشستند و بودند و منتظر جواب. بهادر گفت «نه این‌طور که تو میگی. نیروی کار ما مهم‌ترین، بهترین و با

ارزش‌ترین کالا در جهان هست. ولی کالا است. بحثش مفصله. بزاریم برای فردا شب.» با تعریفی که بهادر کرد خیالشان تا حدی راحت شد و بلند شدند و به رختخواب رفتند.

۹

فردا در کارخانه بین هم خانه‌ای‌های بهادر شوخی در گرفته بود. یکی رفیقش رو صدا میزد «مریبا!» جواب می‌شنید «چی بادمجان.» یکی می‌گفت «صندلی بیا اینجا، من خسته هستم می‌خوام بشینم» عده‌ای هم که از ماجرا خبر نداشتند فکر می‌کردند شوخی جدیدی هست و آنها هم شروع کرده بودند. بهادر هم نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد. موقع نهار ابوالفضل آهسته به بهادر گفت «مجتبی همیشه جریان رو بواشکی بهم بگی، تا عصر نمی‌تونم صبر کنم.» بهادر گفت «بحثش مفصله. توی یکی دو جمله همیشه گفت.» عصر همه سریع‌تر از روزهای دیگه سروصورتشان را شستند و لباس خونه پوشیدند. سماور را پر از آب کردند و با بساط چای و استکان به اتاق آوردند. بهادر را صدا زدند. او هم آمد و نشست و شروع کرد. «حُب اول بحث پول رو یک سرو سامونی بدیم. نه کامل بلکه خیلی مختصر.» یکی گفت «نمیشه اول جریان مریبا رو بگیریم؟» همه خندیدند و بهادر گفت «صبر داشته باش. همون‌طور که دیروز خودتون فهمیدین پول گردش کالا رو آسون کرد. پس اول، پول وسیله گردش کالا هست. دوم، پول وسیله پرداخت هست. شما که چیزی می‌خواهید بخرید یا بفروشید بوسیله پول اینکار رو می‌کنید. در حقیقت قیمت، شکل پولی ارزش کالا است. سوم پول وسیله انباشت و اندوختن هست. سرمایه‌دارها و خیلی‌های دیگه که میتونن پس‌انداز داشته باشن، قسمتی از دارایی‌هاشون رو تبدیل به پول می‌کنن و در بانک پس‌انداز می‌کنن. این سه شکل، حالت‌های پُرکاربرد پوله. این‌که چرا قیمت‌ها بالا و پایین می‌ره، که البته پایین‌رفتن تو کشور ما استثناست یا اینکه چرا ارزش پول سقوط می‌کنه، این‌ها بحث‌های پیچیده‌تر و مفصل‌تری هست.» چای و خرما جلوی بهادر گذاشتند و گفتند مجتبی خان زودتر برید سر بحث اصلی. بهادر یک قلم چای را سر کشید و ادامه داد «خوب برای این‌که شما یک مبادله‌ای را انجام بدید اولاً باید کالای خودتون رو در اختیار داشته باشین و صاحبش باشین. دوم باید به معامله راضی باشین. طرف دیگه هم همین‌طور. هم باید مالک کالا پیش باشه و در آزادی کامل راضی به فروشش باشه. خوب فعلاً پرونده کالا رو می‌بندیم و میریم سراغ سرمایه‌دار. یک نفر هست که کلی پول داره ولی هنوز سرمایه‌دار نیست.



وارد بازار میشه و اول زمین و ساختمان کارخونه رو می‌خره. بعد از بازار ماشین آلات و ابزار و مواد اولیه تهیه میکنه. مقصود از بازار تمام محیطی هست که در اون خرید و فروش میشه نه بازار سنتی سرپوشیده. خوب حالا عمده کالاهای مورد نیازش رو خریده. مرحله آخر به بازار کار می‌ره و دنبال کالایی می‌گرده که به کمک اون و ابزار تولید، مواد اولیه رو تبدیل به کالا کنه. آیا همچین کالایی در بازار وجود داره؟» مراد گفت «معلومه، کارگر. یعنی کارگر رو می‌خره؟» بهادر گفت «درسته این کالا کارگره. ولی مگر کارگر برده هست که خرید و فروش بشه؟ معلومه که نه. سرمایه‌دار نیرو و توانایی کارگر را برای یک مدت محدود می‌خره. مثلاً می‌گه برای ۴۴ ساعت در هفته و سه ماه توانایی تو را می‌خرم تا توی کارم مصرفش کنم. البته سرمایه‌دار معتقد توی معامله هر دو آزاد هستند که کالایشان را بفروشند و یا نفروشند. هر دو حقوق مساوی دارند. کارگر می‌تونه بگه من صاحب نیروی کار خودم هستم و اون رو نمی‌فروشم. ولی واقعاً این آزادی وجود داره؟ کارگر اگر نیروی کارش رو نفروشه بیکار می‌مونه. پول برای ادامه زندگی خودش و خانواده‌اش هم نداره. ابزار تولید هم نداره که بتونه چیزی تولید کنه و بفروشه. پس در مقابل حقوقی که در حدود عرف جامعه هست تسلیم میشه، یعنی مجبوره تسلیم شه و نیروی کارش رو می‌فروشه و تازه خوشحال هم هست که کار گیر آورده. پس حقوق مساوی و آزادی کشک هست». محسن پرسید «این میزان حقوقی که به ما میدن بر چه مبنایی هست؟»

بهادر گفت «خوب میدونید که سرمایه‌دارها حسابگر و خسیس هستن. اون می‌گه من نیروی کارت رو خریدم پس معادل ارزش اون بهت پول می‌دم. اونقدر می‌دم که این نیرویی که مصرف کردی جبران بشه و یک حداقلی هم برای زن و بچه‌ها می‌دم که بتونی بچه‌ها رو بزرگ کنی و برای من کارگر تولید کنی که بعد از تو کار من نخوابه. حساب می‌کنه چقدر اجاره سالیانه یک آلونک و سر پناه هست و چقدر خرج خورد و خوراک خودت و زن و بچه‌ها در طول سال میشه و چقدر خرج حداقل لوازم خونه. همه اینا رو جمع میزنه میشه هزینه سالیانه. تقسیم به دوازده می‌کنه میشه حقوق ماهیانه. بهش می‌گن حداقل دستمزد که توسط وزارت کار و نماینده‌های سرمایه‌داران تعیین میشه. اسم حداقل وسایل معیشت کارگر رو هم گذاشتن سبد کالای خانواده. هر سال هم با توجه به این که همه چی گرون میشه یک مقداری به حداقل دستمزد اضافه می‌کنن. البته کمتر از میزان گرونی به حقوق مون اضافه میشه. یعنی اینکه بطور مخفیانه هر سال از دستمزدمون کم میشه. برای همین که سال به سال فقیرتر می‌شیم. از این موضوع

بگذریم. تا اینجا متوجه شدین که چرا میگن نیروی کار، در دوران سرمایه‌داری تبدیل به کالا میشه؟» احم‌ها تو هم بود. چهار نفر بلند شدند و گفتند «هر چی کمتر بدونیم بهتره. بریم به ورق بازیمون برسیم» و رفتند به اتاق دیگه. یک دور دیگه برای همه چای ریختند. همه تو فکر بودند. چای که خورده شد مراد گفت «حالا کم‌کم دارم می‌فهمم چرا سال به سال وضعمون بدتر میشه؟ آخه این انصافه؟» بهادر پاسخ داد «فقط همین نیست. منم برای این مطالعه می‌کنم تا بفهمم چرا وضع ما کارگرا با اینکه بیشتر از همه زحمت می‌کشیم و تمام ثروت دنیا رو ما درست می‌کنیم همیشه روزبه‌روز بدتر می‌شه و سرمایه‌دارها روزبه‌روز پولدارتر میشن. بحث اینکه این انصاف هست یا نیست فایده‌ای نداره. باید بفهمیم که تا آخر دنیا وضعمون همین جور می‌مونه یا تغییر میکنه و ما هم طعم خوشبختی رو بالاخره یه روزی می‌چشیم. مگر نه اینکه میگن هیچ چیزی ثابت نیست و همه‌چی تغییر میکنه و دگرگون میشه. می‌خوام بفهمم آیا سرمایه‌داری هم نابود میشه یا نه؟ اگر همیشه منم بی خیال بشم. اگر شد بعدش چی میشه؟ وضع ما بهتر میشه یا بدتر. باید تکلیفم رو بدونم.» باز هم سکوت برقرار شد. ابوالفضل گفت «مجتبی فکر می‌کنی با مطالعه اینا روشن میشه؟!» بهادر گفت «تا حالا که با مطالعه و بحث با شما خیلی چیزا دستم اومده.» غلامعلی هم گفت «من که تو همین یکی دو روزه کلی چشمم بازتر شده.» محسن و مراد هم تأیید کردند. بهادر گفت «فعلاً وقت شامه. اگه خسته نبودین و حوصله داشتین بعد از شام ادامه میدیم.» همه گفتند حتماً ادامه بدیم. شام نان نهار کارخانه و ماست و خرما بود.

بعد از شام بهادر ادامه داد «خب برگردیم به بحثمون. سرمایه‌دار زمین و ساختمان، ماشین و ابزار تولید، نیروی کار رو خرید. تولید شروع میشه. کالایی که تولید میشه معلومه که برای فروش در بازار تولید هست. مقدار زیادی که تولید شد، سرمایه‌دار تصمیم به فروش میگیره. اول میاد حساب میکنه بینه اوضاع مالیش به چه صورت در میاد. حساب میکنه ماشین آلات و ابزاری که خریده، ده سال عمر میکنه پس قیمت کل ماشین‌ها و ابزار را تقسیم به ۱۰ میکنه و میگه این هزینه یک سال ماشین آلات. بعد حساب میکنه با این سرعتی که تولید میکنه چقدر مواد اولیه توی یکسال لازم داره و هزینه‌اش چقدر میشه. بعد هزینه‌اش اجاره زمین و استهلاک کارخونه و ماشین‌آلات و پول آب و برق و مالیات و حقوق کارگرا و پرسنل رو برای یک سال حساب میکنه و همه این‌ها رو با هم جمع میزنه و همیشه سرمایه‌بکار رفته در یک سال یا هزینه و یا قیمت تمام شده. بعد قیمت فروش به بازار برای تولید کالای یک ساله رو هم به‌دست میاره و از

هم کم میکنند، همیشه سود سالیانه. حالا من یک سؤال از شما دارم. این سود از کجا اومده؟» بعضی‌ها هاج و واج نگاه می‌کردند. عزیز پرسید «با من که نیستی؟» بهادر گفت «نه شما راحت باش.» و عزیز دوباره شروع به چرت زدن کرد. محسن گفت «راستش من تا بحال به این موضوع یعنی به سود اصلاً فکر نکرده بودم. به نظرم می‌باید که این مسئله مربوط به سرمایه‌دارها و کارخونه‌دارهاست. می‌خوام بدونم این موضوع چه اهمیتی داره و چه ربطی به ما کارگرا داره؟» بهادر گفت «مهم‌ترین مسئله تولید سرمایه‌داری همین موضوع هست. علت بدبختی ما هم عدم اطلاع از این موضوعه. به همین دلیل سرمایه‌دارها با تموم امکاناتشون مثل کتاب، رادیو و تلویزیون، سایت‌های اینترنتی و هزاران امکانات تبلیغی، مثل دین، سعی در پوشوندن این مسئله می‌کنن تا ما رو در بی‌خبری نگه دارن. حالا فکر کنید و جواب منو بدید.» مدتی همه فکر کردند و بالاخره مراد گفت «خوب سرمایه‌دار همه ثروتش رو وسط گذاشته و کلی زحمت کشیده کارخونه ساخته و ماشین‌آلات خریده و کار راه انداخته تا از کنارش به عده نون بخورن. حقش هست که سود ببره.» بهادر گفت «اولاً که سرمایه‌دار همه کارهایی رو که کرده فقط و فقط برای کسب سود خودش بوده و نه نون رسوندن. این دروغه که سرمایه‌دارها می‌گن که ما به سفره‌ای پهن کردیم که عده‌ای نون بخورن. جدیداً هم اسمش رو گذاشتن کارآفرین. اما تا یکم سودشون کم میشه یا کوچکترین اعتراضی می‌شه به عده رو از نون خوردن میندازن. ثانیاً این جواب سؤال من نشد. من پرسیدم این سود از کجا اومده؟» محسن گفت «خوب حتماً سرمایه‌دار ماشین‌ها و مواد رو ارزون‌تر از نرخ بازار خریده و حالا کالا رو گرون‌تر می‌فروشه و سود می‌کنه.» بهادر گفت «یعنی تو میگی تمام سرمایه‌دارها که عمده خریدهاشون رو از هم دیگه می‌کنن دائم سر هم کلاه می‌زارن. ما گفتیم در مبادله ارزش‌های مساوی مبادله میشه. اگر یکی تو معامله سود بکنه یعنی اون نفر دیگه ضرر کرده. ممکنه استثناء پیش بیاد ولی ما می‌دونیم که همه سرمایه‌دارها سود می‌کنن و اصلاً برای همین تولید می‌کنن. جوابت غیر منطقی و غلطه.» بعد از مدتی غلامعلی گفت «به نظر من این قدرت ماشین‌آلات هست که در تولید، باعث سود میشه.» بهادر گفت «تمام هزینه ماشین‌آلات رو که حساب کرده.» مراد گفت «خوب هزینه همه چی رو که حساب کرده حتی خرده ریزها رو، گیج شدیم. پس سود از کجا میاد.» بهادر گفت «چندتا سؤال دیگه می‌کنم شاید این‌گره باز بشه. ما فهمیدیم که سرمایه‌دار نیروی کار کارگر رو برای مدت محدود می‌خره. در حقیقت ارزش مصرفی این نیروی کار رو می‌خره و هر جور که دوست داشته

باشه از این ارزش مصرف استفاده میکنه. اگر سرمایه‌دار سرعت ماشین‌ها و شدت کار رو افزایش بده چه اتفاقی میوفته؟ یا اگر ساعت کار رو زیاد کنه بدون اینکه حقوق‌ها رو اضافه کنه؟» چند نفر با هم گفتن «معلومه، سودش بیشتر میشه.» بهادر پرسید «خوب به کی فشار میاد؟» همه گفتن «خوب معلومه به کارگر.» بهادر گفت «خوب حالا به حل مسئله نزدیک شدیم. ببینیم توی تولید چه اتفاقی میوفته. موادخام وارد کارخانه میشه و توسط کارگرا و به کمک ماشین‌آلات و ابزارها تبدیل به یک کالای دیگه‌ای میشه که کیفیتش با اون مواد اولیه فرق کرده. ارزش مصرفیش تغییر کرده. اصلاً چیز دیگه‌ای شده. مثل آرد که تبدیل به نون میشه. ارزش کالا هم از مواد اولیه بیشتر شده که باعث سود شده. ولی مگر ما ثابت نکردیم که ارزش کالا به میزان زمان متوسط اجتماعی هست که در تولیدش بکار رفته. یعنی جمع کار قبلی یا کار مرده که در مواد اولیه بکار رفته و هم کار مرده که در تولید ماشین‌آلات بکار رفته به اضافه کار جدید. هزینه کارهای مرده یعنی هزینه مواد و ماشین‌ها که کامل حساب شد و کم شد. پس چی میمونه؟ فقط کار جدید.» محسن گفت «ولی هزینه کار جدید هم که حساب شده بود.» بهادر گفت «ببینیم واقعاً هزینه کار جدید کارگر رو حساب کردن. از سرمایه‌دار بپرسی چی مونده میگه حقوق کارگر و سود. از کارگر بپرسی میگه کار جدید. یعنی فقط کار کارگر، یعنی کل کار متوسط اجتماعی که کارگرا تو کارخونه در ارزش کالای جدید وارد کردن. کارفرما چی به کارگر میده؟ اونقدری میده که کارگر بتونه دوباره کارش رو از سر بگیره. یعنی فقط جبران نیروی کار از دست داده و نه معادل کاری رو که بوجود آورده.» در همین موقع ابوالفضل که کنار عزیز نشسته بود و دائم عزیز بهش تکیه می‌داد و چرت می‌زد خسته شد و جا خالی داد. عزیز افتاد تو سینی چای. صدای قهقهه همه بلند شد. عزیز گفت «خدا از سرت نگذره که هر چی زحمت کشیده بودم پروندی.» بهادر گفت «خوب چرا نمیری بخوابی؟» عزیز گفت «داشتم گوش میدادم.» دوباره صدای خنده بلند شد. بالاخره چون تکیه‌گاهی پیدا نکرد بلند شد و رفت روی تختش دراز کشید.

کمی سکوت برقرار شد. بهادر ادامه داد «فرض کنید ارزش کار جدید ۲۰۰ تومن هست. ولی سرمایه‌دار به کارگر صد تومن داده. اگر کارگر روزی ۸ ساعت کار کنه پس در حقیقت پول ۴ ساعت رو بهش داده و ۴ ساعت هم مجانی از کارگر کار کشیده. اون ۴ ساعت اول رو که برای جبران نیروی کارش و ادامه زندگی خانوادگیش می‌گیره بهش کار لازم می‌گن و اون ۴ ساعت کاری رو که مجانی برای سرمایه‌دار کار می‌کنه کار اضافی می‌گن که در حقیقت ارزش اضافی

رو بوجود میاره و ریشه سود در همین کار مفتی هست. نجاری که روزی یک صندلی می‌سازه. هزینه‌های تخته و استهلاک ابزار و اجاره مغازه مالیات و رنگ رو کم میکند. اونچه برایش می‌مونه ارزش کار جدیدش هست. و همه سهم اون میشه. ارزش کار جدید، یعنی حقوق و ارزش اضافی با هم، البته تقریباً. پس ما در روز چند ساعت بابت حقوقمون کار میکنیم و چند ساعت مجانی برای سود سرمایه‌دار. سود سرمایه‌دار هم ناشی از همین ارزش اضافی هست. از راه دیگه هم میشه بررسی کرد. می‌دونیم که سرمایه‌دار معادل هزینه معیشت کارگر رو میده. مجموع ساعت کار متوسط یا کار اجتماعاً لازم که برای تولید چیزایی رو که کل معیشت یک کارگر رو در یک سال تشکیل میده یا همون سبد کالای خانواده رو محاسبه میکنن مثلاً میشه حدود ۱۴۵۰ ساعت. بعد تقسیم به ۳۶۵ روز میکنن میشه حدود ۴ ساعت در روز. پس ۴ ساعت کار کارگر برای تولید متوسط معیشت یک روزش که معادل حقوق روزانه‌اش هست کافیه. پس ۴ ساعت کار بیشتری که میکنه چی میشه. ۴ ساعت برای جبران حقوقش کار کرده و ۴ ساعت هم مجانی برای کارفرما. حالا فهمیدین سود از کجا میاد.» یکی دو نفر گفتن «کله‌مون دیگه باد کرد. برای امشب دیگه بسه.» محسن هم گفت «منم موافقم بحث رو تموم کنیم تا بیشتر بتونیم چیزایی که گفتی رو هضم کنیم. راستی محتببی تو مثل دانشمندا حرف میزنی و جلو منطقت نمی‌تونیم حرفی بزنیم. همه اینا رو از توی کتابا یاد گرفتی؟» بهادر گفت «منم مثل شما یک کارگر هستم. این چیزا رو هم از دوستانم یاد گرفتیم و هم از تو کتابا. اینا چیزهایی هست که هر کارگری باید بدونه و مهم‌ترینش اینه که بدونن ارزش اضافی چی هست و از کجا میاد و سود چیه و از کجا میاد. منم فکر میکنم برای امشب بسه. از بس حرف زد منم کف کرده. شب بخیر.»

۱۰

فردای آن شب حقوق دادند. نزدیک ظهر سرو صدا بلند شد. یک نفر داد زد «پولای من رو از تو ساکم دزدیدن.» یک نفر دیگه داد زد «حقوق منم جلو چشمم از بغل دستگاه دزدیدن.» نظم کارخانه بهم خورد. حراست آمد و پرسید «به کی مشکو کین؟» هر دو نفر به عزیز و رفیقش که او هم معتاد بود، اشاره کردند. البته عزیز در خانه خرده‌ریز کش می‌رفت و دنگ شام و مخارج خانه را نمی‌داد و از زیر بار سهم کارش هم در می‌رفت. ولی بقیه گذشت می‌کردند. ساک‌ها و جیب‌هایشان را گشتند و پول‌ها پیدا شد و هر دو نفر اخراج شدند. عصر عزیز آمد،

وسایلیش را جمع کرد. از همه خداحافظی کرد و رفت. امروز بهادر شهردار بود. بعد از عوض کردن لباس، ظرف‌های صبحانه را شست و کف آشپزخانه را جارو کرد. چون حقوق گرفته بودند، قرار شد امشب یک شام شاهانه بخورند. بهادر وسایل شام را خرید کرد و مشغول شد. شام یک املت حسابی با پیاز و ماست و نان تازه بود. موقع شام یکی گفت «جای عزیز خالیه. آدم دلش می‌سوزه. هر چند که اعتیاد آدم رو از انسانیت می‌اندازه.» بهادر گفت «اعتیاد از عوارض سرمایه‌داریه. در حقیقت جزئی از صنعت سرمایه‌داریه. هر چیزی که سود داشته باشه برای سرمایه‌داری مجازه. بزارین یک چیزی بگم که شاید براتون غیر قابل باور باشه. کشورهای سرمایه‌داری سود کل سالیانه شون رو حساب میکنن و تقسیم بر تعداد جمعیت کشورشون میکنن و این عدد رو به عنوان میزان رفاه کشورشون با کشورهای دیگه مقایسه می‌کنن. هر کشوری که تولیداتش به نسبت جمعیتش بیشتر باشه سود نسبی و عدد رفاهش بیشتره. آمریکا و بعضی کشورها سود ماده‌مخدر و حتی سودی که از فحشا به دست میاد رو جزء سود صنعتی شون حساب می‌کنن. مبارزه با مواد مخدر فقط برای فریب مردم هست.» محسن با دهان باز به بهادر خیره شده بود. لقمه را در دهان گذاشت و همان‌طور که می‌جوید گفت «مجتبی جدی میگه؟ مگه نمی‌گن آمریکا مهد تمدن هست؟ کلی تو فیلم‌هاشون تبلیغ مبارزه با مواد مخدر هست.» بهادر گفت «این آمار رو با پرویی تمام بطور رسمی در سطح جهان میدن. ولی تبلیغات دروغی برای فریب مردم هم جزء مهمی از صنعت شون هست. همون‌طور که آزادی‌خواهی و دموکراسی و حقوق بشر فریب سرمایه‌داری هست و بهانه‌ای هست برای سرکوب و لشکرکشی و کودتا در هر کشوری که بخواد مستقل حرکت کنه یا بخواد از منافع کشور و مردمش دفاع کنه و یا با ملی‌کردن صنایع کلیدی بخواد جلو غارت آمریکا و متحدینش رو بگیره. مثال زیاد هست که نمونه‌ش در کشور خودمون زمان ملی کردن نفت توسط مصدق بود که برای غارت نفت ایران، آمریکا و انگلیس با کودتا مصدق رو که می‌خواست نفت رو ملی کنه و از چنگ انگلیس در بیاره، برکنارش کردن و شاه رو دوباره آوردند و به غارت نفت ادامه دادند. این بلا رو سر دهه‌ها کشور دیگه هم آوردن. اتفاقاً دیشب یک جزوه‌ای می‌خوندم که قسمتی از جنایات‌های آمریکا رو لیست کرده بود. بعد از شام جزوه رو میدم یکی فقط لیست رو بخونه.» بعد از شام بهادر جزوه را آورد و و متن مورد نظر را پیدا کرد و داد که محسن بخواند. محسن شروع کرد: «۱۹۵۰ آمریکا کره شمالی را بمباران کرد. ۱۹۵۳ دولت مصدق را سرنگون کرد. ۱۹۵۴ دولت گواتمالا را سرنگون کرد. ۱۹۶۱ به خلیج خوک‌ها در

کوبا حمله کرد. ۱۹۶۴ شروع به بمباران ویتنام کرد، براساس دروغی که آمریکا ساخته بود. جنگی ۱۱ ساله که تا ۱۹۷۵ طول کشید و سه میلیون نفر کشته شدند. ۱۹۶۵ در اندونزی کودتای نظامی راه انداخت که باعث کشته شدن یک میلیون نفر شد. ۱۹۷۳ دولت آئنده در شیلی را که با انتخابات آزاد سر کار آمده بود با کودتای نظامی توسط پینوشه سرنگون کرد و باز هم کشتار مخالفین و کمونیست‌ها. ۱۹۷۹ سازمان سیا یا همان سی‌آی‌ای طالبان را در پاکستان بوجود آورد و آموزش داد و مسلح کرد. پشتیبانی نظامی و مالی هم توسط آمریکا و عربستان انجام گرفت و آن‌ها را به جنگ حکومت و مردم افغانستان فرستاد. ۱۹۷۶ توسط عوامل سیا به صدام کمک کرد که به قدرت برسد. ۱۹۸۰ از صدام در حمله به ایران پشتیبانی می‌کند و در خفا به عراق کمک اطلاعاتی و اسلحه می‌دهد. ۱۹۹۱ جنگ خلیج فارس را بر علیه صدام راه می‌اندازد. ۲۰۰۳ جنگ دوم با عراق به بهانه دروغ سلاح کشتار جمعی را شروع می‌کند و با بمباران تمام صنایع و زیر ساخت‌ها، عراق را نابود و عملاً عراق را اشغال می‌کند. از ۲۰۰۱ تا ۲۰۲۱ حمله به افغانستان و طالبان خود ساخته را شروع می‌کند. ۲۰۱۱ جنگ سوریه با تحریک و مسلح کردن گروه‌های تروریست نظیر القاعده و داعش را شروع و بعد با مداخله مستقیم در سوریه، بر علیه دولت سوریه رسماً وارد جنگ می‌شود که تا این اواخر ادامه دارد. ۲۰۱۱ و ۲۰۱۲ در لیبی نیروهایی را بر علیه دولت تحریک و تجهیز می‌کند و بعد با بمباران هوایی کل کشور را نابود می‌کند، هرج و مرج و فقر و ناامنی و جنگ داخلی، لیبی را فرا گرفته است. آمریکا در سال ۲۰۰۵ در اکراین به بهانه فساد مالی دولت و نبود دموکراسی و آزادی خواهی مردم را به خیابان‌ها کشیدند و به اصطلاح انقلاب نارنجی راه انداخت و وابسته خودش را روی کار آورد. در سال ۲۰۱۴ مردم، دولت آمریکایی‌ای را که به بهانه مبارزه با فساد روی کار آمده بود در یک انتخابات آزاد به دلیل فساد بر کنار کردند. آمریکا دوباره دست به کار شد و این دفعه با تجهیز یه عده جوان‌های ماجراجو و فاشیست، تظاهرات وحشیانه‌ای به راه انداخت و دولت منتخب مردم را بر کنار کرد. این ارادل وابسته به آمریکا در اودسا یکی از شهرهای اکراین، ساختمان اتحادیه کارگران را محاصره و تمام راه‌های خروج آنرا بستند و ساختمان را به آتش کشیدند. بین ۴۲ تا ۱۱۶ کارگر زنده زنده در آتش سوختند. بعد از خاموش شدن آتش وارد ساختمان شدند و هر کس را که زنده بود سلاخی کردند.» بهادر ادامه داد «نازه این قسمتی از مداخلات نظامی و سرنگونی دولت‌ها و کشتار غیرنظامی‌ها بود که در اکثر موارد از پشتیبانی کشورهای اروپایی هم‌پیمان‌ش برخوردار بوده. الان وضع لیبی، سوریه،

عراق و افغانستان رو ببینید. این واقعیت خونخواری سرمایه‌داری غرب به رهبری آمریکاست. کشورهای غربی اروپایی هم در آفریقا و آسیا دخالت‌های زیادی همراه با کشتار مردم کرده‌اند. همه این فجایع به اسم دموکراسی، آزادی و حقوق بشر بوده. حقهٔ جدیدش هم تحریم است. پس هر وقت صحبت از حقوق بشر، مبارزه با استبداد و دموکراسی و آزادی را شنیدید، هشیار بشید.» بی‌شرف‌ها کلمه‌ای بود که از طرف بچه‌ها مرتب تکرار می‌شد.

آن شب ادامهٔ جلسه برگزار نشد. کارگرها به دلیل دریافت حقوق سرحال بودند و چند نفر برای تفریح و هواخوری بیرون رفتند. محسن آمد بالای سر بهادر که دراز کشیده بود و گفت «مجتبی استعمار همین حقی هست که از ما می‌خورن؟» بهادر گفت «آره.» محسن دوباره پرسید «اگر سود همون ارزش اضافه، پس چرا دو تا اسم داره؟» بهادر پرسید «محسن جان چقدر درس خوندی؟» محسن گفت «دیپلم‌ردی هستم.» بهادر گفت «جوون باهوشی هستی. نه سود با ارزش اضافه فرق داره. کل ارزش اضافه یک سال در یک جامعه تقریباً معادل کل سود یکساله تو همون جامعه هست ولی تقسیم سود به همون میزان ارزش اضافه تولید شده در هر واحد صنعتی نیست. از طرف دیگه، نسبت کار اضافه به کار لازم حتی در کارخونه‌هایی که کالای مشابه تولید می‌کنن یکسان نیست. تو بازار برای هر کالایی تقریباً یک قیمت متوسط وجود داره که حول و حوش ارزش اون کالا است. تفاوت قیمت تموم شده نسبت به قیمت بازار میشه سود. حالا اگه یکی با ماشین‌آلات جدید و بهره‌وری بالاتر نسبت به رقباش قیمت تموم شده کالا یعنی تمام هزینه‌هایی که برای تولید خرج کرده رو پایین‌تر در بیاره سودش بیشتر میشه و هر کی با شیوه و ماشین‌آلات قدیمی‌تر کار کنه و بهره‌وریش پایین‌تر باشه، قیمت تموم شده‌اش بیشتر میشه و در نتیجه سودش کمتر میشه. پس سود یکی بالاتر ارزش اضافه که تولید کرده، گیرش میاد و یکی هم کمتر از ارزش اضافه که تولید کرده. کمی پیچیده هست ولی تقریباً سود ناشی از ارزش اضافه و ریشه‌اش در همون هست.» محسن یک کم سرش را خاراند و تشکر کرد و رفت.

امروز هم دو نفر دیگر برای ادامهٔ بحث نیامدند. بقول خودشان دیگر نمی‌کشیدند و علاقه‌شان ته کشیده بود. فرصت خوبی بود که اتاق پنج‌نفر باقی مانده از اتاق بقیه جدا شود و هر گروه در اتاق خودشان مشغول شوند و مزاحم یک‌دیگر نباشند. بهادر مطرح کرد و از طرف همه



پذیرفته شد و اتاق‌ها جدا شد. بهادر فکر کرد که شاید مسائل را آن‌طور که باید ساده بیان نکرده بود. شاید هم ارزش‌اضافی کمی پیچیده بود و نمی‌شد در غالب فرمول ساده بیان کرد. به همین دلیل اکثر دانشمندان علم اقتصاد تا زمانی که مارکس مسئله را کشف و بیان کرد، به ماهیت واقعی سود پی نبرده بودند. امروز بهادر تصمیم گرفت ماهیت ارزش‌اضافی را بازتر کند. عصر پنج نفر باقی‌مانده در اتاق‌شان دور هم جمع شدند. بساط چای را هم فراهم کردند. محسن گفت «آقا مجتبی لطفاً شروع کن.» بهادر شروع کرد «خوب بریم داخل کارخونه و ببینیم تو تولید چه اتفاقی میوفته. اگر یک سرمایه‌دار بتونه کالا رو ارزون‌تر از کالای مشابه دیگران تولید کنه چه اتفاقی میوفته؟» غلامعلی گفت «معلومه سودش بیشتر میشه.» بهادر گفت «درسته ولی یک مسئله دیگه هم هست. سرمایه‌داری که تولیدش رو می‌فروشه مقداری زمان می‌بره تا بتونه پولش برگرده. هرچی زودتر پولش برگرده زودتر میتونه مواد اولیه جایگزین رو بخره و احتیاج نداره که برای چرخوندن چرخ کارخونه از بانک وام بگیره و مقداری از سودش رو بهره بانک بده. برای این که کالا زودتر فروش بره چه کار باید بکنه؟» مراد گفت «به نظر من باید ارزونتر بفروشه تا خریدارها تشویق بشن فوری ازش بخرن.» بهادر گفت «دقیقاً درسته. کمی ارزون‌تر از قیمت بازار می‌فروشه. حُب به این ترتیب قیمت این کالا تو بازار آفت پیدا می‌کنه و سود بقیه‌ای که همین کالا رو تولید می‌کردن پایین میاد. بقیه هم به فکر میوفتن که جنس‌شون رو ارزونتر در بیارن. رقابت بین سرمایه‌داری از طرفی در پیشرفت در نحوه تولید و از طرف دیگه در بدست‌آوردن بازار فروش هست. همین‌طور راه‌های مختلف برای نابودکردن رقیب، دوباره تکرار می‌کنم ناف سرمایه‌داری را با سود بستن. پس سیستم سرمایه‌داری، همه سرمایه‌دارها رو مجبور می‌کنه برای جلوگیری از نابود شدن دائم به فکر راه‌هایی باشن که سودشون رو تضمین کنه.» مراد گفت «خوب سودشون معلوم شد که از کارگره. پس باید سود بیشتر رو بتونن از گرده کارگر بیرون بکشن. ولی تو این دو سال که ما کار می‌کنیم خیلی وضع کارمون فرق نکرده. اگه دروغ نگم شاید کارمون ساده‌تر هم شده. البته یک کمی.» بهادر پرسید «چطور ساده‌تر شده؟» مراد گفت «مثلاً من اولش سه چهار تا کار رو انجام می‌دادم. بعد یه دستگاه جدید آوردن، حالا فقط دو تا از اون کارا رو می‌کنم. دوتا کار دیگه رو دستگاه می‌کنه و من فقط مواظبش هستم.» بهادر پرسید «خوب این چه فایده‌ای برای صاحب کارخونه‌تون داشته؟» محسن بحث را ادامه داد «منم همین‌طور کارم ساده‌تر شده. ولی تولیدمون بیشتر شده.» بهادر گفت «این رو بهش میگن بالا بردن

بهره‌وری کار. برای این که کار با بهره‌وری بالاتری انجام بشه، سرمایه‌دارها کلی مهندس و دکتر متخصص تو دانشگاه‌ها تربیت می‌کنن که راه‌های جدید کشف کنن. مثلاً نحوه پست سر هم قرار گرفتن دستگاه‌ها میتونه راندمان کار رو بالا ببره و یا تقسیم کارها. راه دیگه تهیه ماشین‌آلات جدید که سرعت کار رو بالا میبره و میتونه قسمتی از کارها رو که با دست و فکر انجام می‌دادین رو ماشین انجام بده و شما مواظبت و کنترل ماشین رو داشته باشین. یا حتی ساده‌تر، مثلاً قبلاً یادتون هست که با آچار و پیچ گوشتی و اینا کار می‌کردیم و کلی خسته می‌شدیم. حالا تو کارخونه ابزار بادی اومده و تو رو از زور زدن راحت کرده و سرعت کار رو بالا برده. بالا رفتن سرعت کار یعنی تولید بیشتر، سود بیشتر و قدرت رقابت بیشتر. غلامعلی با خوشحالی گفت «من که همون اول گفتم سود از ماشین‌آلات میاد. البته حالا قبول دارم که از زور بازوی ما هم میاد.» همه به نظرشون رسید که بالاخره مچ بهادر گیر افتاده و خیره با تبسمی به بهادر نگاه می‌کردند. بهادر متوجه شد و گفت «بهره‌وری یعنی اینکه با روش بهتری از نیروی کار شما استفاده کنن. ماشین‌آلات هم همینطور. با ماشین‌های کارآمدتر هم خیلی بیشتر و بهتر از نیروی کار شما استفاده می‌کنن.» غلامعلی گفت «راستش من قانع نشدم. می‌تونم جویری بگی که قانع بشم.» بهادر یک چای برای خودش ریخت و به بهانه چای خوردن رفت تو فکر که چطور ساده‌تر توضیح بده. بقیه هم چای ریختند و مشغول چای خوردن شدند. گاهی هم نگاه معنی‌داری به همدیگر می‌انداختند.

چای که تمام شد بهادر گفت «برای روشن شدن مطلب مثالی میزنم. یک بیل رو بده دست یک مهندس قوی‌تر از خودت و بگو این باغچه رو بیل بزنه. اونم دو دستی بیل رو میگیره و با فشار هی توی زمین فرو می‌کنه و کمی کجش می‌کنه و خلاصه با افتضاح و خیس عرق بیل رو پس میده و میگه من این کاره نیستم. حالا یکی از ما خیلی راحت بیل رو دستمون می‌گیریم و پامون رو روی لبه بیل فشار میدیم و بعد با تکیه به رومون بیل رو اهرم می‌کنیم و خاک رو بر میگردونیم و توی نصف زمان آقا مهندس، سه برابر اون و عمیق‌تر زمین رو شخم می‌زنیم. خوب بیل که همون بیله. راه بیل زدن بهتر رو ما بلدیم. روش ما نسبت به روش مهندس با بهره‌وری بالاتری عمل می‌کنه و مقدار کار بیشتری انجام میده تازه با مصرف نیروی کمتر.» محسن گفت «عجب مثال خوبی. حسابی این قسمت رو شیر فهم شدیم» مراد گفت «من هم می‌خوام یک مثالی بزنم. من تو جوونی یه مدتی توی آب‌میوه‌ای کار می‌کردم. آب‌میوه رو میشه هم با دست

گرفت و هم با دستگاه. فرض کن می‌خواهی با دست آب انار بگیری. اول یواش یواش هم جاش رو فشار میدی. بعد یک سوراخ رو پوست انار درست می‌کنی. و با دست فشار میدی و آب انار رو توی لیوان میریزی. خیلی زرنگ باشی تو ربع ساعت اگر انار رو نترکونی و آبش رو حروم نکنی می‌تونی یکی دو تا لیوان آب انار بگیری. حالا اگر یک دستگاه ساده پرس آب انار داشته باشی در عرض همون ربع ساعت با خستگی کم‌تر می‌تونی بیست تا لیوان آب‌انار بگیری. معلومه که آب‌انار اضافی از دستگاه پرس در نیومده. دستگاه باعث شده که از نیروی تو بهتر استفاده بشه و تولید آب‌انار رو بالا بیره. بدون نیروی تو دستگاه حتی یک قطره آب انار رو هم نمی‌تونه بگیره.» ابوالفضل به مراد گفت «بارک‌الله. منم داشتم خودم دنبال مثال می‌گشتم. مثل اینکه داریم راه می‌یوفتیم.»

بهادر ادامه داد «مهم‌ترین علت پیشرفت بشر ساخت ابزار بوده که بوسیله اون‌ها تونسته بر طبیعت غلبه کنه و راحت‌تر زندگی کنه. یکی از دانشمندا گفته انسان، حیوان ابزار ساز هست. حتی تقسیم‌بندی تاریخ بشر براساس نوع ابزارهای مهمی بوده که اختراع می‌کرده. شخم‌زدن با بیل و گاو آهن و بعد با تراکتور و فرکش رو که همتون دیدین.» مراد گفت من که قانع شدم. و رو کرد به غلامعلی و گفت «قبوله؟» غلامعلی هم کمی سرش را تکان داد و گفت «راست میگه. منم قانع شدم.» شام حاضر شده بود. محسن در ضمن شام خوردن به افرادی که در بحث شرکت نمی‌کردند گفت «اشتباه کردین بحث مون رو ول کردین. با ورق بازی که چیزی گیرتون نمیاد. حداقل می‌موندین یه چیزی یاد می‌گرفتین.» یکی از آن‌ها گفت «محسن جون این حرفا واسه فاطمی تنبون نمیشه. شما هم بی‌خود وقت‌تون رو تلف می‌کنین و خودتون رو خسته.» محسن سری به تأسف تکان داد و گفت «اگر دنبال تنبون هستین همون بهتره که ورق بازی کنین.» و دیگه ادامه نداد. بعد از شام یکی از دوستان محسن دنبالش آمد. از بهادر خواهش کرد که ادامه بحث را برای فردا شب بگذارند که او هم باشد. بهادر هم برای هوا خوری بیرون رفت. دو سه روز حول مسائل قبل بحث و مثال و سؤال و جواب گذشت. بخصوص بحث ارزش اضافی همه رو خیلی به فکر و سؤال انداخته بود.

بعد از سه روز محسن گفت «برادرا اگر موافق باشین آقا مجتبی بحث جدیدی یادمون بده.» همه موافقت کردند. بهادر شروع به طرح موضوع کرد «امروز درباره روابط تولیدی و مناسبات تولیدی سرمایه‌داری بحث می‌کنیم. برداشت‌تون رو بگیرین.» غلامعلی گفت «اینکه نیروی کارگر کالا شده. و ما مجبوریم نیرومون رو طبق هر شرایطی بفروشیم چون اگه نفروشیم یعنی بیکار می‌شیم و از نون خوردن می‌وفتیم ولی سرمایه‌دار چون پول داره اگر ما ناز هم بکنیم و کار نکنیم راحت اموراتش می‌گذره.» محسن گفت «ماشاءالله اونقدر کارگر بی‌کار ریخته که اگه ما کار نکنیم هزار نفر دیگه هستن که جای ما رو بگیرن. دیگه اینکه ما ابزار و لوازم تولید نداریم و مجبوریم با ابزار و لوازم سرمایه‌دار کار کنیم. برای همین مجبوریم به ساز اون برقصیم.» مراد هم گفت «تازه مجبوریم به مقداری برای خرج خودمون کار کنیم و بقیه‌شو برای سرمایه‌دار مفتی کار کنیم. چون سرمایه‌دار فقط به فکر سوده» ابولفضل هم ادامه داد «تازه همه چی هم طبق برنامه و شرایط اون هست. یعنی اون بهمون میگه کجا کار کنیم و چطوری کار کنیم.» بهادر گفت «آفرین به همتون. شما کارگرای روشنی هستید. حُب دیگه چی به نظرتون میرسه. دیگه چه رابطه‌ای با سرمایه‌دار دارین؟» ابولفضل کمی فکر کرد و گفت «مثلاً اینکه مجبوریم هر وقت دیدیمش بهش سلام بکنیم و اونم هیچوقت بزرگ، کوچکتی نمی‌کنه؟» بهادر گفت «نه مقصودم رابطه‌های مهمتره. گفتین که ما مجبوریم براش کار کنیم اونم با شرایط اون. از طرفی هم سرمایه‌دار فقط به فکر سودشه، و برای همین اگر بیاد و بگه من حقوقتون رو می‌خوام پایین بیارم و یا ساعت کارتون رو اضافه می‌کنم، بدون اینکه حقوقتون رو اضافه کنم و یا بگه از فردا باید شدیدتر کار کنین و کالای بیشتری تولید کنین باز هم بدون اینکه حقوقتون اضافه بشه. یا اینکه بگه از این به بعد من حقوقتون رو شش ماه دیرتر میدم. شما چه کار می‌کنین؟» همه با هم گفتن «معلومه که ما زیر بار نمی‌ریزیم.» بهادر گفت «یعنی ول می‌کنین میرین خونه‌هاتون؟» محسن گفت «نه خیر! می‌مونیم تو کارخونه و اعتصاب می‌کنیم. اونقدر به اعتصابمون ادامه می‌دیم و با کار نکردن بهش ضرر می‌زنیم تا تسلیم بشه.» بهادر گفت «همه‌تون می‌دونین که دولت با نیروهای انتظامی و دادگاه‌هاش و زندانش پشت سرمایه‌داراست. تازه تبلیغات روزنامه و تلویزیونش هم هست. بازم اعتصاب می‌کنین؟» کسی دو دلی نشون نداد. غلامعلی گفت «اگر تسلیم بشیم که اون روزبه‌روز بیشتر از نون زن و بچه‌مون می‌کنه.» محسن گفت «اگر تسلیم

بشیم در حقیقت برده‌اش شدیم.» مراد گفت «تسلیم ننگ و بی‌شرفیه. من که وای می‌ایستم.» ابولفضل گفت «همه که مثل ما نیستن. بعضی‌ها یک کم فشار بهشون بیاد جا میزنن. مثل اون دفعه. هر کی هم مقاومت بکنه دستگیرش می‌کنن. محسن هم شانس آورد قسیر در رفت.» غلامعلی گفت «بزار فکر کنیم. تسلیم که اصلاً و ابداً. ولی نباید بی‌گدار هم به آب بزنیم.» بهادر گفت «خب این چیزهایی که گفتین در حقیقت یکی از مهم‌ترین روابطی هست که در مراحل تولید و در مناسبات سرمایه‌داری اتفاق می‌افته. اسمش رو چی می‌زارین؟» محسن گفت «مقاومت و مبارزه.» بهادر گفت «آفرین به این میگن مبارزه طبقاتی. یعنی مبارزه طبقه کارگر با طبقه سرمایه‌دار. بیایم خلاصه‌اش کنیم. سرمایه‌دار برای اینکه سودش رو بالا بیره سعی می‌کنه هر چی می‌تونه به کارگر فشار بباره. این تو ذات سرمایه‌داریه. یعنی اگر زن و بچه شما جلوش پرپر بزنن هم حاضر نیست یک ریال خرج اونا کنه. اصلاً وضعیت شما براش مهم نیست. تنها چیزی که می‌بینه سودش هست. از اون طرف هم کارگر مقاومت و مبارزه می‌کنه و گاهی شکست می‌خوره و گاهی پیروز میشه. تو این دویست سال اخیر کارگرا در کشورهای مختلف جهان خیلی مبارزه کردن و خیلی‌ها جونشون رو تو این راه گذاشتن. در کل تا حالا پیشروی با کارگر بوده. مثلاً در اوایل سرمایه‌داری ساعت کار بین ۱۴ ساعت تا ۱۶ ساعت بود. ولی با مبارزات متوالی توانستن ساعت کار رو به ۸ ساعت برسونن. مبارزات کارگرا در کشورهای مختلف خیلی به کارگرای کشورهای دیگه کمک کرد. منافع کارگرا در کشورهای مختلف بهم گره خورده. این مبارزه دائمی از دو طرف، مهم‌ترین تضادی هست که در روابط تولیدی وجود داره و سرانجام باعث نابودی سرمایه‌داری میشه.» مراد یک دور چای ریخت و همه مشغول خوردن شدند. بعد از چای بهادر گفت «دلم می‌خواد صادقانه به این فکر کنید که چرا تو اعتصاب قبلی شرکت کردین و یا به چه دلیل شرکت نکردین. و به این فکر کنین که اگر دوباره فشار ناحقی از طرف کارفرما به ما اومد چه کار بکنیم که مثل قبل نشه؟ راه‌حل تون چیه؟ حسابی به این فکر کنید. و فردا درباره‌ش حرف می‌زنیم.»

فردا یک بخش از کارخانه را تعطیل کردند و کارگرانش را برای بیکار نماندن برای مرتب کردن انبار فرستادند. در بخش تعطیل شده یک دستگاه قدیمی را با دستگاه جدید تعویض کردند و دو دستگاه جدید دیگر را با جابجا کردن دستگاه‌های قدیم نصب کردند و مهندسی که از تهران آمده بود نحوهٔ چینش دستگاه‌ها را تغییر داد. ابولفضل به همراه مراد پهلوی مهندس آمدند.

ابولفضل پرسید «می‌خواهید بهره‌وری را بالاتر ببرید.» مهندس ابروها را بالا برد و گفت «نه خیر می‌خوایم کارتون رو راحت‌تر کنیم.» بعد اپراتور دستگاه قدیمی و دو نفر از کارگران را به انتخاب سرکارگر آورد و طرز کار ماشین‌های جدید را به آن‌ها یاد داد. ابولفضل و مراد هم گفتند «خیال کرده.» و سرخوش از دانشی که بدست آورده بودند سر کار خودشان رفتند.

عصر دوباره بساط چای روبراه شد. ابوالفضل با حالت غرور گزارش نصب دستگاه جدید در بخش خودشان و تغییر جای دستگاه‌ها و صحبت رد و بدل شده با مهندس را داد و گفت «فکر کرد ساده گیر آورده. خواستم بگم خر خودتی، جلو خودم رو گرفتم.» بهادر گفت «دانش هم لذت بخشه و هم مسئولیت میاره. معلومه که شما خیلی چیزها یاد گرفتین.» بعد از چای بهادر پرسید «خوب فکراتون رو کردین؟ یکی شروع کنه.» همه به یکدیگر نگاه کردند و بالاخره محسن گفت «من فکر می‌کنم که علت شکست اعتصاب قبلی این بود که اولاً همه متحد نبودن. یعنی بی‌مقدمه اعتصاب شروع شد. اونم سر یک موضوع بی‌اهمیت. سر اینکه نهار خوری رو می‌خواستن به یک ساختمان دیگه منتقل کنن. یکی تو نهارخوری داد کشید و یک عده هم دنبالش رفتن. منم بیخودی خودمو قاطی کردم. جوگیر شدم. بی‌فکر پریدم وسط. شانس آوردم، رفتم دستشویی، همون موقع ریختن و اونا رو بازداشت کردن. چند روز بعد هم آزادشون کردن. ولی عده‌ای از کار اخراج شدن. یکیش پسرعموی خودم.» غلامعلی هم گفت «یکی اینکه ما کارگرا هیچ کدومون آگاه و وارد نبودیم. اصلاً من نمی‌دونستم چرا باید اعتصاب کنیم. هر جا که نهار می‌خوردیم فرقی نمی‌کرد. فوقش ۲۰ متر اون‌ورتر. ثانیاً اونایی که اعتصاب کردن از طایفه ما بودن. معلومه که از اون طایفه هیچ‌کسی کمک نمیومد. غریبه‌ها هم که تعدادشون خیلی کمه. همون موقع هم من می‌دونستم که فایده‌ای نداره.» و بعد اضافه کرد «ببخشید آقا مجتبی که گفتیم غریبه‌ها. ما شما رو از خودمون میدونیم. از این به بعد می‌گیم شهرستانی‌ها.» مراد گفت «منم حرفام مثل محسن و غلامعلی هست. ولی فکری شدم که اگه در آینده کارفرما بخواد حق مون رو بخوره و ما اعتصاب کنیم، باز هم اون طایفه جلو نیواد و یا اگه اونا اعتصاب کنن ما جلو نمیریم. تازه ماه هم جلو بریم، بقیه طایفه‌مون که مثل ما مسائل رو نمی‌دونن، معلوم نیست که از ما پشتیبانی کنن.» ابولفضل هم گفت «تازه اگه اونا هم اولش بیان تو اعتصاب معلوم نیست که بعدش از پشت خنجر نزنن. کاش تو کارخونه ما همه از یک طایفه بودن. البته به جز شما.» بهادر گفت «خیلی ممنون که منو استثناء کردین. اینو بگم که خیلی از اعتصاب‌های کارگری خودبه‌خودی شروع

می‌شه یعنی لزوماً آگاهی کاملی وجود نداره. با همون آگاهی معمولی و غریزه کارگری شروع می‌کنن. مبارزه اقتصادی کارگرا از نیاز معیشتی و شرایط زندگی شون برمی‌خیزه. ولی خُب مسلمه که با آگاهی مبارزه بهتر پیش میره. بالاخره چه فکری کردین. چه راه‌حلی پیشنهاد می‌کنین.»

محسن گفت «من فکر می‌کنم که اول باید به کارگرای دیگه، سرمایه‌داری و استثمار و چیزای دیگه رو یاد بدیم و اونا رو هم آگاه کنیم.» مراد به محسن گفت «تو هم‌خونه‌ای‌های خودتم نتونستی راضی کنی که مسائل کارگری رو که به نفع شون هست یاد بگیرن. چطور می‌خوای به کل کارگرای کارخونه یاد بدی؟» ابولفضل گفت «تازه طایفه دیگه رو می‌خوای چه کار کنی؟ کاش ما با هم اختلافی نداشتیم.» غلامعلی گفت «ولی اگه مسئله کارگری پیش بیاد مربوط به همه‌مونه. ربطی به طایفه ما یا طایفه اونا نداره.» مراد گفت «اگه مسئله کارگری مهمی پیش بیاد آقا مجتبی میره با اونا حرف میزنه و راضی شون میکنه.» بهادر گفت «اگه اون موقع من نبودم، ممکنه مرخصی باشم. اونوقت چی؟» غلامعلی گفت «اونوقت من خودم میرم باهاشون حرف می‌زنم.» محسن گفت «اصلاً خودمون میریم باهاشون حرف می‌زنیم. می‌گیم یک مسئله کارگری پیش اومده. منافع همه‌مون مثل هم به خطر افتاده. باید باهم و کنار هم برای حق‌مون مبارزه کنیم. اونا هم بالاخره کارگرن و قبول می‌کنن. ببخشید مگه ما با آقا مجتبی چه فرقی داریم.» همه تأیید کردن. بهادر گفت «عجب رفقای خوبی دارم. خستگی روز از تنم بیرون کردین. خُب حالا بیاین درباره اینکه یک اعتصاب موفق بشه، بیشتر صحبت کنیم. فکر کنین و نظرتون رو بدین.» غلامعلی گفت «خیلی دیر وقته. صبح به زور بیدار می‌شیم. اصلاً نفهمیدیم وقت چطور گذشت. اگه موافق باشین فردا ادامه بدیم.» همه به رختخواب رفتن.

۱۲

فردا دوباره دور هم جمع شدند. بهادر همان‌طور که چای‌اش را سر می‌کشید یکی یکی نگاه‌شان کرد. غلامعلی گفت «آقا مجتبی باید به‌نظرم حتماً موضوع مهمی باشه تا بشه همه رو برای اعتصاب قانع کرد.» محسن به غلامعلی گفت «این حرفت درسته. منم بهش فکر کردم. علاوه بر این، قبلس باید با کارگرا صحبت کرد و قانعشون کرد و براشون توضیح داد که چطور دارن حقشون رو می‌خورن، تا موقع اعتصاب با دل و جون بیان تو میدون و بعد جا نزنن.» مراد و ابولفضل هم گفتند «ما هم همین نظرها رو داریم.» بهادر گفت «شما حسابی راه افتادین.

آفرین! فقط چون تجربه قبلی یک اعتصاب طولانی رو نداشتین، من تجربه کارگری دیگه رو براتون میگویم. اولاً اعتصاب به کارگری یک واحد تولیدی یاد میده که اون‌ها هم سرنوشت هستن. علاوه بر اون قدرت اتحادشون رو نشون شون می‌ده. اعتصاب چشم‌های کارگر رو باز می‌کنه. در اعتصاب کارگر هم شروع می‌کنه منافع خودش رو بشناسه و هم خصلت منفعت‌طلبی و وحشی‌گری سرمایه‌دار رو نشون میده و با دخالت نیروهای دولتی، هم حمایت همه جانبه دولت از سرمایه‌دارها و علت بوجود اومدن نیروی انتظامی برای سرکوب کارگرا و دفاع از سود سرمایه‌دار رو نشون میده. یعنی اعتصاب کلی دید سیاسی و مبارزاتی به کارگر میده. کارگرا تو مبارزه ممکنه اشتباه هم بکنن ولی در مبارزات بعدی اشتباهاتشون رو اصلاح می‌کنن و به پیش میرن. وقتی اعتصاب کمی طولانی بشه، یک تعدادی به خاطر فشار مالی که به زن و بچه و احتمالاً مادر و پدر پیرشون میاد اعتصابشون رو میشکنن و به سرکار بر می‌گردن. وقتی هم چند نفر برن سر کار ریزش شروع میشه و همین‌طور ادامه پیدا می‌کنه و اعتصاب با شکست مواجه میشه. نمی‌تونید محکوم‌شون کنید. واقعاً چیزی ندارن، ناچار هستن.» مراد گفت «خوب سه-چهار نفر میشیم و یه پولی بهش میدیم که فعلاً اموراتش رو بگذرونه.» بهادر گفت «این که میشه صدقه. کارگر اومده با زور بازوی خودش نون بخوره که محتاج صدقه نشه. تازه برای نفقات بعدی چه کار می‌کنین؟ باید وقتی اعتصاب شروع شد این نیاز رو به بقیه بگید و یک صندوق حمایت از اعتصاب درست کنید که همه کمک کنن. هم مقدار بیشتری پول جمع میشه و هم باعث میشه اعتصاب بیشتر ادامه پیدا کنه. قبل از اولین اعتصاب جدی، همیشه این صندوق رو باز کرد ولی بعد از پایان اعتصاب هم میشه این صندوق رو ادامه داد البته بهتره که بعد از پایان اعتصاب اسمش رو صندوق کارگری بگذارید که هم برای اعتصاب‌های آینده ذخیره داشته باشین و هم کمک کنه به کارگرایی که یک دفعه با مشکل سختی روبرو میشن، مثلاً مریضی یکی از اعضاء خانواده و یا تصادف و از این قبیل امورات. کارگرا هم با عضو شدن در این صندوق نوعی هم‌بستگی پیدا می‌کنن.» مراد گفت «چه راه‌حل خوبی نشون مون دادی. ما هم تو اعتصابات آینده کلی تجربه جدید و راه‌حل‌های حسابی پیدا می‌کنیم و تجربه‌مون رو به کارگری دیگه منتقل می‌کنیم.» بهادر گفت «حتماً همین‌طوره. حالا یک موضوع خیلی خیلی مهم رو می‌خوام مطرح کنم. خوب دقت کنید. معمولاً کارفرما برای تحت نظر داشتن کارگری فعال و به قول خودش کارگری ناجور و مزاحم، چند نفر کارگر رو با کمی پول جاسوس خودش می‌کنه. سرکارگرا هم که اکثر



اوقات سمت صاحب کارخونه هستن. این جاسوس‌ها معمولاً آدم‌های ضعیف و چاپلوسی هستن. باید دقت کنین، اون‌ها رو بشناسین و افشا کنین طوری که خودتون زیر ضرب نرید. اگر شما همه جا علنی کارگرها رو تشویق به اعتصاب کنید زود شناخته میشین. خیلی احتمال داره به عنوان گروه مخرب و سر دسته فوراً شناسایی بشین و همون اوایل اعتصاب دستگیر و زندانی بشین و کلی وصله بهتون بچسبونن و اعتصاب اُفت پیدا کنه. بعد از آزادی هم از اینجا اخراج شده و هر جا کار پیدا کنین تحت نظر هستین. پس باید به شدت از حالا شروع به مخفی‌کاری کنین. ظاهر ارتباطتون باید مثل ارتباط چند نفر هم اتاقی باشه. بخصوص تو اعتصاب‌ها همه نباید جلو دید و رهبری کننده باشین. پس باید یک تیم بسیار مخفی کار باشین. حتی خونوادتون هم متوجه نشه. کار دیگه‌ای که باید بکنین اینه که کارگرای با روحیه قوی و مبارز رو شناسایی کنین و سعی کنین دانسته‌هاتون رو به اونا منتقل کنین. در بعضی کارخونه‌ها و در بعضی شرایط یک تشکیلی ساختن به اسم سندیکا و بعضی جاها به اسم کمیته کارگری که بطور علنی برای مسائل اقتصادی-کارگری مبارزه می‌کنن و گروه گرداندشون از بین کارگرای مبارز و با فکر، چند نفر داوطلب دیگه انتخاب میشن و مثلاً یک نفر از شما برای جهت دادن درست مبارزه. چون این تشکیلات علنی هست خیلی راحت‌تر میتونه در سطح وسیع‌تری به کارگرا آگاهی بده. از شماها اگر یک نفر هم در کمیته باشه از داخل، کمیته رو رهبری میکنه و بقیه از بیرون به جمع کارگرا مشورت میدن و از پراکندگی تصمیمات و از تندروی بی‌جای بعضی محرکین جلوگیری می‌کنن. اگر کمیته کارخونه شناسایی شد و دستگیری پیش اومد بقیه دوباره کمیته جدید تشکیل میدن که اعتصاب و مبارزه ادامه داشته باشه. اگر دستگیری هم پیش اومد بلافاصله درخواست آزادی بازداشتی‌ها جزء خواست‌های مهم اعلام می‌شه. یادتون باشه تصمیم‌گیری‌ها توسط مجمع کل کارگرا و مشورت اونها انجام بشه تا خودشون رو در سرنوشت‌شون و مبارزه، شریک بدونن و شما هم از مشورت‌شون استفاده کنین.» همه تو فکر رفتن. بهادر ادامه داد «کارمندها هم وضعشون از شما خیلی بهتر نیست و بطور غیررسمی از مبارزات شما پشتیبانی می‌کنن. سعی کنین بین اونا هم نفوذ کنین و رابطه برقرار کنین تا شما را از تصمیمان مدیریت و حرکت‌های اونا باخبر کنن.» بالاخره مراد گفت «خیلی مسائل مهمی رو گفتی مجتبی جون. حرفات درسته باید از این به بعد بیشتر مراقب باشیم و همیشه با فکر تصمیم بگیریم. حالا کی عضو کمیته بشه؟» بهادر گفت «چون این تصمیمی هست که مجمع کارگرا میگیره پس باید کسی داوطلب بشه که از مقبولیت

و احترام بقیه برخوردار باشه.» مراد و محسن گفتند «معلومه. آقا غلامعلی خودمون.» غلامعلی لبخند زد. دوباره سکوت برقرار شد. بعد از ده دقیقه محسن گفت «یک مسئله‌ای فکر منو خیلی درگیر کرده. نمی‌دونم چطور مطرحش کنم. حالا همه اینکارها رو کردیم. یعنی دائم باید مبارزه کنیم که بتونیم تو این بدبختی درجا بزنین. و همیشه بدبخت و دست به دهن بمونیم. من واقعاً نمی‌تونم این مسئله رو قبول کنم. تو که تجربه مبارزه داری و کلی کتاب خوندی، چیزی تو این کتابا نوشتن که راهی برای نجات ما باشه؟» مراد گفت «راست میگه. خیلی هم راست میگه. باید راهی باشه.» ابوالفضل گفت «من هم نمی‌تونم بپذیرم که یک عده با خوردن حق ما و از دسترنج ما زندگی شاهونه داشته باشن و وضع ما همیشه اینجوری باشه.» غلامعلی گفت «حتماً باید راهی باشه. اگه نمی‌دونی اشکالی نداره. ما خودمون شروع به مطالعه می‌کنیم و راهش رو پیدا می‌کنیم.» بهادر در اوج لذت به آن‌ها نگاه می‌کرد. موقع شام بود. همه اخم‌ها در هم بود. شام که خوردند. بهادر گفت «از روز اولی که اومدم اینجا منتظر این سؤال بودم. این سؤال یعنی معنی واقعی زندگی. یعنی معنی واقعی انسان و انسانیت و آزادگی. اگر موافق باشید لباس هامون رو بپوشیم و بریم بیرون تا به هوایی به کله‌مون بخوره و یک جای خلوت گیر بیاریم و بحث رو باز کنیم.»

۱۳

بهادر مقداری تخمه و یک بطری آب خرید و رفتند در یک پارک خلوت، لبه باغچه ردیف نشستند. بهادر تخمه‌ها را تقسیم کرد و کیسه خالی تخمه‌ها را وسط گذاشت و گفت «کسی پوست تخمه‌ها را رو زمین نریزه. تخمه هم برای این خریدم که نشستن مون طبیعی جلوه کنه. اگر هم کسی از پهلومون رد شد موضوع رو عوض کنین تا شک نکنن. پس تند تند نخورین که زود تموم شه. شاید صحبت مون کمی طول بکشه.» محسن گفت «من برای فهمیدن این موضوع تا سحر حاضرم بیدار بمونم.» ابوالفضل با خنده گفت «بینیم و تعریف کنیم.» بهادر شروع کرد «فکر کنین و به من بگین علت اینکه اوضاع کارگرا اینجوریه چی هست؟ ریشه این مشکل کجاست و چطور می‌شه این وضع رو تغییر داد؟» بعد از مدتی ابوالفضل گفت «اینکه چطور می‌تونیم این وضع رو تغییر بدیم که سؤال خودمون بود. اگر می‌دونستیم که نمی‌پرسیدیم. به نظر من اصل مشکل اینه که بابای ما پول دار نبود.» بهادر پرسید «خوب اگر بابای تو پولدار بود

و به سرمایه زیادی برات می گذاشت چه کار می کردی؟» ابوالفضل گفت «به زندگی خوب برای خودم درست می کردم. شاید هم برای خودم یک کارخونه می زدم.» مراد گفت «زکی! یعنی تو مشکل کارگرا رو حل کردی یا خودت شدی سرمایه دار؟» ابوالفضل خجالت کشید و گفت «ببخشید از بس بدبختی کشیدم آرزوهای الکی یم رو گفتم.» محسن گفت «به نظر من ریشه بدبختی مون اینه که ما هیچی نداریم و سرمایه دار همه چی. برای همین مجبوریم نیرومون رو به اون بفروشیم تا به لقمه نونی برا خودمون و زن و بچه هامون دست و پا کنیم.» بهادر پرسید «تو چه کاری رو خوب بلدی؟» محسن گفت «من چند سالی شاگرد نجار بودم. فکر کنم نجاری رو از کارهای دیگه بهتر بلدم.» بهادر گفت «اگه ابزار نجاری و به مغازه داشتی میومدی کارگر کارخونه بشی؟» محسن گفت «نه صد سال دیگه نمی اومدم کارگر کارخونه بشم. کارگر و اوستای خودم می شدم.» بهادر رو به غلامعلی و مراد کرد و گفت «شما چی فکر می کنید؟» غلامعلی گفت «من به فکری دارم ولی بهم نخندین. اگر کارخونه مال همه کارگرامون بود حتی کارگرای اون طایفه اونوقت مشکل ما حل می شد.» ابوالفضل خندید و گفت «زحمت کشیدی. اگه همه کارخونه ها مال خود کارگرای بود که توش کار می کردن که کل مسئله حل می شد.» بعدش هم کلی خندید. بهادر چیزی نگفت. مدتی به تخمه خوردن گذشت. همه ساکت بودن.

بهادر با آرامش بحث را ادامه داد «مارکس و انگلس دو تا از دانشمندای مبارز سال ها مطالعه کردن و مبارزات کارگران دنیا را پی گیری کردن تا پی به ریشه این مشکل بردن. اونها با دلیل به این نتیجه رسیدن که سرمایه دارها مالک ابزار تولید هستن و کارگرا که دست شون خالیه، مجبورن نیروشون رو به اونا بفروشون. یعنی ابزار تولید در اختیار تولید کننده نیست. بلکه در مالکیت خصوصی سرمایه دارها هست. این یکی از تضادهای بسیار مهم سرمایه داری هست.» محسن گفت «بین آقا مجتبی تا حالا چند بار کلمه تضاد رو بکار بردی و روشون هم خیلی تأکید کردی. میشه واضح تر بگی مقصودت چیه؟» بهادر گفت «ببخشید من متوجه این مسئله نشدم. حالا توضیح میدم. یکی از فیلسوفان خیلی مهم به نام هگل کشف کرد که در درون همه چیزها و پدیده ها تضاد وجود داره. تضاد یعنی اختلافی که باعث رودررویی میشه. یعنی چیزهایی هست که دائم با هم در مبارزه هستن. مثل مرگ و زندگی در حیات تمام موجودات. از بدو تولد تو میدونی که درون این نوزاد همون طور که زندگی هست مرگ هم هست و همیشه تا عمر معمولی آدم هم امکان زندگی هست و هم امکان مردن. حتی درون یک میوه. که اگر هسته اش

کاشته بشه حیات اون هسته ادامه پیدا می‌کنه ولی مرگ گیاه هم همراهش هست. و اگر هسته کاشته نشه همون اول به سمت مرگ میره. شنیدی که میگن تو ذات آدم‌ها هم خوبی هست و هم بدی و این دو دائم با هم در نزاع هستن. و با بررسی پدیده‌ها متوجه شد که همه چیز دائم در حال تغییر هست و این تضاد داخلی موتور این تغییر هست و سرانجام باعث دگرگونی میشه. مارکس هم این روش منطقی رو گرفت و در بررسی تاریخ بکار برد و فهمید در مسائل اجتماعی و تاریخی هم همین‌طوره. بین برده‌داران و برده‌ها تضاد وجود داشت و این تضاد چندین بار به جنگ بزرگی مثل جنگ اسپارتاکوس رهبر برده‌ها با حکومت روم کشیده شد. در دوران فتودالی و همون خان و ارباب خودمون هم همیشه بین ارباب و رعیت این تضاد وجود داشت و وقتی این تضاد حاد می‌شد بین دهقان‌ها و رعیت‌ها از یک طرف و ارباب‌ها و حکومت‌ها که همیشه نماینده طبقه سرتربودند جنگ می‌شد. حالا هم بین طبقه کارگر یا پرولتاریا و طبقه سرمایه‌دار یا بورژوازی تضاد منافع وجود داره. پس هر وقت تضاد بین دو چیز مطرح میشه یعنی بین این دو چیز مبارزه هست. گاهی مثل آتش زیر خاکستر به چشم نیامد و آرومه و گاهی هم شعله میکشه و میسوزونه.» محسن دوباره پرسید «خوب گفتن اینکه بین چیزا تضاد هست چه فایده‌ای داره؟»

بهادر گفت «رفقا تخمه‌ها رو یواش‌تر بخورین، مثل اینکه بحث‌مون طول می‌کشه. می‌خواین بحث رو بندازیم به فردا؟» غلامعلی گفت «نه! ما هنوز جواب اصلی رو نگرفتیم.» بقیه هم تأیید کردن. بهادر گفت «بسیار خُب. نقشی که این تضاد در پدیده‌ها داره اینه که بالاخره باعث تحول و دگرگونی تو پدیده‌ها میشه. یعنی باعث میشه پدیده قبلی از بین بره و پدیده‌ای جدید جایگزینش بشه. البته ممکنه تا مدتی آثار پدیده قبلی در درون پدیده جدید باقی بمونه ولی کلیتش عوض میشه. مثلاً تضاد درون برده‌داری باعث از بین رفتن بره‌داری شد و دوران فتودالی جاش رو گرفت. تضاد درون سیستم فتودالی باعث شد که دوران فتودالی تموم بشه و مناسبات سرمایه‌داری جاش رو بگیره. تمام پدیده‌ها توشون تضاد دارن و این باعث تحول و دگرگونی‌شون میشه.» مراد گفت «پس به این ترتیب این جوری که تو میگی هر چیزی که بوجود میاد تضاد توش رشد میکنه تا زمانی که اون چیز از بین بره و یک چیز جدید جاش رو بگیره؟» محسن هم در ادامه گفت «پس به این ترتیب هیچ چیزی ثابت و موندگار نیست و هم چیز در حال تغییره. حتی سرمایه‌داری.» بهادر گفت «دقیقاً حرفاتون درست‌ه. باید عادت کنین که در هر چیز یا پدیده‌ای به این روش نگاه کنین و تضاد اصلی درونش رو کشف کنین چون تضادهای مختلفی

درون هر پدیده و هر چیزی هست. تشخیص تضاد اصلی مهمه تا براساس اون بتونین حدس بزنین که به چه سمتی میره. این احتیاج به مطالعه و تمرین زیاد داره که این طور نگاه کردن و بررسی، عادتون بشه. خوب متوجه شدین؟ انتظار نداشته باشین همه چیزهایی رو که باهم بررسی کردیم و یاد گرفتیم فوری جا بیوفته. باید پیگیر باشین و مرتب روی موضوعها فکر کنین و هر جا شک کردین و یا سؤالی براتون پیش اومد برید دنبالش و تا قانع نشدین ول نکنین. تفکر و بررسی مداوم و بحث و مطالعه همه رو جا میندازه.» مراد گفت «واقعاً خوب شیرفهم مون میکنی، هرچند که بعضی از این چیزایی که میگی خیلی سخته. حالا برگردیم سر بحث قبلی. گفتمی که آقای مارکس فهمید که تضاد در سیستم سرمایه داری تضاد بین تولید کننده که ما کارگرا هستیم و سرمایه داره، باید ابزار تولید مال ما باشه ولی دست اونه. دست اونه. این تضاد چه کار می کنه؟»

بهادر گفت «تنها این تضاد نیست. یک تضاد دیگه بین تولید و مصرفه. سرمایه دار فقط به فکر تولید بیشتر برای سود بیشتره ولی براش مهم نیست که نیاز مصرف کنندهها چقدره. سعی می کنه هرچه بیشتر تولید بکنه. یک موقعی میرسه که میزان تولید از مصرف بیشتر میشه. اونوقت چه اتفاقی میوفته؟» غلامعلی گفت «جنسها رو دستشون باد می کنه.» بهادر گفت «درسته. وقتی جنس فروش نرفت یعنی پول برگشت نمی کنه و دست تاجر و سرمایه دار خالی میشه. وامها و قرض هاشون سرمیرسه. به این میگن بحران سرمایه داری. و مرتب تقریباً هر ده سال و یا کمی کمتر و یا بیشتر این اتفاق میوفته. عده ای ورشکست میشن. کارخونهها تعطیل میشن. عده زیادی از کارگرا بیکار میشن. تقاضا برای کار زیاد میشه. عرضه کار کم میشه. سرمایه دارهایی هم که ورشکست نشدن از شرایط بوجود اومده سوء استفاده می کنن و دستمزد کارگر رو پایین میان. و فشار اقتصادی روی کارگرا زیاد میشه. شرایط بحران از یک طرف حرص سود بیشتر سرمایه دار و فشار برای کاهش دستمزد کارگر و از اون طرف مقاومت و مبارزه کارگر برای دستمزد بیشتر رو تشدید میکنه.» غلامعلی گفت «ولی سرمایه داری که زیر پاش خیلی قرص و محکمه. بالاخره چی میشه.»

بهادر گفت «همون طور که گفتم هیچ پدیده ای دائمی نیست. همه چیز در حال جریان و تغییره. روزی هم میرسه که سرمایه داری شروع به نابود شدن میکنه. فشار همیشگی بر کارگرا

آن‌ها را به مبارزه وامی‌داره، آگاه شدن کارگرا از یک طرف و متشکل بودن کارگرا در سندیکاها و اتحادیه‌ها از طرف دیگر و داشتن یک تشکیلات رهبری کننده منسجم و قوی و با تجربه و مرتبط با کارگرا که در همه مملکت ریشه داشته باشد و همچنین پشتیبانی کارگرا و زحمت‌کشان دیگر به صورت متحد از این تشکیلات، بعلاوه شرایط دیگر داخلی و خارجی مثل متزلزل شدن حکومت. اونوقت انقلاب کارگری میشه و سرمایه‌داری سقوط می‌کنه. اتفاقی که تقریباً در صد سال پیش در روسیه افتاد ولی به خاطر بعضی انحرافات و فشار شدید امپریالیسم غرب، بعد از ۷۰ سال شکست خورد.» ابوالفضل گفت «حالا از کجا معلوم که ما هم اگه تونستیم سرمایه‌داری رو نابود کنیم بعدش مثل روسیه شکست نخوریم؟» بهادر گفت «اینکه تو روسیه تونستن موفق بشن یک علتش این بود که از شکست‌های انقلاب‌های کارگری دیگر درس گرفته بودند. ما هم حتماً درسهای پیروزی و شکست انقلاب روسیه رو حتماً بررسی می‌کنیم و از اون‌ها درس می‌گیریم. حالا دیگر خیلی دیر وقته. بهتره بریم بخوابیم که فردا صبح سر کار چرت نزنیم.» محسن گفت فقط یک سؤال کوچولو «این که به بعضی‌ها میگن مارکسیست، بعلت عقیده داشتن به نظریات همین آقای مارکس هست که چند بار اسمش رو آوردین؟» بهادر گفت «بله و با افتخار میگم که من یک مارکسیست هستم.» خیلی دیر وقت بود. به خانه برگشتند و خوابیدند.

#### ۱۴

بهادر ارتباطش را با طایفه دیگر هم حفظ کرده بود. دربارهٔ اختلافات‌شان پرسیده بود. این اختلاف‌ها ریشه در گذشته‌های دور، دعوا سر حق‌آبه، زمین‌های دیم، محل چرای دام‌ها و نزاع‌های دست‌جمعی و قتل و خونخواهی داشت. ولی مدت‌ها گذشته بود و دیگر این مسائل مطرح نبود و با رشد جمعیت و تبدیل روستاهای بزرگ به شهر، اختلاف‌ها تبدیل به درگیری در انتخاب نماینده‌های مختلف شده بود. حتی در انتخابات جدید هم دوبار تیراندازی شده بود. بهادر بحث را به منافع مشترک کارگری و همکاری کشیده بود ولی جواب منفی شنیده بود. ولی ارتباط هم‌زمان با هر دو طایفه، دیگر مشکلی نبود. بهادر متوجه شد که رفقاییش در ضمن کار مرتب با همکاراشون خیلی آهسته مشغول صحبت هستند.

عصر بهادر پیشنهاد کرد بریم بیرون بستنی بخوریم. به کارگرای اتاق دیگر هم که مشغول چای خوردن و ورق بازی بودند پیشنهاد بیرون رفتن و بستنی داد. آن‌ها همان‌طور که بهادر

پیش‌بینی کرده بود آن چنان غرق بازی بودند که بلافاصله پیشنهاد را رد کردند. بهادر از رفا خواست که به یک پارک دیگر بروند. دوباره تخمه و بطری آب خریدند. به محل جدید و خلوت رفتند. بهادر پرسید «رفقا کجا بودیم؟» محسن گفت «دیروز گفتیم که شرایط طوری پیش میره و تضادها باعث انقلاب کارگری میشن. حالا بگو بعد از انقلاب کارگری اوضاع چطور میشه؟ آیا کارگرا یک نفس راحت می‌کشن؟» بهادر گفت «اولین حرکت در انقلاب کارگری یا انقلاب سوسیالیستی بدست آوردن حکومت توسط کارگران هست. باید ماشین حکومتی سرمایه‌داری رو نابود کنیم. نمایندگانی که توسط شورای سراسری کارگران کشور انتخاب میشن حکومت رو تشکیل میدن. بلافاصله تمام مراکز مهم کشور نظیر پادگان‌ها، رادیو تلویزیون، بانک‌ها و وزارتخانه‌ها و خلاصه کلیه مراکز حساس توسط کارگرای مسلح تصرف میشه و تحت کنترل کارگران در میاد تمام کارخانه‌های بزرگ صنعتی به مالکیت دولتی در میاد. مدیریت کارخانه‌ها تحت کنترل شورای کارگری کارخانه و مهندسین منتخب اون‌ها قرار میگیره. تمام زمین‌های بزرگ کشاورزی سرمایه‌دارها هم به مالکیت اجتماعی در میاد و در اختیار کارگرای کشاورزی فاقد زمین قرار می‌گیره. دولت کارگری جدید موظف میشه به تدریج برای همه چه زن و چه مرد کار جور کنه. مفت خورهایی که تا اون موقع کار نمی‌کردن و از دسترنج دیگران استفاده می‌کردن، اموالشان مصادره و از این به بعد مثل بقیه مجبور بکار کردن میشن. اوضاع اقتصادی و تولید که بهتر شد دولت زمینها رو ملی اعلام می‌کنه و کم‌کم مالکیت خصوصی سرمایه‌دارهای متوسط و کوچک رو هم لغو می‌کنه. یعنی مالکیت خصوصی بر ابزار تولید از بین میره و تعاونی‌های تولیدی کارگری گسترش پیدا میکنه. اقتصاد و تولید که توسعه پیدا کرد، دولت موظف میشه که برای همه مسکن مجانی تهیه کنه. آموزش و پرورش برای همه اجباری و مجانی میشه. خدمات درمانی هم مجانی میشه.» مراد پرسید «اگر زمامون هم کار بکنن تکلیف بچه‌هامون چی میشه؟ لباس شستن و غذا و کارهای خونه چی میشه؟» بهادر گفت «مادر و پدرها تا وقتی که نوزادشون کمی بزرگ بشه مرخصی با حقوق می‌گیرن. مثلاً شش ماه. بعد در هر محل یا در هر کارخونه مهد کودک درست میشه و بچه‌ها تا بعد از ظهر که پدر و مادرها کارشون تموم میشه اونجا هم مواظبت میشن و هم آموزش می‌بینن. در هر محل محل‌هایی برپا میشه که در اونجا تعدادی ماشین لباسشویی و لباس خشک کنی گذاشته میشه و افراد محل از این دستگاه‌ها استفاده می‌کنن. نهار هم که در محل کار داده میشه. تعاونی‌های بزرگ کارگری درست میشه تا کارگران

اجناس را ارزانتر تهیه کنند.» ابوالفضل گفت «چه عالی تو کارخونه هم هرچی تولید میکنیم می فروشیم و پولش رو بین خودمون تقسیم می کنیم.» بهادر گفت «فکر می کنی پول مسکن، بهداشت، آموزش و پرورش و خیلی چیزهای دیگه که برای رفاه کارگرا و زحمتکشان هست از کجا میاد؟ هر کارخانه باید سهمی از تولیدش رو به دولت کارگری بده تا دولت بتونه صرف تهیه و اجرای این مسائل بکنه. در ضمن اختلاف بین کمترین و بیشترین حقوق بسیار کم و محدود میشه. این هایی که گفتیم از تجربه انقلاب شوروی بدست اومده. و اون ها هم به سادگی به این شرایط نرسیدن و مواردی که گفتیم بلافاصله عملی نشد. قدم به قدم مبارزه کردن تا تونستن سرمایه دارها رو ساقط کنن و سال ها با انگیزه زحمت کشیدن و سطح تولید و رفاه رو بالا بردن تا این امکانات رو برای خودشون فراهم کردن. این ها مراحل گذار به سوسیالیست هست. به جایی میرسه که طبقات از بین میرن و همه بی طبقه میشن. در مراحل رسیدن به سوسیالیسم تجربه های جدیدی کسب می کنیم که به نفع طبقه مون انجام بدیم و الگویی برای دیگران بشه. کسانی که در این راه گام می گذارن و علیرغم تمام سختی ها مبارزه میکنند تا بتونن برای همه رفاه اشتراکی بوجود بیان "کمونیست" هستند. کمونیسم نفی هرگونه ستم و تبعیض طبقاتی، جنسی، نژادی، ملی، مذهبی، عقیدتی و تخریب محیط زیسته. یعنی کمونیسم جنبشی برای آزادی و برابری و رفاه و سعادت واقعی انسان هاست. کمونیسم در حقیقت آرمان و علم رهایی طبقه کارگره.» محسن بلافاصله گفت «من از همین الان کمونیست شدم.» مراد و غلامعلی هم گفتند «ماهم همین طور.» ابوالفضل هم تو رو یا فرو رفته بود. وقتی به خود آمد او هم خودش را کمونیست دانست. بهادر گفت «کمونیست بودن به قبول داشتن یک ایدئولوژی نیست. از طرفی علم مارکسیست علم تغییر شیوه تولید سرمایه داری و رسیدن کارگران به حکومت و نابودی طبقات هست. یعنی یک کمونیست کسی که علاوه بر داشتن این اعتقاد، باید محکم و پرتلاش در این راه گام بذاره، دانش سیاسی خود رو افزایش بده، کارگران رو آگاه کنه، تشکیلات کارگری را تقویت کنه و گسترش بده تا زمانی که شرایط انقلابی فراهم شد، طبقه کارگر هم برای انقلاب و پیروزی آماده باشه. اون فرد یک کمونیست هست. شما هم امیدوارم در این راه سخت، گام بزارین و تبدیل به یک کمونیست پیگیر بشین.» در همین موقع تلفن بهادر زنگ زد. بهادر از رفقا فاصله گرفت و به تلفن جواب داد. زری بود. بعد از احوال پرسی، بهادر پرسید «اوضاع تو چطور پیش رفته؟» زری گفت «کار من خوشبختانه نسبتاً خوب پیش رفته هر چند که یک



مشکل خیلی اساسی باقی مونده که به فکرایه برایش دارم. فکر می‌کنم تا دو سه هفته دیگه تموم بشه. خیلی وقته ندیدمت، دلم تنگ شده. تو اوضاع چطوره؟» بهادر گفت «کار من یه مقداری پیچیده بود ولی خوب پیش رفته. نمی‌تونم پیش بینی کنم که کی کارم تموم میشه. از مامان مهری و مجید چه خبر.» زری گفت «مدتی خبری ندارم. دلم برای اون‌ها خیلی تنگ شده.» بهادر هم گفت «منم خیلی دلم هم برای تو و هم برای اونا تنگ شده. خُب! مواظب خودت باش.» زری گفت «تو هم مواظب خودت باش.» و خداحافظی کردند. بهادر برگشت پیش رفقا و گفت «رفقا تقریباً اون‌چه بلد بودم رو گفتم. دو سه روز بحث رو تعطیل می‌کنیم و درباره اون‌چه با هم بحث کردیم فکر می‌کنیم و بعد کارهای عملی رو شروع می‌کنیم. هرچند که متوجه شدم شما زودتر شروع کردین و با دوستاتون وارد گفتگو شدین. یادتون نره حسابی مخفی‌کاری بکنین تا انگشت‌نما نشین. با هر کسی هم سر بحث رو باز نکنین. آدم‌های قابل اطمینان رو انتخاب کنین. پاشین بریم خونه.» تو راه بستنی خرید و گفت «اینم قول بستنی که بهتون داده بودم.»

همان روز بهادر تعدادی جزوه و کتاب به آنها داد و گفت «همیشه وقت‌تون رو صرف مطالعه و بحث و فکر و بررسی تجربه‌هاتون کنین. وقت رو هدر ندین. یاد بگیرید فوری مسئله‌ای رو قبول نکنید. به هر مسئله‌ای انتقادی برخورد کنین. به استدلال‌هایی فکر کنین که ممکنه چیزی رو که می‌خونین رد کنه و بعد خوب مسئله رو زیر و بالا کنید و تا کاملاً قانع نشدین موضوع رو قبول نکنین. همیشه اطراف‌تون رو خوب برانداز کنین. شرایط رو همه‌جانبه بررسی کنین و بعد تصمیم‌گیری و حرکت کنین. هر شرایطی حرکت خاص خودش رو می‌طلبه و یادتون باشه تمام تصمیم‌گیری‌ها و حرکت‌های ما باید در راستای منافع طبق کارگر باشه.»

در این سه روز رفقا مشغول مطالعه و گاهی بحث با همدیگر و گاهی سوآلی از بهادر بودند. روز سوم بهادر رفقا را جمع کرد و گفت «یکی از وظایف ما اینه که قوانین کارگری رو خوب بشناسیم. یک نفر این جزوه که مربوط به قوانین کار هست رو بخونه و بعد روش بحث کنیم.» محسن جزوه را گرفت و مشغول خواندن شد. هنوز دو صفحه بیشتر نخوانده بود که مراد گفت «وایسا ببینم. این جاش رو دوباره بخون. من اصلاً نمی‌دونستم که این حق منه.» بهادر گفت «رفقا اجازه بدین جزوه کاملاً خونده بشه بعد دوباره برمی‌گردیم و رو تک‌تک قوانین بحث

می‌کنیم.» در حین خواندن غلامعلی مرتب می‌گفت «!!!» و محکم پشت دست خودش می‌زد. ابوالفضل سرش را تکان می‌داد و مراد مرتب می‌گفت «نامردا.» وقتی تمام شد محسن گفت «پس اینا تو این دو سال کلی حق ما رو خوردن.» از بهادر پرسید «تو از کی فهمیدی؟» بهادر گفت «من از همون لحظه‌ای که یک کاغذ گذاشتن جلوم و گفتن امضاء کن و میزان حقوقم و شرایط کار رو گفتن فهمیدم اوضاع از چه قراره.» ابوالفضل گفت «پس چرا به ما نگفتی؟» بهادر گفت «اگر می‌گفتم تو چه کار می‌کردی؟» ابوالفضل گفت «می‌رفتم و داد می‌زدم و قانون رو به رخ‌شون می‌کشیدم و حقم رو می‌گرفتم.» بهادر لبخند زد. محسن گفت «اون وقت با یک لگد می‌انداختن ات بیرون.» بهادر گفت «به نظر شما حالا چه کار کنیم؟» ابوالفضل بلافاصله جواب داد «همین فردا اعتصاب راه می‌اندازیم.» محسن گفت «چرا قبلاً اعتصاب راه نینداختی؟» ابوالفضل گفت «چون از قانون کار اطلاعی نداشتم.» محسن دوباره پرسید «مگه بقیه از قانون کار اطلاع دارن که فردا اعتصاب کنن؟» ابوالفضل اخم‌هاش رو تو هم کرد و رفت عقب نشست. مراد گفت «اول باید همه کارگرا رو در جریان بگذاریم و آگاه‌شون کنیم.» غلامعلی گفت «یعنی از فردا جزوه رو ببریم و دسته دسته براشون بخونیم. این که خیلی سخته و ما رو انگشت نما می‌کنه.» یک مدتی سکوت شد و محسن گفت «من پیشنهاد می‌کنم نکات مهم قوانین رو که مربوط به حقوق ما هست روی کاغذ می‌نویسیم و زیرش هم توضیح میدیم که تو این دو سال در چه موردهایی حق‌مون خورده شده. می‌دیم همه بخونن.» بهادر گفت «بهتره که متنش رو تهیه کنین. سعی کنین از یک صفحه بیشتر نشه که راحت خونده بشه. بعد اگر آشنا دارین بدین اونو تایپ کنن و چندین نسخه ارزش کپی می‌گیریم و مخفیانه این اعلامیه رو در نقاط مختلف کارخونه که تو چشم باشه بچسبونیم و بینیم عکس‌العمل کارگرا چیه. بخصوص نفرات طلایه دیگه.» ابوالفضل دوباره خودش رو جلو کشید گفت «حتماً همه عصبانی میشن و آماده اعتصاب.» بهادر گفت «من پیشنهاد میکنم که اجازه بدیم این مسئله اول بین کارگرا حسابی جا بیوفته. چون بعضی‌ها هستن که از اعتصاب می‌ترسن و به همین شرایط راضی هستن. باید مرحله به مرحله پیش بریم.» غلامعلی گفت «درسته، من مطمئن هستم که بیشترشون هنوز دلشون به این حکومت خوشه و بهش اعتقاد دارن. فکر می‌کنن که نماینده وزارت کار اگه بفهمه پدر صاب کارخونه رو در مبارزه و حق ما رو ارزش می‌گیره.» مراد و سعید هم تصدیق کردند. بهادر گفت «خوب نظرتون چیه. باید چکار کنیم.» سعید گفت «فردا تو نهارخوری نظر جمع رو می‌پرسیم

ولی تقریباً من مطمئن هستم که نظر آقا غلامعلی درسته.» بهادر گفت «بسیار خوب، بهتره که با نظر اکثریت حرکت کنیم و این فرصت رو به کارگرا بدیم که با تجربه خودشون متوجه اشتباهشون بشن. من پیشنهاد می‌کنم از قبل آماده باشیم و متن شکایت رو تهیه کنیم. فردا بعد از نظرخواهی بدیم همه امضاء کنن و بفرستیم برای شعبه وزارت کار تو شهر. این مسئله چون حالت اعتراض تند رو نداره و کارگرای اینجا سابقه مبارزه و اعتصاب ندارن، این طوری یواش یواش جلو میان. تو این فاصله هم ما مرتب تبلیغ می‌کنیم که این حکومت طرفدار سرمایه دارها هست.» ابوالفضل گفت «تا بحال چندین بار بازرس وزارت کار اومده و مستقیماً رفته دفتر مدیر. اونجا کلی پذیرایی شده و بعد هم با دست پر برگشته. حتی یک نگاه هم به ما نکرده.» بهادر گفت «من هم یک بار این مسئله رو دیدم حتی چند بار مسئولین شهر رو دیدم که گاهی میان اینجا و با مدیر خوش بش می‌کنن و سهم‌شون رومی‌گیرن. همه‌شون دست‌شون تو یک کاسه‌ست. من هم اصلاً امیدی ندارم که شعبه وزارت کار کاری بکنه. فقط شناختی از عوامل دولتی به کارگرا میدی و زمان بیشتری برای تبلیغ اعتصاب به ما میدی.» مراد گفت «ولی هنوز به مشکل دیگه هم هست. ما کارگرای طایفه خودمون رو می‌تونیم قانع کنیم و اکثرشون رو به اعتصاب بکشونیم ولی اون طایفه بعید میدونم تعداد زیادی به اعتصاب کشیده بشن.» دوباره سکوت برقرار شد. بالاخره غلامعلی گفت «ما دیگه باید فقط منافع کارگری رو در نظر بگیریم. من از غرورم می‌گذرم و میرم پیش ماشاءالله خان بزرگتر اونا، سنش هم از من بیشتره. بهش میگم تو بزرگتر کارگرای کارخونه ما هستی. تو جلو باش ما پشت سر تو. تو امضاءها رو به‌عنوان بزرگتر جمع کن. اگر پذیرفت که حله. اگر هم نه، خودمون شروع می‌کنیم.» محسن ادامه داد «همه پیشنهادها عالیه. مدتی صبر می‌کنیم که بازرس بیاد و طبق معمول بره اتاق مدیر و دست پر برگرده و بعد ما اعتصاب رو راه می‌اندازیم. و سعی می‌کنیم ارتباطمون رو با کارگرای طایفه دیگه بیشتر کنیم. چون از این به بعد کارگرا باید متحد بشن.» بهادر گفت «بسیار برنامه‌ریزی خوب و با فکری شد. این جواری امید موفقیت خیلی بیشتره. در ضمن مرتب کارگرهایی که به اعتصاب نیومدن، دعوت به پشتیبانی از برادراتشون کنید. هیچوقت اونها رو تحقیر نکنید و ترسو نخونید.» و ادامه داد «شما باید بدونین که این مبارزات اقتصادی جنگ با علت بدبختی کارگرا نیست بلکه جنگ با معلول هست و پیروزی در این اعتصاب فقط یک مسکن هست. مبارزه به همین جا خاتمه پیدا نمی‌کنه. الان کارگرای دیگه مبارزه برای افزایش حداقل حقوق رو شروع کرده‌اند. باید مبارزات

و اخبار کارگری را مرتب پیگیری کنید و سعی کنید این مبارزات را به اطلاع بقیه هم برسونید. کارگرا در همه جا هم درد و هم منافع هستند و باید همه با هم برعلیه سرمایه متحد بشن.» ابوالفضل کمی مین کرد و گفت «ببخشید. من عصبانی شدم و بی فکر حرف زدم. از این به بعد سعی می کنم از این اشتباهات نکنم.» بهادر گفت «آفرین به تو رفیق ابوالفضل که اشتباهت رو پذیرفتی و از خودت انتقاد کردی.»

۱۵

کارها طبق پیش بینی و برنامه پیش رفت. کمیته کارگری متشکل از غلامعلی و ماشاءالله خان و سه نفر دیگه تشکیل شد. بازرس هم آمد و خندان رفت. مدیر هم از بالای پنجره لبخند تمسخرآمیزی به کارگران زد. تبلیغات ادامه پیدا کرد. غلامعلی با مراد سراغ ماشاءالله خان رفتند. قرار برای فردا صبح گذاشته شد. اعتصاب شروع شد و تقریباً هفتاد درصد کارگران اعتصاب کردند و کار را خواباندند و در حیاط کارخانه تجمع کردند. بهادر چندین بار برای کارگرهایی که به اعتصاب نپیوسته بودند صحبت کرد و نصف آنها به اعتصاب پیوستند. تولید خوابید. کسانی که اعتصاب نکرده بودند از صبح تا شب کنار دستگاهشان می نشستند. روز دوم نهار قطع شد. چهار روز که گذشت مدیر کارخانه با فرمانداری برای اعزام نیروهای انتظامی تماس گرفت. روز بعد حدود ساعت ۱۰ صبح تعدادی نیروهای انتظامی به کارخانه آمدند و بعد از سخنرانی حالت تهاجمی گرفتند. همه بلند شدند. کارگران بازو در بازو مقابل شان قد علم کردند. غلامعلی بازو در بازوی ماشاءالله خان در ردیف جلوی صف قرار گرفتند. شب پسرعموی محسن به خانه آنها سر زد. به محسن گفت «یکی از دوستانم تو فرمانداری کار می کنه. گفت فردا قراره با تعداد بیشتری به کارخونه شما حمله کنن و عده ای رو دستگیر کنن که غائله بخوابه. یک نفر به اسم مجتبی بعنوان تحریک کننده عنوان شده و قراره حتماً دستگیرش کنن.» محسن خبر را به بهادر رساند. بهادر محسن را کنار کشید و گفت «من فعلاً نمی تونم کنار بکشم. فردا اگر من دستگیر شدم و یا فرار کردم، تو گروه رو حفظ کن. من حتماً یک رابط دیگه براتون میفرستم.» جمله رمز برای شناخت رابط رد و بدل شد. راههای احتمالی فرار بررسی شد و مسئله حمله فردا به رفقا اعلام شد. قرار شد در ردیف اول غلامعلی و چند ردیف بعد مراد و در ردیفهای عقب تر ابوالفضل و ردیف آخر محسن قرار بگیره که کنترل پیوستگی کارگرا از بین نره.

فردا صبح به کارگرا توضیح داده شد که امروز نیروهای انتظامی با تعداد بیشتری میان و درگیر میشن. و گفته شد که توی تمام اعتصاب‌ها همین‌طور بوده ولی بیشتر آنها تسلیم نشدن و به اعتصاب‌شان ادامه دادند. پچ‌پچ بین کارگرا راه افتاد. بهادر دوباره سخنرانی کرد و گفت «بیش‌زمانه حقوق ما را دزدیده‌اند. ما با آرامش و براساس قانون وزارت کار و مجلس، اعتراض می‌کنیم. نیروهای حکومتی به جای دفاع از ما از دزد حمایت می‌کنند. ننگ بر ما اگر چنین ذلتی رو به پذیریم.» روحیه‌ها تقویت شد. تا آخر می‌ایستیم، شعارهایی بود که مرتب شنیده می‌شد. ماشین‌های نیروی انتظامی سر رسیدند و طبق معمول با تعدادی موتورسوار و وانت پر از افراد لباس شخصی. بعد از نطق اولیه و ایستادگی کارگرا، حمله شروع شد. کارگران ایستادگی کردند. درگیری شروع شد. نصف کارگران به داخل سالن‌ها فرار کردند. بهادر دوباره به سالن رفت و با نطق هیجانی از آنها خواست که همکاران و همدردان‌شان را تسلیم نکنن. تقریباً همه با فریاد برگشتند و نیروها را عقب راندند. محسن به بهادر نزدیک شد و گفت تو فرار کن. ما مقاومت می‌کنیم. بهادر قبول نکرد. هر قسمت که عقب می‌نشست بهادر به آن سمت می‌رفت و با فریاد و تهیج به جلو می‌خواندشان. نیروهای لباس شخصی به داخل صفوف کارگران نفوذ کردند و با شناسایی بهادر تمام همت‌شان را برای دستگیری او گذاشتند. کارگران، زخمی و خون‌آلود عقب نمی‌نشستند. لباس شخصی‌ها بهادر را محاصره و زیر ضرب مشت و لگد گرفتند و پاهایش را گرفتند و به روی زمین کشیدند تا به سمت درب ببرند. مراد متوجه شد. ناخودآگاه فریاد یاعلی کشید و به سمت لباس شخصی‌هایی که بهادر را گرفته بودند یورش برد. با هر مشت و لگد یکی را پرت می‌کرد. مراد مبارزه می‌کرد و می‌جنگید. ابوالفضل و محسن و چند نفر دیگر به کمک او آمدند و بهادر را که دیگر رمقی نداشت و صورتش خونین و مالین شده بود از معرکه بدر بردند. ده نفر روی مراد ریختند و به زور او را دستگیر و به سمت ماشین‌ها بردند. مراد برگشت و به بهادر چشم دوخت و خوشحال از نجات او «لبخندی از لذت مبارزه» بر روی لبانش نشست. بهادر را از روی دیوار پشت کارخانه رد کردند و محسن گفت «تا شب بین درخت‌ها قایم شو. شب یکی را دنبال می‌فرستیم.» مقاومت ادامه داشت. بهادر کمی که بین درختان راه رفت متوجه شد که نمی‌تواند زیاد دور شود و اگر نیروهای انتظامی به دنبال او بیایند نای دویدن ندارد و حتماً دستگیرش می‌کنند. تمام نیرویش را جمع کرد و از یک درخت پر شاخ و برگ بالا رفت و سعی کرد در بین شاخ و برگ‌ها طوری بشیند که هم پیدا نباشد و هم تکیه‌گاه خوبی داشته باشد

که بتواند استراحت کند. یکی از لباس شخصی‌ها متوجه فرار بهادر از دیوار پشت کارخانه شد و هم‌پالکی‌هایش را که در حال درگیری با کارگران بودند خبر کرد. بهادر تازه در جایش مستقر شده بود که سه موتورسوار با نفرات در ترکشان به سمت زمین پشت کارخانه آمدند و شروع به جستجوی بین درختان کردند. نیروهای انتظامی و لباس شخصی با دستگیری عده‌ای کارخانه را ترک کردند. کارگران به کمک و مداوای کارگران زخمی‌ها آمدند. اختلاف بین دو طایفه از بین رفته بود. فقط گروهی کارگر متحد بودند. موتور سوارها بعد از دو ساعت نا امید شدند و محل را ترک کردند.

## ۱۶

شب بهادر در حال چرت‌زدن بود که صدای سوتی از دور توجه‌اش را جلب کرد. صدا نزدیک‌تر شد و بعد از هر سوت مجتبی صدا زده می‌شد. بهادر آهسته جواب داد و به کمک پسرعموی محسن از درخت پایین آمد. پسرعموی محسن گفت «عجب جایی قایم شدی. یک ساعته که دنبالت می‌گردم. می‌تونی راه بیایی؟» بهادر گفت سعی می‌کنم ولی چرا سوار موتور نشیم. جواب داد. توی کارخونه یه عده لباس شخصی گذاشتن. امروز عصر هم رفتن خونه شما و اونجا رو زیر رو کردن. این محسن ما هم عجب زرنگ و با فکر شده. عصر زودتر اومد دنبال من و رفتیم خونه شما رو بقول خودش پاکسازی کرد و ساک تو رو به من داد. بهادر یک هفته در خانه پسرعموی محسن مهمان بود تا زخم‌هایش التیام پیدا کرد. او را با موتور به مرکز استان بردند و با اتوبوس روانه تهران کردند. هوا تاریک شده بود. بهادر در اتوبوس پشت سر راننده در حال چرت زدن بود که یک دفعه بوق ممتد یک ماشین او را از خواب پراند. یک ماشین در حال سبقت از اتوبوس بود و از مقابل یک کامیون که مرتب نور بالا می‌زد در حال نزدیک شدن بود. در یک لحظه که کامیون نور بالا زد، بهادر در صندلی عقب سواری برق دستبند را بر دست‌های ظریفی دید.

بهمن ۱۴۰۰

فراز پاکدل



## پدلت‌شرم

۱

بهادر داخل سوپری شد و یک تکه کاغذ را به مغازه‌دار نشان داد و پرسید «بیخشید آقا! همیشه بگید چطور به این آدرس برم؟» مغازه‌دار کاغذ را به سمت نور گرفت و در حالی که سرش را می‌خاراند گفت «از اینجا خیلی دور نیست ولی پیاده همیشه رفت.» بهادر گفت «حالا شما جهت رو نشونم بدین یه کاریش می‌کنم.» مغازه‌دار همراه با بهادر بیرون آمد تا راهنمایی کند. صدای مبهم همهمه عجیبی از دور می‌آمد که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. هر دو به‌سوی جهتی که صدا می‌آمد برگشتند. همهمه‌ها کم‌کم بلندتر و واضح‌تر می‌شد. " ... کارگر " ، " مرگ بر دیکتاتور ". صدای تیراندازی پراکنده از راه دور درگرفت. از انتهای خیابان و کوچه‌های اطراف به تدریج جمعیت پیدا شدند که همگی در حال فرار بودند. جمعیت که کمی بیشتر شد مغازه‌دار به داخل مغازه رفت و چراغ‌ها را خاموش کرد و کرکره مغازه را پایین کشید و قفل کرد و سمت خلاف جهتی که مردم می‌آمدند را به بهادر نشان داد و گفت «از این ور برو بعداً بپرس.» و خودش بر روی دوچرخه پرید و به سرعت دور شد. بهادر کمی مکث کرد که جمعیت برسد و از اوضاع سر در بیارود. صدای تیراندازی بیشتر و نزدیک‌تر می‌شد، همین‌طور هم جمعیت. بیشتر جوان و میان‌سال بودند و قیافه‌ها تیپ کارگری. از بین جمعیت گریزان عده‌ای هم‌چنان شعار

می دادند. در میان شان تعدادی کمی نوجوان و زن هم بود. بهادر قاطی اولین گروه شد. صدای تیراندازی بیشتر شد و گازهای اشک آور در بین جمعیت پرتاب شد. دیگر همه می دویدند و از کنار بهادر تنه زنان می گذشتند. بالاخره بهادر با یک نفر همراه شد و پرسید «تظاهرات برای چیه؟» گفت «برای بدبختیه. با این وضع گرونی و حقوق ندادن عاصی کردن مردم رو.» بهادر گفت «تظاهرات کارگریه؟» طرف گفت «اولش کارگری بود ولی یه عده کمی مردم هم حمایت کردن. تو که نمی دونی چه خبره، برای چی اومدی تو تظاهرات؟» کمی جلوتر از بهادر، یک نوجوان حدود ۱۲ ساله زمین خورد و فریادش بلند شد. بهادر خودش را به او رساند و پرسید «تیر به کجاست خورده؟» گفت «تیر نخوردم. پام پیچ خورده. خیلی درد می کنه» بهادر زیر بازویش را گرفت و بلند کرد. فریاد پسر بلند شد و گفت «نمی تونم راه برم» بهادر او را روی شانه انداخت و گفت «چاره ای نیست. باید تحمل کنی» ساکش را روی شانه دیگر انداخت و شروع به دویدن کرد. از بین جمعیتی که جلوتر از بهادر می دویدند یک نفر فریاد می زد «هاشم! هاشم!» صدا که نزدیک تر شد پسر به بهادر گفت «صدای داداشمه. تو رو بخدا نذار بزتم.» بهادر داد زد «هاشم اینجاست.» برادر هاشم ایستاد و موقعی که بهادر و برادرش را دید فریاد زد «یا ابوالفضل. تیر خورده؟» بهادر گفت «نگران نباش. پاش پیچ خورده.» برادر در حالی که فحش می داد دستش را بلند کرد که هاشم را بزند. بهادر دستش را گرفت و گفت «حالا وقت این کارا نیست. باید فرار کنیم. هروقت خسته شدم می دمش به تو» ساکش را به او داد و دوباره شروع به دویدن کردند. سرعت شان به خاطر هاشم کم بود و دیگران از آن ها جلو می زدند. بهادر گفت «این جوری گیر میوفتیم. بهتره که بریم توی یک کوچه. شاید یکی تو خونش راهمون داد.» سر اولین کوچه ایستادند تا هاشم را به شانه برادرش منتقل کنند که یک دفعه فریاد بهادر بلند شد. تیرهای ساچمه ای بازویش را سوزاندند. برادر هاشم به سرعت هاشم را از روی کول بهادر گرفت و روی کول خودش انداخت و زیر بغل بهادر را گرفت و به داخل کوچه کشاند.

بعضی از خانم ها از لای در سرک می کشیدند. چند خانه را که گذشتند مادری گفت بیاین تو و در خانه را باز کرد. بهادر توی حیاط نشست و به دیوار تکیه داد. برادر هاشم او را به زمین گذاشت و به او گفت «پدر سگ! دیدی چه بلایی سر خودت و این داداش مون آوردی.» هاشم به بهادر گفت «بیخشید. تقصیر من بود. ولی تو خیلی مردی.» بهادر لبخندی زد و گفت «عیب نداره ولی باید همیشه حرف بزرگترت رو گوش کنی.» هاشم گفت «آخه داداشم خرج من و



مادرم و زن و بچه خودش رو میداد. من می‌بینم که چه فشاری روش هست و همش تو فکره و عصبی. دلم نیومد پشتش در نیام.» برادرِ هاشم سر برادرش را در بغل گرفت و گفت «عیب نداره. درست میشه. ولی دیدی که عملاً کمکی نکردی. پس حرف گوش کن» و سرش را بوسید. مادر مقداری باند و محلول ضدعفونی و پنس از داخل خانه آورد. خوشبختانه ساچمه‌ها زیاد در گوشت فرو نرفته بودند. برادرِ هاشم با پنس ساچمه‌ها را درآورد و بازوی بهادر را ضدعفونی کرد و با باند بست. بهادر پیراهن سوراخش را با پیراهنی که در ساکش داشت عوض کرد و به مادر گفت «خیلی ممنون مادر. امکان زیاد داره که بیان تو کوچه و توی خونه‌ها رو نگاه کنن. میشه فعلاً ما رو به داخل خونه ببرین؟» مادر آن‌ها را به داخل زیر زمین برد و به برادرِ هاشم گفت «این کمد رو جابجا کن تا بتونید برید پشتش قایم بشین.» دو سه ساعت گذشت در این مدت مادر با آب‌قند و چای از آن‌ها پذیرای کرد. در این مدت بهادر از برادرِ هاشم در بارهٔ اعتصاب و تعداد کارخانه‌های شرکت کننده و تعداد روزهای اعتصاب سؤالاتی پرسید. از دو روز پیش حدود ۶ یا ۷ تا کارخانه اعتصاب کرده بودند. کارگرای کارخانهٔ برادرِ هاشم به خیابان آمده بودند ولی بقیه تا آن‌جا که می‌دانست به آن‌ها نپیوستند. ظاهراً ارتباط زیادی بین کارخانه‌ها نبود و برادرِ هاشم زیاد اطلاعاتی نداشت. بعد از دو سه ساعت صدای پایی از داخل زیرزمین شنیدند و یک دفعه یک جوان ریشو پشت کمد آمد و سلام کرد. مو بر تن هاشم و برادرش راست شد. جوان گفت «ترسید. مادرم گفت چه اتفاقی افتاده. محلهٔ ما فعلاً خبری نیست ولی در قسمت‌هایی از شهر کلی پست بازرسی گذاشتن و بگیر بگیره. حالا بیاین بریم بالا، مادرم شام مختصری آماده کرده.» غروب شده بود. بعد از شام جوان خودش را دانشجو معرفی کرد و گفت «زنده باشین. راهش همینه. اونقدر باید فشار آورد تا همهٔ مردم به خیابان بیان و حکومت رو سرنگون کنن. متأسفانه من امروز امتحان داشتم و نتونستم شرکت کنم. ولی روزهای دیگه حتماً میام.» بعد از شام، بهادر از لای درب به اتاق جوان نگاه کرد و بین کتاب‌ها، کتاب منتخبات لنین را شناخت و فهمید که جوان سیاسی است. به روی خودش نیاورد، گفت «من فکر می‌کنم امشب تمام این محله را دنبال تظاهرکننده‌ها می‌گردند، چون تظاهرات به این محله هم کشیده شده. از زحمات مادر خیلی متشکریم. بهتر است زحمت را کم کنیم که برای شما دردسر ایجاد نشود.»

مادر به بهادر گفت «این آقا و برادرشون که همشهری هستن و خونه دارن. شما گفتین که مسافرین. جایی برای رفتن دارین؟» بهادر گفت «راستش آدرس نفری که قرار بود برام کار جور

کنه دستم بود ولی تو شلوغی گمش کردم.» جوان گفت «فکر می‌کنم حق با این رفیق‌مون هست. تجربه‌اش رو داره. نگران نباشین، با ماشین هاشم و برادرش رو به‌خونه‌شون می‌رسونم، شما رو هم خونه یکی از رفقای همکلاسی می‌برم که امشب رو بگذرونید.» بهادر گفت «ولی با این پست‌های بازرسی که گفتین برای شما ریسکه. یه یادداشت و آدرس بدین، من خودم می‌رم و پیدا می‌کنم.» مادر گفت «دلواپس نباشید. من همراهتون میام. اولین بارم نیست.» بهادر گفت «واقعاً زحمت‌تون می‌شه.» مادر گفت «نه این وظیفه‌ست.»

جوان لباس پوشید و آماده شد. بهادر گفت «باز هم می‌بخشید. لطفاً پیرهن‌تون رو روی شلوار بیندازین. یقه پیرهن‌تون رو هم ببندین. یک دستی روی موهاتون بکشین که زیاد مرتب نباشه.» جوان گفت «مادر این رفیق‌مون حسابی حرفه‌ایه. و بعد خندید.» بهادر گفت «لطفاً یک پتوی دم‌دستی هم بیارین تا توی صندوق عقب بیندازیم. پنج نفری مشکوک می‌شن.» بعد رو به برادر هاشم کرد و گفت «لطفاً آدرس خونه‌تون رو به ایشون بدین چون من شهر رو بلد نیستم. با عرض معذرت شما و هاشم‌جان توی صندوق عقب بخوابید تا اول شما رو برسونیم. من هم میشم راننده آژانس و امیرخان هم مادرشون رو می‌خوان به بیمارستان ببرن. همه موافقید؟» جوان گفت «حرف نداره.» مادر به پسرش گفت «یاد بگیر.»

اولین پست بازرسی نور چراغ قوه را داخل ماشین انداختند. امیر سلام‌علیک کرد و گفت مادرش را می‌خواهد به بیمارستان ببرد. مادرش هم خوب نقش‌میریز پرُرد را بازی کرد. با قیافهٔ حزب‌اللهی امیر و نقش بازی کردن مادر به راحتی از پست‌های بازرسی می‌گذشتند. بعد از دو پست به خانه هاشم و برادرش رسیدند. هاشم دوباره روی کول برادرش قرار گرفت و ضمن تشکر خداحافظی کردند. بعد به طرف منزل رفیق جوان دانشجو حرکت کردند. پست بازرسی بعدی گیر دادند که این مسیری که می‌روید بیمارستانی وجود ندارد. مادر امیر زرنگی کرد و گفت «اول دنبال دخترم می‌ریم که شب تو بیمارستان پهلوی من بمونه بعد به بیمارستان می‌ریم.» بعد از پست بازرسی بهادر گفت «مادر، ما باید خون‌سردی و آمادگی و حاضر جوابی رو از شما یاد بگیریم.»

بعد از رسیدن به آدرس مورد نظر، جوان بهادر را به دوستش معرفی کرد و گفت «تو منطقهٔ ما تظاهرات بود و فکر می‌کنم اونجا امشب بگیر بگیره. این رفیق‌مون رو امشب جا بده، صبح

میام دنبالش» رفیقش او را کنار کشید و گفت «امروز کارگرای چندتا کارخونه اعتصاب داشتن. محله کناری ما هم تظاهرات بود. البته تا نیروهای گارد برای سرکوب اومدن، زود تموم شد. ما امشب جلسه داریم. رفقای داداشم بالا هستن.» گوش‌های بهادر با شنیدن جلسه تیز شد. جوان گفت «این رفیقمون از خودمونه. خیالت راحت باشه. بازوش امروز تو تظاهرات ساچمه خورده. ازش کار نکشین. بفرستش تو اتاق انباری. به شما کاری نداره.» رفیقش گفت «چاره‌ای نیست.» و به بهادر گفت «بفرمایید.» بهادر از جوان تشکر کرد و گفت «مادرت نعمت است. قدرش رو بدون» و از مادر هم تشکر و خداحافظی کرد.

## ۲

خانه دو طبقه کوچک حیاط‌داری بود. طبقه بالا شامل دو اتاق و یک آشپزخانه کوچک بود و توالت یک در یک‌ونیم متر که در ضمن حمام هم بود. منزل در اجاره دانشجوی بود و هفته‌ای دو سه روز هم برادرش که معلم بود از شهرستانی نزدیک به آنجا می‌آمد و البته اجاره را هم او می‌داد. چهار نفر در اتاق بالا بودند که نیمه استقبالی از بهادر کردند. دانشجوی بهادر را به اتاق دیگر که حالت انباری داشت راهنمایی کرد و گفت «بیخشید ما با دوستانمون یک جلسه خصوصی داریم. اینجا یک رختخواب هست، پهن کنید و استراحت کنید.» بعد رفت و برای دوستانش علت پذیرفتن مهمان ناخوانده را توضیح داد. بهادر از قیافه‌های جدی و پذیرایی ساده با استکان چای و سیگار و یکی دو جزوه کم‌برگ حدس زد که جلسه باید سیاسی باشد. بلند شد و از تنها پنجره اتاق خیابان را نگاه کرد. همه چیز عادی بود.

دوری داخل اتاق زد. کتاب‌های سیاسی و درسی و جزوه‌های مختلف در اتاق پخش بود. اتاق دیگر هم فقط یک پنجره به طرف خیابان داشت و در دیگر به راهرو و راه پله منتهی می‌شد. بهادر درب اتاق جلسه را زد و گفت «بیخشید، دستشویی کجاست؟» دانشجوی گفت «تو راهرو» بهادر از وسط اتاق گذشت و به راهرو رفت. اول راه پله بالای پشت بام را نگاه کرد. آنقدر لوازم فرسوده و اسباب و اثاثیه داخل راه پله بام بود که امکان بالا رفتن وجود نداشت. داخل دستشویی رفت. بالای دستشویی کنار آینه شکسته یک پنجره عرض نیم‌متری بود. لولای پنجره زنگ زده بود. بهادر با فشار زیاد پنجره را همراه با صدای ناجور لولا باز کرد. صدای خنده از داخل اتاق بلند شد. بهادر به روی خودش نیاورد. پنجره رو به حیاط خانه‌های پشتی بود. خودش را بالا کشید

و تا کمر به بیرون خم شد و همه جا را از نظر گذراند. ردیف خانه‌های پشتی کنار هم بود. البته بعد از دو خانه سمت راستی یک زمین خالی بود و در ادامه خانه‌های دیگر. پشت خانه‌ها معلوم نبود. پایین پنجره به ارتفاع یک‌ونیم متر دیوار حیاط خانه پشتی بود که از زیر پنجره فاصله‌ای نداشت. بهادر پنجره را باز گذاشت و پایین آمد. سیفون را کشید که شک بقیه را جلب نکند و دست‌هایش را شست و به اتاق برگشت. یک نفر با خنده گفت «خسته نباشی پهلوان» و بقیه هم خندیدند. بهادر هم لبخندی زد و به اتاق انباری رفت.

بعد از مدتی صدای زنگ در بلند شد. بهادر به سرعت به سمت پنجره رفت. دانشجو گفت فکر می‌کنم جواد هست. همیشه دیر میرسه. دانشجو پایین رفت و با جواد خوش و بش کرد و همراه او به داخل آمد. یکی گفت طبق معمول دیر کردی. جواد گفت «بدبختی همیشگی. اتفاقاً، همون جویری که دفعه قبل قول داده بودم، زود حاضر شدم ولی خانمم گفت برای شام چیزی نداریم. سوپر سر کوچه هم گفته تا تسویه حساب نکنیم دیگه چیزی نسیه نمیده. مجبور شدم تا محله دیگه‌ای برم و از یک سوپر دیگه یک کمی خرت‌وپرت بخرم، بدم و بیام. قسط این وانت هم که کمرم رو شکسته. اونقدر خرج داره که پول قسطش رو هم در نیاره. تو فکر کن که وانت رو بفروشم و به همون کار کارخونه بچسبم. این دور و برام کلی گشتم. از بس گشت بازرسی گذاشتن، دوتا محله اون‌ورتر شش هفت تا ماشین گارد و بسیجی مشغول بازرسی خونه‌ها بودن، خوشبختانه به این محله کاری نداشتن. من هم مجبور شدم چپ‌اندرقیچی بیام تا رد گم کنم. تو خیابون اینجا هم جا نبود و کلی دور زدم تا آخر تو خیابون پشتی یک جا پارک پیدا کردم و پیاده اومدم. برای همین دیر شد.» یکی گفت «بالاخره ما روزی رو می‌بینیم که تو به موقع بیای؟ حالا برای این رفیقمون دوباره کتری آب جوش بگذار تا یک دور دیگه چایی بخوریم.» بعد از مدتی چای آماده شد و یک نفر سینی برداشت و به همه چای داد. دانشجو گفت «یه چایی هم به اون رفیقمون بده.» چای را به بهادر داد و بهادر هم تشکر کرد. از اتاق که بیرون آمد آهسته گفت «این رفیقمون هم کلی اتاق رو مرتب و تمیز کرده.» دانشجو گفت «دستش درد نکنه. به کارمون برسیم.»

بهادر هر ده دقیقه یکبار بلند می‌شد و از پنجره بیرون را کنترل می‌کرد. توی جلسه هم به آهستگی بحث ادامه داشت و گاهی صدای یک نفر بلند می‌شد. بهادر نزدیک در نشسته بود و

سعی می‌کرد از موضوع بحث سر در بیاورد. بیشتر بحث سر این بود که کمیتهٔ اعتصاب و یا سندیکا و شورا کدام درسته و یا اینکه ادامهٔ اعتصاب را به چه جهت بکشانیم. گاهی از لنین و گاهی از مارکس و انگلس و حتی گاهی هم از گروه‌های چپ خارج از کشور نقل قول و استدلال می‌آوردند. تقریباً یک ساعت و نیم از آمدن جواد گذشته بود. بهادر از پنجره دید که نور چند ماشین خیابان را روشن کرد و دو گروه پیاده همراه ماشین‌ها می‌آمدند و شروع به بازرسی خانه‌های دو طرف خیابان کردند. بهادر با سرعت ساک خودش و ساک کتاب‌ها را برداشت و به اتاق دیگر رفت. گفت «دارن خونه به خونه بازرسی می‌کنند و جلو میان. شما میمونین یا فرار می‌کنین؟» چند نفر بلند شدند و از لای پرده نگاه کردند و گفتند «راست میگه.» همه هول کرده بودند. یکی گفت «راه فرار که نداریم. خیابون رو قُرق کردن.» بهادر گفت «تنها راه فرار از پنجرهٔ توالت به خونهٔ پشتیه. از سمت راست حیاط دوتا خونه که رد بشین یک زمین خالیه که احتمالاً به خیابون پشتی راه داره. اگر خیابون پشتی رو هم محاصره نکرده باشن این تنها راه هست.» دانشجو گفت «از پنجرهٔ توالت تا کف حیاط پشتی سه متر هست. ببریم پامون میشکنه.» بهادر گفت «نه دیوار حیاط پشتی فاصله‌ای نداره، راحت می‌تونیم ببریم روی دیوار و از اونجا ببریم کف حیاط. تو لازم نیست بیای. اینجا خونهٔ تو هست و تنها مشغول درس خوندی. جزوه‌ها و کتاب‌های غیر درسیت رو بریز تو این ساک ما با خودمون می‌بریم. استکان‌ها و زیر سیگاری‌های اضافی رو هم بریزید توی یک کیسه اونها رو هم می‌بریم که معلوم نشه مهمون داشتی. پاکت سیگار هم بگذارید بمونه که توجیه بوی سیگار باشه. تو هم بعد از آخرین نفر پنجره رو ببند. حالا اگر موافقین زودتر پاشنه‌ها رو ور بکشین ببریم. دو سه تا خونه قبل از ما مشغول بازرسی هستن. تا می‌تونین همه خونسرد باشین. بخصوص تو. بعد از رفتن ما یک کتاب درسی بردار، جزوه‌های درسی‌ات رو هم کف اتاق پهن کن و خودت رو مشغول درس خوندن نشون بده.» همه بلافاصله کارهایی رو که بهادر گفته بود انجام دادند و پشت سر بهادر به سمت توالت آمدند. بهادر گفت «یادتون نره سمت راست دو تا دیوار حیاط رو رد کنین تا به زمین خالی برسین. اولین نفر هم خیلی آروم بره خیابون رو کنترل کنه و به بقیه علامت بده. همه کنار دیوار زمین خالی جمع بشین تا با هم ببریم.» یکی یکی از پنجره بیرون رفتند. آخرین نفر بهادر بود. دستی به شانهٔ دانشجو زد و گفت «ممنون که امشب از من پذیرایی کردی. خونسرد باش. مطمئن باش هیچ اتفاقی برای تو نمی‌افته. بهت قول میدم. فعلاً هم با هیچ کس تماس تلفنی نگیر و یادت نره پنجره رو ببندی.» دانشجو بهادر

را بغل کرد و گفت «من ممنون تو هستم. شانس آوردیم که تو امشب مهمون ما شدی. امیدوارم بازم ببینمت و ازت یاد بگیرم.» بهادر وقتی به زمین خالی رسید پرسید «چه خبر؟» یکی گفت «فعلاً خیابون امنه. خوشبختانه وانت جواد هم توی همین خیابون پارک شده.» بهادر گفت «پس سریع و بی سرو صدا بریم سوار شیم. جواد تنها پشت فرمون بشینه. بقیه کف وانت بخوابیم و برزنت رو روی خودمون بکشیم. جواد هم هر وقت به یک منطقه امن رسید خبرمون کنه. تا اونجا هم که می‌تونی، چراغ خاموش و بی صدا حرکت کن.» بعد از نیم ساعت ماشین ایستاد و جواد آمد و برزنت را کنار زد. معلم به بهادر گفت «من نگران داداشم هستم.» بهادر گفت «اصلاً نگران نباش. چون اگر خونه رو لو داده بودند مستقیم به خونه برادرت می‌ومدن. بازرسی کلی هست. برادرت هم توجیه داره. خوب حالا کجا بریم؟» یکی گفت «رئیس شمائین. شما بگین کجا بریم.» بهادر خندید و گفت «شوخی نکن. من تو این شهر غریبم. جایی رو بلد نیستم، تازه امروز به این شهر اومدم. شما تصمیم بگیرید و اگر هم لطف کنید و امشب هم منو مهمون کنید ممنونتون میشم.» همه با هم شور کردند و راه افتادند. نیمه شب به در یک خانه در حومه شهر رسیدند. درب حیاط با تماس تلفنی قبلی حمید بسته نبود. حمید پیاده شد و در را باز کرد و وانت به داخل حیاط رفت و در بسته شد. صاحب‌خانه معلم بازنشسته ریش سفید موقری بود که به پیشواز آمد و جواب همه را با خوش‌رویی داد و از حمید پرسید «چه خبر شده بابا. نگران شدم.» حمید گفت «با تجربه و همت رفیقمون به خیر گذشت. بریم تو برات تعریف می‌کنم.» دیر وقت بود و همه خسته. حمید چند تا بالش و پتو آورد و همه در یک اتاق دراز کشیدند و کم‌کم بخواب رفتند.

صبح فردا کم‌کم بیدار شدند و دست و رویشان را شستند و به دعوت پدر حمید سر سفره صبحانه نشستند. پدر حمید نان سنگگ تازه و پنیر و چای شیرین به همه تعارف کرد. همه ضمن تشکر از پدر حمید با لذت شروع به خوردن صبحانه کردند. پدر حمید شروع به صحبت کرد و گفت «حمید جریان رو برای من تعریف کرد.» و بعد رو به بهادر کرد و گفت «دیشب فقط شما حواس‌تون جمع بود. بچه‌ها همه مدیون شما هستند. این جور که حمید تعریف کرد اگر شما نبودید الان همه رو گرفته بودن. خیلی حرفه‌ای عمل کردین. معلومه که خیلی با تجربه هستین. به سن‌تان نمی‌خوره. یه سؤال برام پیش اومده. از کجا حدس زدی که امکان بازرسی هست.» بهادر گفت «خب! بقول معروف شهر شلوغ بود و مبارزات کارگری در حال اوج گیری. در این شرایط

هم حکومت سعی میکنه قبل از گسترش اعتراضات، سرکوب رو شروع کنه. از طرفی هم جواد گفت محله‌های اطراف رو دارن بازرسی می‌کنن. من هم حدس زدم به خونه بچه‌ها هم می‌رسن.»

پدر حمید گفت «آفرین! بقیه دوستان هم باید سعی کنن همیشه هوشیار باشن و مراقب. واقعاً آفرین به شما. می‌بخشید اسم شما چیه؟ میشه از خودتون برامون بگین؟» بهادر گفت «شرمندم نکنین. هر کی بود همین کار رو می‌کرد.» یک نفر از بچه‌ها گفت «اصلاً بخواب هم نمیدیدیم که این جور سر پنج دقیقه آماده بشیم. اصلاً به فکرمون هم خطور نمی‌کرد که چطور فرار کنیم.» بهادر خندید و خودش را رحیم معرفی کرد و گفت «به دلیل شرکت در اعتصاب از کار اخراج شده و برای پیدا کردن کار به اینجا اومده بودم.» یکی گفت «کار کجا بود؟» بهادر گفت «دوستانم یه آدرسی بهم داده بودند که اینجا برای کار سفارش بشم ولی متأسفانه توی تظاهرات آدرس رو گم کردم. باید اینم بگم که اتفاقی داخل تظاهرات بر خوردم.» یکی دیگه گفت «قیافت برام خیلی آشناست ولی نمی‌دونم کجا دیدمت.» بهادر به طرف نگاه کرد و گفت «منم چیزی یادم نمید.» از بهادر پرسیدند «چطور اتفاقی تو تظاهرات بر خوردی.» بهادر شروع به شرح چگونگی شرکت در تظاهرات کرد که وسط صحبت‌هاش طرفی که گفته بود قیافت آشناست با وجد گفت «آها یادم اومد. چند سال پیش تو زندان نبودی؟ تازه زندان افتاده بودم که بعد از یک ماه تو آزاد شدی. یادم میاد که مرتب بحث می‌کردی. بچه‌ها اون موقع تو زندان می‌گفتن که کمونیست واردی هستی.» بهادر گفت «عجب حافظه‌ای داری.» طرف گفت «رفقا خیالتون راحت. از خودمونه.» دوباره خوش‌آمدگویی شروع شد. پدر حمید از بهادر پرسید «چه جور کاری می‌خواهی؟» بهادر «گفت هر کاری باشه برام فرقی نمی‌کنه ولی تخصصم جوشکاریه.» حمید به بچه‌ها گفت «همه این‌ور اون‌ور سفارش کنید که برای رفیقمون یک کاری پیدا کنیم تا خرجش رو در بیاره.» همه تأیید کردند و بلند شدند تا به سر کارشان بروند. معلم گفت «من نگران داداشم هستم. میرم یه سری بهش بزنم.» بقیه هم بلند شدند. بهادر هم بلند شد. حمید گفت «تو که جایی نداری. اینجا پهلوی پدرم بمون ما عصر با اجازه پدرم میایم اینجا. امروز جلسه رو استثنائاً اینجا برقرار می‌کنیم. شاید یکی هم کاری برات پیدا کرد.» پدرش هم به تأیید سر تکان داد. دوباره همه از بهادر و پدر حمید تشکر کردند و رفتند.

آن روز پدر حمید خاطرات خودش را از دوران معلمی برای بهادر تعریف کرد و همچنین از خاطرات مرحوم برادر بزرگش در اعتصاب معلمان در سال ۴۰ و کشته شدن یکی از معلمان به نام "خانعلی". نهار را با کمک هم درست کردند. ظهر هم پدر حمید استراحت کرد و حمید هم از کتابخانه پدرش یک کتاب انتخاب کرد و شروع به مطالعه کرد. عصر سر و کله رفقا پیدا شد. پرویز برادر دانشجو تعریف کرد «دیشب اومدن و خونه برادرش رو کمی گشتن و چون چیز مشکوکی پیدا نکردن بدون هیچ حرفی رفتن. برادرم خیلی از شما تشکر کرد.»

جلسه بعد از صرف چای شروع شد. پدر حمید و بهادر بلند شدند که به اتاق دیگر بروند. بهادر را دعوت کردند که در جلسه شرکت کند تا از تجربیاتش استفاده کنند. بهادر هم که منتظر چنین دعوتی بود با تشکر قبول کرد و نشست.

یکی از رفقا به نام محمدعلی بحث را شروع کرد «امروز هم کارخونه ما اعتصاب برقرار بود. بر خلاف دیروز کسی حاضر نشد اعتصاب رو به خیابون بکشونه. می‌گفتن از مردم خیلی کم همراهی کردن. بیرون رفتن فایده نداره.» جواد گفت «کارخونه ما هم همینطور بود.» احمد هم وضع کارخانه خودشان را مشابه بقیه اعلام کرد. حمید هم که تکنسین بود گفت «کارخونه ما هم که هنوز اعتصاب نکردن.» پرویز گفت «بررسی کنیم ببینیم چیکار باید کرد که همه را به خیابون بکشیم. یکی بررسی شعارها مون هست. یکی ساعت بیرون اومدن مون هست و یکی هم خیابون محل تظاهرات که خیلی مهمه. باید جایی باشه که جمعیت و رفت و آمد زیاد باشه.» بهادر گفت «ببخشید، قبل از ادامه بحث، میشه بیرسم اعتصابتون سر چیه؟» پرویز جواب داد «اعتصاب سر تأخیر سه ماهه حقوق از یک طرف و افزایش دستمزده. البته به ظاهر.»

بهادر پرسید «پس اصل موضوع چیه؟» پرویز گفت «مشخصه، اصل موضوع همون طور که خودت هم می‌دونی مبارزه در جهت از بین بردن استبداد و سرنگونی رژیم و دموکراسی هست البته تحت رهبری کارگراها.» بهادر گفت «آها! همه کارگرا هم می‌دونن که اصل موضوع چیه؟» جواب داده شد «عجب سؤال بی‌منطقی. معلومه که نمی‌دونن. اگر می‌دونستن یک دهم هم اعتصاب نمی‌کردن. تازه این همه فشار می‌گذاریم برای اعتصاب درباره حقوق و دستمزد.» بهادر گفت «من دو تا سؤال دیگه هم دارم. یکی اینکه شما داخل کارخونه تشکیلی برای کارگراتون



دارید؟ سؤال دوم هم اینه که کارخونه‌های دیگه هم اعتصاب کردن یا نه؟ و اگر اعتصاب کردن تو تظاهرات شما شرکت می‌کنن یا نه؟» محمدعلی جواب داد «نه، تو کارخونه‌های هیچ‌کدوم از ما تشکلی وجود نداره. البته بعضی جاها ممکنه هسته‌های کارگری وجود داشته باشه مثل کارخونه حمید اینا. جواب بعدیت هم اینه که چند تا کارخونه دیگه هم در حال اعتصابن ولی هنوز با هم تظاهرات مشترک نداشتیم. کلاً هفت هشت تا شاید ده تا کارخونه در حال اعتصاب هستن، همه کارگرا مشکل فشار اقتصادی و بی‌پولی و بدبختی ما رو دارن. توی یک سری کارخونه‌های بزرگ هم شنیدم جو آروم نیست ولی هنوز کار به اعتصاب نکشیده.» بهادر گفت «حتماً ارتباطی با کارخونه‌های دیگه ندارین که به تظاهرات شما نپیوستن.» محمدعلی جواب داد «با همه نه ولی با یکی از کارگرای یه کارخونه که صحبت کردم گفت کارگرای ما حاضر نیستن بیان تو خیابون و درگیر بشن.»

بهادر گفت «خارج از کلی گویی فکر می‌کنین با تظاهرات خیابونی چه دستاوردهایی بدست میارین؟» احمد گفت «ما سر پرداخت نشدن حقوق مون اعتصاب می‌کنیم که کارخونه‌دار مجبور بشه حقوق مون رو بده. کارخونه‌دار هم اولش شاخ و شونه می‌کشه و بعد که می‌بینه سنبه پُر زوره، بی‌محل می‌کنه. خب! اون وضع مالیش خوبه و کلاً کارخونه‌اش رو هم یه مدتی بخوابونه مشکلی براش پیش نیامد. ولی ما دو سه هفته بی‌پولی اضافی بکشیم پدرمون در میاد. برای همین میایم تو خیابون که هم مردم متوجه بدبختی ما بشن و هم بالاخره مسئولین ناچار بشن عکس‌العملی نشون بدن.» پرویز گفت «تو خودت کاملاً واردی و میدونی، به‌قول رفقا پیروزی فقط کف خیابون بدست میاد.»

بهادر گفت «من همچین مسئله‌ای رو نمی‌دونم. من عادت دارم هیچ چیزی رو بدون بررسی شرایط مشخص و تجزیه و تحلیل و بررسی اون مسئله و در ارتباط با تمام جوانب دیگه و بررسی نتایج احتمالی اون حرکت، قبول نکنم. حتماً شما این بررسی رو انجام دادین. این جور که شما می‌گید توی خیابون اومدن رو دقیقاً با دو دلیل و انگیزه مختلف بیان می‌کنین. رفقای کارگر می‌گن به دلیل مجبور کردن کارخونه‌دار و یا مسئولین که به دردشون برسن، که دلیل شون منطقیه ولی باید ببینیم شرایط تو خیابون اومدن چطوره؟ و شما که می‌گید باید خیابون رو تسخیر کرد که این مسئله دیگه‌ای هست. میشه برای من هم خیلی خلاصه تحلیل تون رو بگین. در

ضمن گفتن که کارگرا اطلاعی از هدف شما ندارن. اولاً که یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های اخلاق کمونیستی صداقت به خصوص با کارگران هست. حالا بگذریم، فکر می‌کنین صرفاً با تصمیم شما و بدون هیچ فکر و هدفی دنبال تون راه می‌افتن و انقلاب می‌کنن. شما که نتونستین حتی یک کارخونه دیگه هم با خودتون همراه کنین و حتی نتونستین کارگرای کارخونه خودتون رو هم بیرون بیارین چطور می‌خواید با اینها انقلاب به رهبری کارگرا انجام بدین. فکر می‌کنید دنبال تون برای انقلاب راه می‌افتن. مقصودتون از رهبری کارگرا، رهبری شما چند نفر هست؟»

همه اخم‌ها رو در هم کشیدن و به هم نگاه کردند و به فکر فرو رفتند. بالاخره حمید گفت «معلومه که ما کاملاً بررسی کردیم. ضمن اینکه اکثر سازمان‌ها و احزاب کمونیست ایرانی با تجربه انقلابی زیاد، این روش رو پیشنهاد کردن.» پرویز هم ادامه داد «همون‌طور که حتماً میدونی اعتصاب برای دستمزد و دیر پرداخت کردن حقوق یک مبارزه اقتصادی هست. همون‌طور که لنین میگه زمانی که کارگران با یورش پلیس مواجه میشن مبارزه به سطح سیاسی ارتقا پیدا می‌کنه. بنابراین کشوندن مبارزه به خیابون، کارگرا رو با پلیس و عوامل سرکوب درگیر می‌کنه و کارگرا درک سیاسی پیدا می‌کنن.»

بهادر گفت «شرایط بحرانی سرمایه‌داری، وضعیت منطقه و جامعه ما و تنش‌های دائمی اجتماعی و فضای مجازی و رسانه‌های داخلی و خارجی و عملیات سرکوبگرانه و هار حکومت و افشا شدن فساد و دروغ و ریای حکومت، کارگرا رو تا حدی سیاسی کرده و لازم نیست حتماً با پلیس درگیر بشن تا سیاسی بشن. دلایل دیگه رو بیان کن.» پرویز ادامه داد «چون انقلاب آینده، انقلاب سوسیالیستی با خواسته‌های دموکراتیکه باید انقلاب، مردمی و به رهبری کارگرا باشه. در خیابون مردم هم با توجه به این‌که از استبداد جوشون به لبشون رسیده و می‌بینن که کارگرا از خواست‌های اونا هم پشتیبانی می‌کنن همراه تظاهرات میشن و در نتیجه رهبری کارگرا رو قبول می‌کنن. با توجه به حرص و طمع سرمایه‌دارها و اوضاع اقتصادی مملکت و دیکتاتوری حکومت، کم‌کم این تظاهرات گسترش پیدا می‌کنه و در حکومت هم شکاف پدید میاد و شرایط انقلابی فراهم میشه درست مثل زمان انقلاب اکتبر و تظاهرات خیابونی اون موقع. پس می‌بینی که با بررسی شرایط مشخص و تحلیل جامع حرکت‌مون رو شروع کرده و ادامه میدیم. این یک حرکت از طرف نیروهای پیشروی طبقه کارگر هست. طبیعی‌ست که نیروهای پیشرو درک بیشتر و

آگاهی بیشتری نسبت به تودهٔ پرولتاریا دارن و همیشه این رهبری ست که مبارزات طبقاتی رو به پیش می‌بره. مارکس میگه "انسان‌ها تاریخ را می‌سازند." «اخم حمید باز شد و سرها به تأیید به بالا و پایین رفت. همه با یک نیشخند به بهادر خیره شدند. بهادر پاسخ داد «اولاً اگر جملات پیش‌روان فکری و مبارزاتی مارکسیست را کامل بیان نکنی ایجاد ابهام و انحراف می‌کنی. مثلاً همین جمله‌ای که از مارکس نقل کردی ناقص هست و کلاً بر خلاف نظر مارکس هست. این جمله ناقص ما رو به دام اراده‌گرایی می‌اندازه. مارکس در این رابطه میگه: "انسان‌ها تاریخ خود را می‌سازند اما نه به ارادهٔ آزادانهٔ خود؛ نه در اوضاع و احوالی که خود برگزیده‌اند بلکه در شرایط و اوضاع و احوال معین و به ارث رسیده‌ای که با آن مستقیماً روبرو می‌شوند." می‌بینی از نقل قول ناقص تو برداشت می‌شد که انسان‌ها کاملاً در ساختن تاریخ توانا هستند و از جمله راه انداختن انقلاب. ولی جملهٔ کامل میگه که توانایی تو در ساختن تاریخ محدود به شرایط و احوالی هست که در اختیار تو نیست. یعنی اینکه تو با کشیدن کارگرا به خیابون نمی‌تونی شرایط انقلابی بوجود بیاری. شرایط انقلابی یعنی اینکه طبقه حاکم اونقدر داغون بشه که نتونه شرایط بحرانی جامعه رو کنترل و هدایت کنه، طبقهٔ کارگر هم آگاه و متشکل و انقلابی شده باشه و نتونه با شرایط قبل زندگی کنه، حزب انقلابی کمونیستی که از حمایت اکثر کارگرا برخوردار باشه وجود داشته باشه و با مناسب بودن مجموعه شرایط داخلی و خارجی، نیروی پیشرو و طبقهٔ کارگر آمادگی داشته باشند، لحظهٔ مناسب را تشخیص بدهند و دست به عمل بزنن، در این شرایط امکان پیروزی انقلاب سوسیالیستی وجود داره. کسانی که شرایط فعلی رو انقلابی جلوه میدن، در حقیقت به طبقهٔ کارگر خیانت می‌کنن. اکثر کسانی که خودشون رو مارکسیست میدونن، لنین رو هم قبول دارن. بخصوص سعی می‌کنن که مبارزه طبقاتی رو با کمک مبارزات فکری و عملی لنین به پیش ببرن. ولی برداشت‌ها و تفسیرها متفاوت هست و اختلاف‌های تاکتیکی و استراتژیکی که در عمل بین سازمانها و احزاب و کلاً مارکسیست-لنینیست‌ها بوجود میاد به همین دلیل هست. من با برداشت تو و رفقا از نظریات لنین موافق نیستم. تو این شرایط که سرمایه‌داری جهانی شده و حکومت هم بسیار وحشی و سرکوب‌گر و دارای پیشرفته‌ترین ابزار ضد شورش هست، بدون برنامهٔ درست از نظر تاکتیک و استراتژی هر حرکتی باعث هرز رفتن انرژی انقلابی میشه. انقلاب مثل جنگه، نیروی کافی و فرماندهٔ با تجربه می‌خواد، اسلحه و حداقل تجهیزات می‌خواد، سازمان می‌خواد، نقشه می‌خواد، برنامه می‌خواد، شناخت دقیق از محل

عملیات می‌خواد، تاکتیک و استراتژی می‌خواد، شناخت از توانایی‌های نیروهای خودی رو لازم داره، شناخت از دشمن و توانایی‌هاش و حد مقابله‌اش رو باید دونست، نقاط ضعفش رو باید شناخت و این‌که تحت چه شرایطی و کی و به کجا باید حمله کرد که سریع‌ترین برد و کمترین تلفات رو داشت. همه این‌ها جزء علم انقلاب هست، که هم با دانش و علم مارکسیستی و استفاده از تجربه مبارزات طبقاتی دیگران و هم از مبارزات طبقه کارگر خودمان بدست میاد. بنابراین اصلاً تو کت من نمیره که کارگرا رو تو این شرایط فعلی به خیابون بکشیم که مورد ضرب و شتم و سلاخی نیروهای حکومتی تا دندون مسلح و وحشی قرار بگیرن تا به‌قول شما تازه سیاسی بشن و کمی به آگاهی طبقاتی دست پیدا کنن. این جور رفتن به کف خیابون مثل فرستادن پیاده نظام بر روی مین هست. بنابراین به صرف اینکه گفته بشه که لنین چنین گفته، من بلافاصله می‌پرسم در چه شرایطی این را گفته و دقیقاً چی گفته؟ بعنوان مثال لنین از آغاز مبارزاتش تا مارس ۱۹۱۷ مرحله انقلاب در روسیه را انقلاب بورژوا دموکراتیک می‌دونست. ولی با اطلاعاتی که از شرایط جدیدی که بعد از انقلاب فوریه بدست آورد مثل تغییرات شرایط به نفع طبقه کارگر و از بین رفتن کامل سلطه فئودالی و تزلزل طبقه سرمایه‌دار و بورژوازی و وجود شورای سراسری و متحد کارگری، چند هفته بعد یعنی آوریل ۱۹۱۷ علیرغم دیدگاه تمام اعضاء کمیته مرکزی حزب سوسیال دموکرات، مرحله انقلاب رو سوسیالیستی ارزیابی کرد. بقول لوکاچ نظریات لنین بر اساس تحلیل مشخص از شرایط مشخص شکل می‌گرفت. دلایل ارائه شده از طرف رفیق پرویز هم بر اساس برداشت ایشان و یا حتی دلایل سازمان‌ها و احزابی که پیروشان هستنید بیشتر بر اساس مقاله "وظایف سوسیال دموکرات‌های روسیه" و کتاب "چه باید کرد" لنین هست. بنابراین باید اولاً بررسی کرد که اون برداشت‌ها در چه شرایطی گفته شده و اگر اون شرایط با شرایط ما مشابه بود بعد الگو برداری کرد. هرچند که من با الگو برداری و استفاده شابلونی از متون موافق نیستم و معتقدم تاریخ در حال حرکت و تغییر است و علاوه بر تأثیر اختلاف زمانی، شرایط فرهنگی و مبارزاتی و مراحل تکامل و روابط تولیدی اجتماعی هر منطقه و هر زمان با دیگر مناطق متفاوت هست. بنابراین ضمن اعتقاد به اصول مارکسیست-لنینیستی که راهنمای اصلی ما هست معتقدم این تعهد به معنی اینه که باید شرایط زمان خودمان را کاملاً تحلیل کنیم و بر اون اساس حرکت کنیم.»

کمی سکوت برقرار شد و سرانجام حمید گفت «تو با اقدام دیشب نشون دادی که یک فرد آزموده و حرفه‌ای هستی و با تعریف‌هایی هم که احمد از فعالیتت در زندان می‌کرد و همین‌طور از صحبت‌های امشب معلومه که معلومات خوب هست. ولی با این حال پاسخ خیلی قانع‌کننده‌ای به صحبت‌های پرویز ندادی و فقط گفتی من با حرفات موافق نیستم. در نتیجه بحث‌مان بی نتیجه بود.» بهادر گفت «حق با تو هست. به نظر من اختلاف عقیده ما جزئی نیست. بنابراین با یک بحث یکی دو ساعته فقط می‌تونیم همدیگه رو نفی کنیم. حداکثر نتیجه‌ای که به دست میاد اینه که شما در عقیدتون متزلزل بشین و نتونین برای مبارزاتون تصمیم درستی بگیرین. برای اینکه بتونیم با استدلال به یک نتیجه درست و منطقی برسیم به نظر من باید نوشته‌های یاد شده رو با همدیگه به صورت نقادانه بخونیم و بحث کنیم تا درک بهتری برای وظایف و چه باید کرد امروز خودمون بدست بیاریم. ولی این ممکنه وقت بگیره. شما این روش رو قبول دارین و این وقت رو میزارین؟»

رفقا نگاهی سؤالی به هم کردند. پرویز و حمید گفتند «ما این کتاب و مقاله مهم رو خوندم ولی باز هم حاضریم با یک رفیق با عقیده مخالف دوباره بخونیم تا دید بهتری پیدا کنیم. تا نظر بقیه رفقا چی باشه؟» محمدعلی گفت «من هم زیاد صحبت "چه باید کرد" و نوشته‌های لنین رو شنیدم و خیلی دلم می‌خواست فرصتی بدست بیاد تا اون‌ها رو بخونم. ولی تکلیف اعتصاب و تظاهرات چی میشه؟» احمد و جواد هم حرف محمدعلی رو تأیید کردند. بهادر گفت «شما برنامه خودتون را داشته باشین و اون چه صحیح و درست می‌دونید ولی با تفکر بیشتر و هماهنگی بیشتر با مشورت خود کارگرا انجام بدین ولی یک شرط برای همه داره. رعایت شدیدترین روش‌های مخفی‌کاری رو باید بکنید تا کسی به شما شک نکنه و هیچ‌کس نفهمه که زندگی و لحظه‌های شما به صورت غیرمعمول چطور می‌گذره؟ پس هرچه از دیروز و از این به بعد بین ما و مبارزات شما می‌گذره جز این جمع کسی با خبر نشه.» حمید گفت «من یک هسته کارگری دارم و می‌خوام اون‌ها رو هم برای مطالعه بیارم.» بهادر حدس می‌زد چه جور هسته‌ای داره ولی لازم بود که بقیه هم بدانند. بنابراین پرسید «افراد هسته‌ات چه کاره هستن و تا کنون چه اقدام عملی کردین؟» حمید گفت «هسته ما تشکیل شده از یک مهندس و یک کارمند مالی و یک نفر از دوستانم که فعلاً بیکار هست. فعلاً هم در فاز مطالعه هستیم.» بهادر گفت «به این می‌گن محفل روشنفکری نه هسته کارگری که اون هم به نوبه خودش مثبتنه. در هسته کارگری باید اکثریت

با کارگرا باشه و به جز مطالعه و بحث آگاهی بخش که حتماً لازمه، در مبارزات کارگری فعال و سعی در جهت‌دهی درست به این مبارزات داشته باشه و از طرفی هم باید گروه در آگاهی دادن به کارگرا و سعی در اتحاد و متشکل کردن‌شان از هیچ کوششی اجتناب نکنه. نه تنها محفل خودت رو به این گروه فعلاً مطالعاتی نیار، بلکه هیچ اطلاعی هم از این گروه به اون‌ها نده.» همه موافقت کردند و با توجه به کار و زندگیشان قرار گذاشتند که هفته‌ای یکی دو شب دور هم برای مطالعه جمع شوند.

در همین موقع پدر حمید یک سینی چای و مقداری نان و پنیر آورد و گفت «دیر وقت هست و شما شام نخوردین. فعلاً یک ته‌بندی بکنین تا بعداً اگر فرصت کردین شام بخورین. در ضمن آقا بهادر با شما یک کار کوچک داشتیم که بعداً می‌گم.» بهادر گفت «فعلاً بفرمایید در خدمت‌تون چای بخوریم. مورد هم اگر مربوط به من هست جلو دوستان می‌تونید بیان کنید ولی اگر خصوصی مربوط به خودتون میشه بعد از چای من در خدمت‌تون هستم.» همه با اشتها مشغول خوردن نان و پنیر و چای شدند. پدر حمید کنار بهادر نشست و خیلی آهسته گفت «من به دلیل کاری که برای پسرم کردین، خودم رو خیلی مدیون شما میدونم. برای همین امروز چند تماس با دوستانم برای پیدا کردن کار برای شما گرفتم. متأسفانه همه گفتند تو این شرایط کار اصلاً پیدا نمیشه حتی برای یک جوشکار. البته ببخشین، جسارت نباشه، یکی از دوستانم گفت که یک پیمانکار شهرداری چند نفر برای پاکبان لازم داره که من فوراً رد کردم.» بهادر بلافاصله گفت «چرا اتفاقاً خیلی هم خوبه. ممنونم از لطف‌تون. اگر میشه منو سفارش کنین و برای فردا قرار بگذارین.» و بعد بلند با خوشحالی به بقیه اعلام کرد «یک خبر خوب. پدر حمید برای من کار پیدا کردن. از فردا میرم سر کار پاکبانی.» همه با تعجب به بهادر نگاه کردن. جواد گفت «آقا رحیم میدونی پاکبانی چه شغلیه؟» بهادر گفت «بله. متأسفانه قدیم به این کارگرای زحمتکش لقب زشت آشغالی و سپور می‌دادن.» حمید گفت «من فکر می‌کردم که دنبال کار توی یه کارخونه هستی تا اون‌جا رو به اعتصاب بکشونی. ولی مثل اینکه تو فقط به فکر حقوقی.» بهادر لبخندی زد و چیزی نگفت. آن شب بحث به پایان رسید و قرار و مدارها برای جلسات بعد گذاشته شد. پدر رحیم از بهادر درخواست کرد تا پیدا کردن محل مناسب برای اسکان از خانه او استفاده کند. سه روز بعد بهادر مشغول کار شد.

هفته بعد دوباره جلسه در خانه پدر حمید برگزار گردید. جواد و احمد نان و تخم مرغ خریده بودند، محمدعلی گوجه‌فرنگی و پیاز برای شام، پرویز هم پنیر برای صبحانه. حمید هم جلد اول انتخابات لنین را آورده بود. بهادر و حمید هم عذر خواهی کردند و قرار شد برای جلسات آتی برنامه‌ریزی تدارکات شامل همه شود. پدر حمید سینی چای را در اتاق گذاشت و رفت. جلسه شروع شد. حمید کتاب را باز کرد و گفت «اگر موافق باشید من چه باید کرد رو شروع می‌کنم.» بهادر پرسید «رفقا قبل از شروع من می‌خواستم انگیزه رفقا را در مورد مطالعه و بحث درباره این نوشته بدونم. اگر موافق باشید به ترتیب، نتیجه‌ای که از این کتاب و مقاله می‌خواهید بدست بیارید رو بیان کنید.»

محمدعلی و جواد و احمد یادگیری بیشتر و معروفیت این کتاب برای یاد گرفتن مبارزه کمونیستی را عنوان کردند. حمید گفت «من این کتاب رو خوندم. برام جالبه که تو می‌خواهی جواب استدلال‌های ما رو با این کتاب بدی.» پرویز هم گفت «من هم خوندم. حرف‌های حمید رو هم تأیید می‌کنم. باضافه این که خوندن دوباره این کتاب کمک می‌کنه در شرایط فعلی بهتر مبارزه کنیم. خودت چه نتیجه‌ای می‌خواهی بگیری؟» بهادر گفت «من با تموم صحبت‌های شما موافقم. من هم نتیجه‌ای که از مطالعه این کتاب می‌خوام بگیرم اولاً در بحث جمعی از شما هم یاد بگیرم. دوماً احتمال زیاد داره که عقایدمون بهم نزدیک‌تر بشه. سوماً یادگیری بهتر برای مبارزه در شرایط فعلی هست.» حمید گفت «پس شروع می‌کنم.»

بهادر گفت «دلیل مشترک بین همه شما استفاده برای مبارزه در شرایط امروز بود. پس باید شرایط رو در زمانی که لنین این کتاب رو نوشت بدونیم و با شرایط امروز مقایسه کنیم و بدونیم از کدوم قسمت‌ها برای مبارزه امروز و چطور میشه استفاده کرد.» مدتی سکوت برقرار شد و نهایتاً پرویز گفت «کاملاً حق با تو هست. بهتره که خودت شرایط اون موقع رو تعریف کنی. البته شرایط امروز رو همه ما می‌دونیم.»

بهادر شروع کرد به توضیح «در اواخر قرن ۱۹ سرمایه‌داری در کشورهای عمده اروپایی رشد زیادی کرده بود. امپریالیسم انگلستان بر قسمت عمده‌ای از جهان مسلط بود. آلمان هم که دیر وارد مرحله سرمایه‌داری شده بود به سرعت در حال رشد بود. اوایل قرن ۱۹ کشورهای

سرمایه‌داری برتر در حال ورود به دوره امپریالیسم بودند و نطفه جنگ برای تقسیم مجدد بازارهای جهانی در این دوران بسته شد. در این کشورها مبارزات طبقه کارگر سال‌ها در جریان بود و دستاوردهایی هم بدست آورده بودند، مثل ۱۰ ساعت کار در روز، با توجه به اینکه در آغاز رشد سرمایه‌داری صنعتی، کارگرها تا ۱۶ ساعت در روز مجبور به کار بودند. در آلمان حزب سوسیال‌دموکرات در سال پایانی قرن توانست مجوز فعالیت علنی و شرکت در انتخابات رو بدست بیاورد و با ائتلاف با اتحادیه کارگری و جذب بسیار زیاد کارگرا، قطب مارکسیست‌های جهان بشود. در کشورهای شرق اروپا و روسیه سرمایه‌داری تازه شروع به رشد کرده بود و هنوز بقایای فئودالی بر حکومت‌ها مسلط بودن. در روسیه با کمک سرمایه خارجی سرمایه‌داری شروع به رشد کرده بود و با همدستی حکومت مستبد و سرکوب‌گر تزار و اشراف، هرگونه آزادی را سلب کرده بودن. اصلاحات ارضی نیم‌بند سال ۱۸۶۱ هم نتوانسته بود نکونی به شیوه قدیمی کشاورزی بده. مبارزه با تزارها از نیمه دوم قرن ۱۹ شروع شده بود. نارودنیک‌ها اولین سازمان نسبتاً متشکلی بود که مبارزه با حکومت روسیه را شروع کرد. اون‌ها نیروی انقلابی رو دهقان‌ها می‌دونستند و ترورهای انقلابی نظیر ترور الکساندر دوم رو در سال ۱۸۷۱ انجام دادن. در سالهای بین ۱۸۹۴ تا ۱۸۹۸ جمعیت روسیه ۱۲۶ میلیون و دهقان‌ها حدود ۱۰۰ میلیون بود، یعنی ۸۰٪ جمعیت روسیه دهقان بودن و یک درصد هم اشراف. کمیت کارگرا تازه شروع به رشد کرده بود. سوسیال‌دموکراسی تازه پا به عرصه گذاشته بود. علاقه عمومی روشنفکرها به مبارزه علیه نظریات نارودنیک‌ها و رفت‌وآمد اون‌ها بین کارگرا و علاقه عمومی کارگرا به اعتصاب مثل یک بیماری همه‌گیر شایع شده بود. تبلیغات مارکسیستی بسیار زیاد و کم عمق بود. اکثریت رهبرها جوون و هنوز برای فعالیت آماده نبودن و به سرعت از میدون خارج می‌شدن. تقریباً همه در اوائل جوونی مجذوب قهرمان‌های ترور حزب‌های انقلابی بودن که از گروه نارودنیک‌ها بوجود اومده بود. پیشرفت مبارزه، مبارزان واقعی طبقه کارگر را وادار می‌کرد به کسب معلومات بپردازن. سوسیال‌دموکرات‌ها همراه با نظریه مارکسیسم که راه اون‌ها رو روشن ساخته بود به صورت پراکنده وارد جنبش کارگری می‌شدن. در سال ۱۸۹۸ حزب سوسیال‌دموکرات با تعداد محدودی نماینده در خارج از روسیه تشکیل شد. لنین از سال ۱۸۹۵ مبارزه را شروع کرد ولی تا سال ۱۹۰۰ اکثر این مدت را در سیبری تبعید بود. در تبعید هم به مطالعه و نوشتن مقالات و بیانیه‌های انقلابی ادامه داد. بعد از پایان تبعید برای ادامه مبارزه ناچار به مهاجرت شد. در این دوره حکومت تزاری تازه



شروع به شناخت انقلابیون مارکسیست و اصلاح طلب‌های رفرمیست کرده بود. شرایط خفقان، دستگیری، تبعید و سانسور برای انقلابیون و آزادی برای رفرمیست‌ها براه افتاده بود. دوره سال‌های ۱۸۹۸ تا ۱۹۰۳ دورهٔ پریشانی و تزلزل بود. انحرافات بین عده‌ای از رهبران سوسیال دموکراسی در خارج از کشور و بالطبع هواداران‌شون در داخل روسیه بوجود آمده بود. جنبش کارگری به صورت خودبخودی به رشد خود ادامه می‌داد و گام‌های بزرگی به جلو برمی‌داشت. در عین حال به زنده‌شدن روح دموکراسی در میان دانشجویها و سایر اهالی به‌طور غیرمستقیم کمک می‌کرد. ولی سطح آگاهی رهبران و فعالین سوسیال دموکرات در قبال وسعت و نیروی خودانگیزگی جنبش کم بود. در این موقع در بین سوسیال دموکرات‌ها گروه دیگری برتری پیدا کردن که تقریباً فقط با مطبوعات علنی مارکسیستی پرورش پیدا کرده‌بودن. این رهبرها از لحاظ نظریه اعتقاد به کار علنی و مبارزه اقتصادی و از لحاظ عمل با توجه به شرایط خفقان به سطح پایین فعالیت یعنی خرده‌کاری معتقدبودن و از مبارزات توده‌ها عقب بودن. به عبارت دیگر با دفاع از روش‌های علنی و صرفاً سندیکالیستی و اتحادیه‌ای و خرده‌کاری باعث رونق روش‌های غیرسوسیال دموکراتیک و غیرانقلابی می‌شدن. در این دوره گروه‌ها به‌خصوص دانشجویها تشکیل محفل مطالعهٔ مارکسیستی می‌دادن و کمی بعد با کارگرا ارتباط پیدا می‌کردن و بزودی دستگیر و به زندان می‌افتادن و ارتباط‌ها قطع می‌شد. دوباره گروهی دیگر همین راه رو از ابتدا طی می‌کردن. این جور خرده‌کاری‌ها باعث می‌شد هیچ‌گونه کار مداوم و انتقال تجربه انجام نگیره و جنبش بدون هیچ‌گونه انسجام تشکیلاتی، از لحاظ آگاهی و تجربهٔ انقلابی درجا بزنه. نیروهای امنیتی تزار هم روزه‌روز با تجربه‌تر می‌شدن و دامنهٔ نفوذ و جاسوسی و ارتباط‌شون گسترده‌تر و آگاهی ضدانقلابی‌شون عمیق‌تر می‌شد و انقلابیون و رهبران کارگری رو راحت‌تر دستگیر می‌کردن، و انقلابیون و سوسیال دموکرات‌ها درجا می‌زدن. در اون دوره برای روسیه خطر دولت‌های خارجی امپریالیستی و نیروهای وابسته به خارجی‌ها وجود نداشت. تنها مخالفین حکومت توده‌های انقلابی کارگرا، دانشجویها و روشنفکرهای انقلابی بودن. در این دوره در بین سوسیال دموکرات‌های روسیه، مبارزات لنین و مارکسیست‌های همراهش با شدت تمام علیه انحرافات نظری و عملی رهبرانی که مانع آگاهی و تشکل پرولتاریای انقلابی و روشنفکرا بودن جریان داشت. سرانجام تیر آخر رو لنین با نوشتن کتاب "چه باید کرد" به قلب فرصت طلب‌ها شلیک کرد و در کنگرهٔ دوم حزب طرفداران لنین تبدیل به اکثریت یا بلشویک‌ها شدن.»

پرویز گفت «خسته نباشی. خیلی عالی بود.» حمید گفت «اصلاً نمی‌دونستم که اون دوره چه شرایطی بوده. خیلی ممنون رحیم جان.» محمدعلی و جواد و احمد هم گفتن «پس این زمینه‌ها و مبارزه‌ها بوده که سرانجام به انقلاب اکتبر کشیده. خوشحالییم که با تو آشنا شدیم.» حمید چای آورد و بعد با احمد برای درست کردن شام به آشپزخانه رفتند. بعد از شام همگی آماده شدند که "چه باید کرد" رو شروع کنند.

بهادر گفت «پرویز قبل از شام گفت که همه شرایط امروز رو میدونن. پیشنهاد می‌کنم اگر موافق باشین قبل از شروع خوندن "چه باید کرد" شرایط اون روز رو با شرایط امروز مقایسه کنیم.» محمدعلی گفت «خب مشخصه مارکسیست‌های اون موقع با مارکسیست‌های فعلی و سازمان‌ها و حزب‌هاشون فرق داشتن.» بهادر گفت «بهتره از شرایط کلی‌تر شروع کنیم. مثلاً وضعیت سرمایه‌داری در شرایط امروز جهان و ایران.» حمید گفت «خب! سرمایه‌داری تقریباً همه جهان رو گرفته.» پرویز اضافه کرد «و با وضعی که آمریکا هم از سوریه رفت و بخصوص از افغانستان، معلومه که امپریالیسم آمریکا ضعیف‌تر شده و رو به افوله. ایران هم که یک حکومت سرمایه‌داری ارتجاعی مذهبی و استبدادی داره.»

بهادر گفت «در مورد جهانی‌شدن سرمایه و سرمایه‌داری هم عقیده هستیم. ولی اجازه بدین در رابطه با امپریالیسم موضوع رو بیشتر بشکافیم. همه می‌دونیم که بعد از جنگ جهانی دوم امپریالیسم آمریکا به دلیل عدم تخریب صنایعش و ثروت ناشی از معادن و تولیدش، در حالی که صنایع و زیر ساخت‌های تمام کشورهای عمدتاً امپریالیستی به شدت آسیب دیده بود، دست برتر رو پیدا کرد و با وام دادن به کشورهای صدمه دیده اروپایی، اون‌ها رو به خودش تا حدودی وابسته کرد. با قرار دادن دلار با پشتوانه بسیار قوی ذخایر طلای آمریکا به عنوان پول جهانی و امکان تعویض با پول سایر کشورها و به‌وجود آوردن سازمان‌هایی نظیر صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی و سازمان تجارت جهانی تونست سلطه و برتری اقتصادی و سیاسی خودش رو گسترش بده. به دلیل تضعیف کشورهای استعمارگر بعد از جنگ و تبلیغات کشور سوسیالیستی شوروی و نفوذ اون، جنبش‌ها و نهضت‌های استقلال‌طلبانه ضد استعماری در جهان گسترش پیدا کرد. امپریالیسم آمریکا با استفاده از فرصت شروع به پشتیبانی کردن از نهضت‌های ملی و استقلال‌طلبانه کشورهای مستعمره علیه استعمارگران قدیمی به‌خصوص انگلیس، فرانسه، آلمان

و کشورهای کوچک‌تر اروپایی، با ادعای فریبکارانه آزادی‌خواهی و استقلال‌طلبی کرد. و ضمن ارتباط نزدیک با سران این جنبش‌ها، عملاً استعمارگرها رو اخراج و خودش به شیوه جدید با وابسته کردن اونها شروع به استثمار وحشیانه کشورهای عقب مانده‌تر در رشد سرمایه‌داری کرد. عملاً بر بازارهای جدید مسلط شد و از نظر انباشت سرمایه و گسترش اقتصادی بسیار سریع‌تر از رقبای سابق رشد کرد. همون‌طور که مارکس پیش‌بینی کرده بود با رشد قدرت تکنولوژی و ماشین‌آلات و افزایش نسبت سرمایه ثابت یعنی ماشین‌آلات و مواد اولیه، نسبت به سرمایه متغیر یعنی مجموع دستمزد کارگرا، نرخ سود در تمام کشورهای سرمایه‌داری سیر نزولی مداومی طی کرد؛ هر چند که مقدار مطلق سود بسیار افزایش پیدا کرد. و باز هم طبق کشف مارکس بحران‌های دوره‌ای، سرمایه‌داری جهانی رو درگیر می‌کرد. در اوائل دهه هفتاد آمریکا طلا را از پشتوانه دلار برداشت و میزان تولید و قدرت اقتصادی آمریکا را پشتوانه دلار قرار داد. با چاپ اوراق قرضه به حساب درآمد سال‌های آینده و چاپ بی‌حساب و کتاب دلار هرچند که با کسری بودجه رو به افزایش مواجه بود ولی تسلط اقتصادی خود رو در جهان حفظ کرد. گسترش سرمایه‌گذاری‌های صنعتی در کشورهای دنیا و صادرات تولیدات، با تبلیغات گسترده و ایجاد نیاز به کالاهای جدید، تقریباً کلیه کشورها به مدار سرمایه‌داری کشونده شدن. همراه با کاهش نرخ سود و رشد شدید کشورهای نظیر چین، هند، برزیل، آفریقای جنوبی و تا حدودی روسیه را شاهد هستیم.»

احمد پرسید «یعنی الان آمریکا ضعیف شده و روز به روز ضعیف‌تر می‌شه؟» پرویز جواب داد «هنوز آمریکا قوی‌ترین قدرت اقتصادی و قوی‌ترین نیروی نظامی در جهان رو داره.» بهادر اضافه کرد «پرویز درست میگه، البته نزول هژمونی آمریکا یک‌نواخت نیست و به قول معروف زیگ‌زاگی و بالا و پایین داره، ولی بطور کلی رو به افت هست.»

بهادر پس از تنفسی کوتاه ادامه داد «از طرفی به دلیل پشتیبانی کشور سوسیالیستی شوروی از استقلال کشورها و تبلیغات جهانی و روشنگری در مورد استثمار امپریالیسم آمریکا، مبارزات کشورها برای خروج از دایره استثمار آمریکا نیز گسترش پیدا کرد. امپریالیسم آمریکا برای حفظ سلطه و نفوذ خود و غارت منابع دیگر کشورها به روش‌های مختلف دست می‌زد. از جمله رشوه و خریدن سران دولت‌ها و در غیر این صورت با کودتا و روی کار آوردن نفرت‌وابسته به خود و

یا نفوذ مأموران سیا و ترور رهبران مخالف و حتی حمله نظامی. بعدتر هر جا که توانست با بهانه‌های واهی چون دموکراسی و حقوق بشر و آزادی به تحریک جنبش‌های اعتراضی روی آورد و از روش کودتای مخملی یعنی نفوذ در جنبش‌های اعتراضی کشورها و پشتیبانی کردن مالی و تبلیغی و تحریک و نفوذ در بین افراد حکومت تا سرنگونی حکومت‌ها پیش رفت. و هر جا که موفق نمی‌شد به حمله نظامی و تجزیه اون کشور مثل یوگوسلاوی سابق دست زد. و یا با دستاویز دلایل دروغی وجود سلاح‌های کشتار جمعی به عراق حمله کرد و چنان زیر ساخت‌ها و سازمان آن کشور را نابود کرد که هنوز بعد از نزدیک بیست سال سرپا نشده. روش دیگه ایجاد، آموزش، مسلح کردن و پشتیبانی مالی و اطلاعاتی گروه‌های تروریستی تکفیری نظیر طالبان، داعش، القاعده، تحریرالاشام و النصره و گروه‌های ارتجاعی مختلف دیگه در خاورمیانه و آفریقا کرد، البته با کمک مالی کشورهای ثروتمند هم‌پیمان و یا وابسته، مثل کشورهای جنوب خلیج فارس. و با هدایت این گروه‌ها سعی در ایجاد جنگ داخلی و سرنگون کردن حکومت‌های قانونی کرد. و سپس عقب‌راندن این گروه‌ها و جانشین کردن تسلط خود بود.»

محمدعلی پرسید «انهدام اجتماعی یعنی چی؟ نمونه‌هاش چه کشورهایی هستن؟» بهادر جواب داد «انهدام اجتماعی در کشورهایی که انجام می‌گیره که از دایره امپریالیسم آمریکا خروج بورژوازی کرده باشن، یعنی کشور در سیستم جهانی سرمایه‌داری هست ولی با سیاست‌های جهانی امپریالیسم آمریکا هم‌راستا نیست و معمولاً نظام این کشورها دیکتاتوری و سرکوب‌گرانه هست. آمریکا و همراهان غربیش با تبلیغات وسیع دفاع از حقوق بشر، دموکراسی و آزادی غربی دست به تحریک پنهانی بورژوازی، طبقه متوسط یا خرده بورژوازی این کشورها می‌کنند تا با جرقه‌ای، شورش در این کشورها به راه افتد. اگر امپریالیسم آمریکا بتواند وحدتی بین گروه‌های معترض و شورشی برای رهبری به وجود آورد و شرایط سرنگونی با شکاف در حاکمیت و تضعیف آن بدست بیاورد که با تغییر دولت کشور را به مدار خود می‌کشاند. اما اگر این شرایط بوجود نیاید و منافع گروه‌های مختلف باهم متضاد و یا مخالف باشد، با سرنگونی دولت مستقر اختلاف‌ها حاد می‌شود و هرج و مرج و جنگ داخلی، عدم امنیت و تشدید فقر، کشور به انهدام اجتماعی کشیده می‌شود. امپریالیسم آمریکا در بعضی کشورها در ضمن با بمباران زیرساخت‌های صنعتی و کشاورزی کشورها را نابود کرده است. مثل لیبی، افغانستان و یمن و تا حدودی عراق که به جنگ داخلی کشیده شد و هنوز به استقرار و آرامش نرسیده‌اند. در مورد سوریه هم همین روش

در پیش گرفته شد که با دخالت ایران و روسیه شرایط تغییر کرد. البته این انهدام اجتماعی بسته به شرایط کشورها متغیر هست. یکی از حربه‌های امپریالیسم هم تحریم شدید هست تا اون کشور رو وادار به تسلیم بکنه. البته همیشه هم موفق نبوده مثل کوبا، نیکاراگوئه، ونزوئلا، سوریه، عراق و همچنین ایران تاکنون. از زمان اواما و بعد ترامپ و خروج عمده نیروهای نظامی آمریکا از عراق و سوریه و عدم نفوذ قبلی بر کشورهای اروپایی و حتی ناتو پرده از روی ضعف رو به افزایش آمریکا کنار رفت و دیگه تسلط اقتصادی و سیاسی و نظامی و فرهنگی و یا بطور خلاصه هژمونی آمریکا، همون طور که پرویز گفت دچار نزول شده. ضعف آمریکا در دوران بایدن، نحوه فرار آمریکا از افغانستان و زبونی آمریکا و کشورهای ناتو و دیگر متحدینش یعنی بطور خلاصه غرب در مقابل حمله‌ی روسیه به اوکراین کاملاً برملا شده.»

جواد یک چای جلوی بهادر گذاشت و گفت «خسته نباشی، عجب اطلاعاتی داری. این همه اطلاعات رو از کجا به دست آوردی؟ تو واقعاً کارگری؟» بهادر خندید و گفت «دست‌هام چی میگه؟ تازه صبح سحر بیا ببین چه جور خیابونا رو جارو می‌زنم. رفقای من خیلی به آگاهی سیاسی اهمیت میدن و مرتب با دادن جزوه و معرفی کتاب، جلسات بحث و گفتگو برگزار می‌کنن و اعتقاد دارن که در شرایط فعلی آگاه شدن و آگاهی دادن به کارگرا همراه با تجزیه و تحلیل مسائل روز داخلی و خارجی و متشکل کردن شون و شرکت در مبارزاتشون مهم‌ترین وظیفه هست.» پرویز هم گفت «خسته نباشی رفیق. اطلاعات خیلی خوبی دادی. البته من هنوز با همه عقاید تو موافق نیستم. باید بیشتر مطالعه کنم و منتظر نتایج آتی باشم.» بهادر گفت «اینکه ما متعصب نباشیم و در باره عقاید جا افتادمون دوباره فکر کنیم خیلی خوبه. خُب حالا در چه زمینه‌ای دوران ما با دوران نوشتن اون کتاب فرق داشته و باید در محاسبات و تحلیل هامون حسابی در نظر بگیریم؟» محمدعلی جواب داد «اون موقع در روسیه مداخله خارجی وجود نداشت ولی امروزه نه تنها دخالت خارجی وجود داره بلکه به شدت هم خطرناکه.» همه تصدیق کردند.

بهادر ادامه داد «البته بعد از انقلاب اکتبر، کشورهای مختلف امپریالیستی در جنگ ضد انقلابی داخلی شوروی دخالت فعال کردند. بهار ۱۹۱۸ احزاب مخالف و نیروهای سرمایه داری داخلی به نام سفیدها در مقابل سرخ‌های کمونیست به مناطق نفوذ بلشویک‌ها در سیبری حمله کردند. وجود کشور سوسیالیستی برای امپریالیست‌ها غیر قابل تحمل و خطرناک بود. فرانسه،

انگلیس و آمریکا به قصد کمک به نیروهای ضدانقلاب نیرو پیاده کردند و از کمک‌های مالی به نیروهای ضد کمونیست هم فروگذار نکردند. فنلاندی‌های سفید به کمک آلمان، انقلابیون فنلاندی را وحشیانه سرکوب می‌کردند. آلمان، اتریش و مجارستان، اوکراین و کریمه را اشغال کرده بود. ترک‌ها برای سرنگونی دولت شوراهای به کمک مسلمانان آذربایجان و منشویک‌های گرجستان آمده بودند. سوسیالیست‌های انقلابی راست به شورشیان کمک می‌کردند تا سیبری را از مناطق مرکزی جدا کند. ژاپن نیز به قصد اشغال سیبری از شرق حمله کرد. تمام غلات اوکراین به آلمان می‌رفت. مسکو و پتروگراد گرسنه بودند. در سرمای ۵۰ درجه زیر صفر، شهروندان برای پیدا کردن چوب، ساختمان‌های متروکه را خراب می‌کردند تا شب‌ها خود را گرم کنند. حلقه نبرد تنگ‌تر می‌شد. چهارده کشور با نیروی نظامی و کمک مالی و تدارکات به کمک ضد انقلاب شتافته بودند تا انقلاب را به زانو در آورند. ولی چون در اون موقع طبقه کارگر آگاه، متشکل و مسلح و بسیار با انگیزه و دارای رهبری منسجم و قوی بود، کاری از پیش نبردند.»

حمید گفت «تفاوت دیگه این بود که اون موقع روسیه کشور سرمایه‌داری ولی عقب افتاده‌ای بود و اکثر کشورهای دنیا هنوز در دوران ماقبل سرمایه‌داری به سر می‌بردن ولی حالا سرمایه‌داری جهانی شده.» بهادر گفت «بله دقیقاً درسته، ضمن اینکه با پیشرفت بسیار زیاد صنعت و تکنولوژی و تسلط بیشتر بر طبیعت، گذر به سوسیالیسم از نظر تأمین معیشت و رفاه مردم بسیار آسانتر از اون موقع شده. هر چند که روابط بین‌المللی از نظر سیاسی و تجاری بین کشورها بسیار پیچیده‌تر و سخت‌تر شده.» پرویز گفت «پیشنهاد می‌کنم کمی استراحت کنیم بعدش رفقا و به خصوص رفیق رحیم نظرشون رو در باره شرایط داخلی بگن که من خیلی مشتاق این قسمت هستم.»

بعد از ربع ساعت و کمی به اصطلاح ته‌بندی با نان و چای شیرین حمید گفت «رفقا اگر خستگی‌تون در رفته با اجازه من شروع کنیم.» و با تأیید رفقا ادامه داد «خب، سیستم اقتصادی ایران سرمایه‌داری سنتی و عقب‌مونده و با ایدئولوژی افراطی مذهبی و بسیار استبدادی هست. در سرکوب هر نوع اعتراضی از شیوه‌های بسیار وحشیانه و از روش ایجاد ترس استفاده می‌کنه مثل آبان ۹۸. اهمیتی هم به اعتراضات ارگان‌های خارجی مثل زیرمجموعه‌های سازمان ملل نمیده. از دموکراسی و حقوق بشر هم اصلاً بویی نبرده.» احمد گفت «نفس حمید از جای گرم

بیرون میاد. برای من و کارگرایی که می‌شناسم وضع معیشت زندگی من در درجه اول مهمه. چیزی که با پوست و گوشت من حس می‌کنیم. یک سؤالی بیخ گلوم گیر کرده. من نمی‌فهمم هر سال کاهش حقوق من نسبت به تفاوت بین افزایش حقوق با تورم حدود بیست سی درصده ولی چرا فشار اقتصادی که روی ما میاد شصت هفتاد درصد و بیشتره؟» بهادر توضیح داد «اولاً تورمی که اعلام می‌کنن کم‌تر از مقدار واقعی هست. ثانیاً تورم مال پارساله ولی حقوق من رو برای امسال تغییر میدن. از روز اول سال هم گرونی شروع میشه و فاصله خرج و حقوق روز به روز بیشتر می‌شه. مرتب هم از امکانات رفاهی دولت برای کارگرا کم می‌کنن. حالا هم که بحث جراحی اقتصاد هست. یارانه‌های اقلام اساسی خورد و خوراک مردم رو برداشتن و علناً صحبت از ضرورت گرون شدن می‌کنن. یعنی فشار مضاعف به حقوق و دستمزدبگیرها میارن به این عنوان که هزینه‌های دولتی کم بشه و علاوه بر اون سود سرمایه‌دارهای کلان و انباشت ثروت افزایش پیدا کنه. از اون طرف کلی مشوق‌های مالی نظیر وام بلاعوض و تخفیف مالیاتی برای سرمایه‌دارها و بقول خودشون کارآفرین‌ها در نظر گرفتن، بودجه تمام ارگان‌های وابسته حکومتی مثل تلویزیون، ریاست جمهوری، سپاه و تمام مؤسسات من‌درآوردی مذهبی و هر چی که مربوط به خودشون هست رو اضافه کردن. کاهش دستمزد ما یعنی افزایش و تثبیت سود سرمایه‌دارها» جواد گفت «پس جراحی اقتصادی یعنی بریدن گوشت ما و دادن اون به سرمایه‌دارها. برای حکومت اصلاً وضعیت زندگی کارگرا و مردم برایشون مهم نیست و بجای اینکه پول‌شون رو خرج زندگی مردم کنن خرج سوریه و لبنان و غزه و یمن می‌کنن. فساد و دزدی هم که در بین‌شون بیداد می‌کنه.» محمدعلی هم گفت «به علت دیگه بدبختی ما، اون رفتار غیر عادی با کشورهای دنیا هست. نه همسایه‌ها دل خوشی ازمون دارن و نه کشورهای دیگه و بدترین تحریم‌ها رو هم به مردم بدبخت من تحمیل کردن. دارو دسته حکومت هم که کک‌شون نمی‌گزه و میلیارد میلیارد دزدی و ولخرجی می‌کنن و بچه‌هاشون رو برای تفریح و لذت به همون کشورهایی که مرتب بهش فحش میدن مثل آمریکا و اروپا می‌فرستن. ما موندیم و هزار بدبختی و بیچارگی. برای همین‌ها هست که همه مردم سرنگونی حکومت رو می‌خوان.» پرویز گفت «البته رفقا از دق‌دلشون شناخت‌شون رو از حاکمیت با جملات غیرمتعارف و غیرسیاسی بیان کردن. ولی واقعیت رو گفتن. ضمن اینکه باید اضافه کرد هر چند که سیاست خارجی ایران

ضد آمریکایی و البته نه ضد غربی هست ولی اون قسمت از سیاست عملی‌ش در رابطه با خاورمیانه و مخصوصاً سوریه ارتجاعی هست.»

بهادر سری تکان داد و گفت «خب رفقا اینجا باز تحلیل من با شما متفاوت هست. در مورد سیستم اقتصادی ایران همه متفق‌القول هستیم که سرمایه‌داریه. ولی چه نوع سرمایه‌داری؟ آیا کارخونه‌ها به شیوه استادکار و شاگرد اداره می‌شه یا منطبق با روش‌های پیشرفته سرمایه‌داری و استثمار؟ آیا در کارخونه‌های ما از مهندسين صنايع برای بهترین نوع چیدمان ماشین‌آلات تولید و روش‌های به‌روز بهره‌برداری و جایگزین کردن ماشین‌آلات کهنه با ماشین‌آلات جدید برای بالا بردن میزان ارزش اضافی و سود و در نتیجه استثمار هرچه بیشتر کارگرا استفاده نمی‌شه؟ آیا فشار دائم برای کاهش دستمزد کارگر با توجه به افزایش کمتر از میزان تورم انجام نمی‌شه؟ زندگی ما کارگرا سال به سال سخت‌تر و بدتر نمی‌شه؟ آیا انباشت سرمایه در زمان‌های غیربحرانی روال عادی سرمایه‌داری رو طی نمی‌کنه؟ ثروت‌های وحشتناک سرمایه‌دارها و فاصله طبقاتی اون‌ها با کارگرا روزه‌روز بیشتر نمی‌شه؟ خصوصی کردن صنايع دولتی انجام نمی‌شه؟ انحصار شدید در صنايع بزرگ و بازرگانی خارجی وجود نداره؟ تولیدات صنايع بزرگ مثل نفت، گاز، پتروشیمی و معادن عمدتاً برای صادرات انجام نمی‌شه؟ دانشگاه‌ها رو پولی نکردن؟ فشار روی بازنشسته‌ها و معلم‌ها افزایش پیدا نکرده؟ امکاناتی که قبلاً برای کارگرا و زحمتکش‌ها بود مثلاً درصد حق بیمه دارو و درمان کاهش پیدا نکرده؟ بیمه اجباری برای کارگاه‌های زیر ده نفر رو بر نداشتن؟ تمام روشها و توصیه‌های جدید ارائه شده توسط صندوق بین‌المللی پول و سازمان تجارت جهانی و بانک جهانی رو به نام تثویب‌الیسم، دولت پیاده نکرده؟ این سرمایه‌داری دقیقاً سرمایه‌داری لیبرال هست که در سراسر جهان وجود داره و نه سنتی و عقب‌مونده. سرمایه‌داری اونقدر جهانی و بهم پیوسته شده که اعمال جدیدترین روش‌های استثمار بلافاصله در همه جهان پخش میشه و روش‌های خودش رو تحمیل می‌کنه. در ضمن سرمایه‌داری ما هم مثل بقیه دچار بحران‌های دوره‌ای می‌شه. اما دولت و جنبه سیاسی اون به قول حمید ایدئولوژی افراطی مذهبی. اولاً ایدئولوژی مذهبی حکومت صرفاً روکش ظاهری و روینای سیاسی برای فریب و تخدیر کارگرا و زحمتکشان هست، مخصوص ایران هم نیست و اگر دقت بکنی در تمام شعارهای مذهبی و مستضعف‌گرا و ضدطاغوت‌اش هم هیچ‌جا با مناسبات سرمایه‌داری در تعارض قرار نمی‌گیرد، بلکه به شدت با الگوهای توسعه هم‌راستا می‌شه. مثل همه سرمایه‌دارها از دین برای



فرب و قدرت برای سرکوب طبقه کارگر و هر مخالفی که کوچکترین وقفه در انباشت سرمایه بوجود بیاورد به شدیدترین وجه استفاده می‌کنند. بنابراین دیکتاتوری و سرکوب، خصلت تمام حکومت‌های سرمایه‌داری در تمام دنیاست. البته شکل و نحوه سرکوب بسته به شرایط اون کشور کم یا زیاد هست. شعار دموکراسی و حقوق بشر در غرب، فقط ضامن آزادی طبقه سرمایه‌دار و رقابت و انحصار سرمایه است و در سیاست خارجی هم ابزار کوبیدن دولت-ملت‌هایی هست که تابع منافع اون‌ها نیستند. دموکراسی غرب رو در کودتاهای آمریکایی-غربی مثل کودتا علیه پینوشه در شیلی که به کشتار هزاران نفر به وحشیانه‌ترین شکلی انجام شد و کودتا در اندونزی که به کشتار صدها هزار کمونیست انجامید و یا بمباران‌های نیروهای ائتلاف در یمن که به کشتار مردم بی‌گناه و زن و بچه بطور روزمره انجام می‌شه، می‌تونید ببینید. در تمام این جنایت‌ها و نظایر بسیار زیادش آمریکا و غرب خفه‌خون می‌گیرند و دموکراسی و حقوق بشر یادشون می‌ره چون دست خون‌آلود خودشون در اون جنایت شریک هست. این سطح رفاه و آزادی ظاهری در غرب هم به واسطه سال‌ها غارت منابع کشورهای به اصطلاح جهان سوم که هنوز هم ادامه داره، برای خودشون بوجود آوردن و کمی هم از این رفاه بین قشر بالایی طبقه کارگر و قشر متوسط این کشورها توزیع شده و سطح مبارزه طبقاتی‌شون رو بسیار کاهش داده. در مورد صحبت‌های جواد و احمد. بله فساد بسیار شدید در هیئت حاکمه هست. در تمام کشورهای سرمایه‌داری این فساد هست. همین راتی که بین طبقه سرمایه‌دارهای نزدیک حکومت پخش میشه فساد هست. در آمریکا هم همین هست و در تمام کشورهای سرمایه‌داری این رانت بطور دائم در جریانیه. حالا در بعضی کشورها روی این فسادها پوشش می‌دن که دیده نشه و بعضی کشورها به خاطر اختلاف درون حاکمیت همدیگر رو لو میدن. البته این فساد در کشورهای مختلف کم و زیاد هست. میدونید که مسخره‌ترین قانون نانوشته در ایران اینه که هرکس فساد یا دزدی یا جنایت رو گزارش بده گناهکاره و بعضی وقت‌ها جرمش شدیدتر از دزد و فاسده. در مورد این که حاکمیت دائم تبلیغ مقاومت، صرفه‌جویی و تحمل سختی‌ها می‌کنه فقط برای کارگرا و زحمتکشانش هست و الا بقول جواد بچه‌ها و خانواده‌شون رو برای تفریح و زندگی به همون آمریکا و غرب می‌فرستن. اما در مورد هزینه کردن پول مردم برای سوریه و لبنان و یمن و غزه و عراق یک سؤال از احمد و یا هر کدوم از شما دارم. واقعاً فکر می‌کنید اگر این پول رو به خارج نبرند، میان خرج طبقه کارگر می‌کنند؟» احمد کمی سرش را خاراند و گفت «نه! فکر نمی‌کنم.» محمدعلی گفت

«حد/اقل صرف تولید همیشه و برای یه عده کار جور می‌شه.» بهادر گفت «اصلاً تا حالا فکر کردین چرا بجای اینکه این پول رو تو جیب خودشون و بقیه طبقه سرمایه‌دار بنارن، میان این پول رو صرف جنگ و هزینه نیروهای خارجی وابسته به خودشون می‌کنن؟» همه برگشتن به پرویز نگاه کردند. ساعت ۲ صبح بود و همه فردا باید سر کار می‌رفتند. بنابراین ادامه بحث به جلسه بعد افتاد و قرار شد همه روی موضوع فکر و در صورت امکان مطالعه کنند.

## ۵

هفته بعد برای بار سوم جلسه در منزل پدر حمید برقرار شد. برای این که مزاحم پدر حمید نشوند سماور و قوری چای را به اتاق آوردند که هرکس چای خواست خودش بریزد. بهادر گفت «رفقا مرتب در یک جا جلسه بناریم ایجاد شک می‌کنه و از نظر مخفی کاری درست نیست. سعی کنید محل‌های مختلف برای جلسات پیدا کنید.» بعد هم اعلام کرد که من روزهای جمعه باید به یکی از شهرهای اطراف برای دیدن آشناهایم بروم لطفاً جلسات را در یکی از روزهای دیگه هفته بگذارید. که موافقت همه رو دربر داشت.

پرویز جلسه را شروع کرد و گفت «به دنبال بحث جلسه قبل، ما خودمون هم مطالعه کردیم. عملکرد خارجی نظامی-سیاسی حاکمیت رو هم در دو جلسه بحث و بررسی کردیم. کلاً به نظر ما این عملکرد ارتجاعی است و باعث ائتلاف هزینه و نیروی انسانی و فقر برای کشور خودمونه. همچنین برای مردم اون کشورها هم جنگ و بدبختی و نابودی زندگی شون هست. این نتایج امروز کاملاً واضحه. اما از نظر تحلیل، شرایط کشورها و موقعیت شون با هم متفاوت هستن. بنابراین باید یکی یکی مورد بحث و تحلیل قرار بدیم و بعد به نتایج کلی برسیم. اول از غزه شروع می‌کنیم. می‌دونیم که نیروی اصلی در غزه حماس هست. حماس هم یک نیروی مذهبی و ارتجاعی هست که پشتیبان دائمش فقط ایرانه. این نیروی متعصب و فرقه‌گرا حتی نتونسته با هم وطن‌های خودش در منطقه دیگه یعنی فلسطینی‌های کرانه غرب رود اردن رابطه درستی برقرار کنه. جنگ بی حاصلش با اسرائیل هم جز بدبختی، فقر و مرگ برای مردمش هیچ نتیجه‌ای نداشته. وضع لبنان هم که مشخصه. چنان ائتلاف و چند دستگی در بین مردمش بوجود اومده که یکسال جمع‌آوری زباله در اون کشور انجام نمی‌شد و یا بیش از یک‌سال نتونستن سر تشکیل یک دولت به توافق برسن. خوب معلومه که کشور بدون دولت چه بر سرش میاد. حتی سوخت

برای کارخونه‌های برقشون نداشتن. تنفر در بین جناح‌های مختلف و بخصوص از ایران و حزب‌الله وجود داره که حتی نفت مجانی ایران رو تو اون شرایط قبول نمی‌کردن. کلاً اقتصاد مملکت داغون شده و فقط حزب‌الله با پول ایران رفاه داره. حکومت سوریه هم که از همون اول به شدت شروع کرد تظاهرات مسالمت‌آمیز مردمش که فقط آزادی و دموکراسی می‌خواستن رو به شدت سرکوب کرد. مردمش هم شروع به مقاومت کردن و این جنگ به خاطر دخالت ایران و روسیه تا حالا ادامه داشته و نتیجه‌اش برای مردم سوریه جز ویرانی کشور، فقر، دربدری، آوارگی، مهاجرت و هزار فساد و فحشا چیزی نبوده، همچنین نابودی صنایع، زیرساخت‌ها و ثروت مملکت شون که هنوز هم ادامه داره. عراق هم که بعد از تهاجم امپریالیستی آمریکا و از بین رفتن صدام حسین کم‌کم می‌تونست سرو سامانی بگیره که با دخالت ایران و درست کردن نیروهای نیابتی و راه اندازی اختلافات دینی شیعه و سنی و قبیله‌ای آرامش رو از اون کشور هم گرفت و با دخالت آشکار در انتخابات و همه‌امورات عراق به نفع وابستگان خودش، جلوی توسعه اون کشور رو هم گرفته. دخالت در یمن هم به خاطر توسعه طلبی شیعی حکومت، نابودی و فقر مطلق مردم و کشور یمن رو بوجود آورده. عملاً دخالت ایران در هر منطقه نابودی اقتصادی و سیاسی و اجتماعی اون کشور و فقر و بدبختی برای مردمش بوده. این چیزیه که خیلی واضحه و به این دلایل و تحلیل‌ها، حکومت ایران سیاستش چه در داخل کشور و چه در خارج کشور، ارتجاعی، سرکوب‌گرانه و استبدادی هست و تنها سرنگونی این حکومت میتونه تمام این مناطق رو از این وضعیت خلاص کنه و رو به بهبودی ببره. البته جزئیات بیشتر و کامل‌تر در نوشته‌ها و تحلیل‌های رفقای خارج از کشور در سازمان‌ها و احزاب کمونیستی موجود هست.»

مدتی سکوت برقرار شد و وقتی بهادر دید که هیچ‌کس بحث دیگری ندارد شروع به بحث کرد و گفت «اولاً اون چه گفتمی تحلیل نبود بلکه ظاهر و نمود قضایا بود، اونم با دیدگاه بورژوا لیبرال.» محمدعلی ناراحت شد و گفت «آقا رحیم ما کارگریم. بورژوا لیبرال لقب سرمایه‌دارها هست. این توهین به ماست. باید حرفت رو پس بگیری.» بهادر لبخندی زد و گفت «مارکس هم می‌گه اندیشه‌ش حاکم در هر عصر، اندیشه‌های طبقه حاکم‌اند، یعنی طبقه‌ای که حاکم و نیروی مادی و برتر جامعه هست، در عین حال نیروی فکری حاکم نیز هست. در تمام کشورهای سرمایه‌داری همه از وقتی چشم باز می‌کنن با چیزی جز ایدئولوژی بورژوایی که به شدت تبلیغ میشه و تمام جنبه‌های زندگی رو در بر میگیره روبرو نیستن. دین، اخلاق، قانون، هنر، فرهنگ،

آموزش و پرورش، علم و ایدئولوژی همه تولید سرمایه‌داری هستند و افکار همه رو بمبارن می‌کنند. بخصوص در شرایط فعلی که بعد از فروپاشی شوروی جهان تک قطبی شده. کارگرا هم با چنین دیدگاهی بزرگ می‌شن و روابط سرمایه‌داری و قوانین اون رو شکل طبیعی زندگی میدونن. این خصلت سرمایه‌داریه، بخاطر همین هم شکستن مناسبات سرمایه‌داری نیاز به آگاهی و شناختی داره که به قول مارکس به راحتی هم به دست نمیداد. عده‌ای که فرصت کافی برای مطالعه و تحقیق و جستجوی علوم اجتماعی و سیاسی و اقتصادی دارن و یا با افرادی دمخور میشن که قبلاً با عقاید مارکسیستی آشنایی داشته‌اند، امکان شناخت این ایدئولوژی رو پیدا می‌کنن. پس طبقه کارگر هم اکثر قریب به اتفاق، ایدئولوژی بورژوا لیبرال دارن. بین اون کسانی هم که با عقاید مارکسیستی آشنا شده‌اند لزوماً شناخت و عملکرد کمونیستی ندارن. بعنوان مثال، منشویک‌ها که از نظر تعداد افراد بسیار با دانش و آشنا با کتاب‌ها و اصول مارکسیستی، خود را سرآمد میدونستن و با بیش از ۱۵ سال فعالیت حزبی، فکر می‌کردن در راه سوسیالیسم قدم می‌زنن، در آخر در جبهه بورژوا لیبرال‌های ضد طبقه کارگر قرار گرفتن. حالا اینکه ناراحت شدی نشون میده که آدم مبارزی هستی ولی باید مطمئن بشی که در راه درستی پیش میری و دچار انحراف نیستی و در آینده هم دچار انحراف نمی‌شی. یکی از اساسی‌ترین و ضروری‌ترین و مشکل‌ترین جدال کمونیست‌ها مبارزه با ایدئولوژی بورژوا-لیبرال رخنه کرده در زندگی و ذهن طبقه کارگر هست. اما بریم سر بحث خودمون، سیاست خارجی.

اول غزه، تاریخچه غزه بخشی از تاریخچه کل فلسطین از سال ۱۹۴۷ به بعد، یعنی آوارگی، دربه‌دری، گرسنگی، زندان، مرگ و مبارزه با اسرائیل هست. مبارزه با کشوری سر تا پا مسلح به پیشرفته‌ترین سلاح‌های مرگبار، بسیار نژادپرست و بی‌اعتنا به کلیه حقوق انسانی بطور کلی و حتی حقوق لیبرالی صادر شده از سوی سازمان ملل و اکثر کشورهای غربی دنیا هست. البته به لطف حق وتو آمریکا. تمام کشورهای غربی با تمام ابزار تبلیغی و نظامی هم پشتیبانش هستن و برای کوچکترین خدشه‌ای به این کشور کلی آه و ناله می‌کنن و قطعنامه صادر می‌کنن. حتی در کشورهای غربی کوچکترین سوآلی درباره ماهیت این رژیم و عملکردهای سرکوب‌گرانه‌اش جرم شناخته می‌شه. اسرائیل غزه را در محاصره و تحت تحریم شدید قرار داده. مردم غزه در این شرایط برای بدست آوردن حقوق اولیه انسانی‌شون با عقب‌مانده‌ترین سلاح‌ها از سنگ و فانوس هوایی گرفته تا موشک‌های ابتدایی به مبارزه بی‌امان‌شان ادامه می‌دن. حالا شما در این مبارزه

کدوم طرف می‌ایستین؛ اسرائیل یا غزه یا بی‌طرف؟» دوباره مدتی سکوت برقرار شد و آخر حمید پرسید «خوب چرا ایران از فلسطینی‌های کرانه‌غربی حمایت نمی‌کنه؟» بهادر گفت «ایران در اوتل، و حتی بعد از مستقل شدن ظاهری کرانه غربی، از فلسطینی‌های اون منطقه هم حمایت می‌کرد. بعد که مسئولین دولت فلسطینی کرانه غربی علیه مردم خودشون با اسرائیل هم‌پیمان شدن و دست از مبارزه برداشته و براساس سیاست خصمانه رژیم اسرائیل علیه ایران موضع گرفتن و از همه مهم‌تر نیروهای امنیتی دولت فلسطین، کاملاً هماهنگ با نیروهای امنیتی اسرائیل ضد مردم خودش وارد عمل شد، دولت ایران هم حمایتش رو از دولت کرانه باختری قطع کرد. خُب جواب من رو ندادین بالاخره از غزه باید حمایت کرد یا اسرائیل و یا ...؟» احمد سریع با دلخوری گفت «یعنی باید بین بد و بدتر انتخاب کنیم.» حمید هم دنباله حرف احمد را گرفت و گفت «راست می‌گه. واقعاً این جوری باید قضاوت کرد؟» بهادر گفت «ببینین! نه، مسائل سیاسی رو این طور بد، خوب، بدتر و بهتر نباید بررسی کرد. در هر مسئله‌ای باید دید که تضاد اصلی چی هست و جهت تکامل تاریخ به چه سمتی هست و در نتیجه نقش درست ما چی باید باشه و البته باید در نظر گرفت نتایج حرکت ما و آینده این مبارزه به مبارزات کلی طبقه کارگر کمک میکنه و در اون جهت هست یا نه؟ در حال حاضر در سطح جهان تضاد اصلی بین سرمایه‌داری و نماینده اصلی اون یعنی امپریالیسم آمریکا و شرکایش از یک طرف و طبقه کارگر در سطح جهان و همراهانش از سوی دیگه هست. بنابراین قضاوت ما بر مبنای انتخاب بین بد و بدتر غیر مارکسیستی هست. پس مسئله غزه رو این طور بررسی و تحلیل می‌کنیم. یک سمت نماینده سرمایه‌داری امپریالیسم تجاوزگر قرار گرفته و سمت دیگه سرمایه‌داری ملی به‌همراه خورده بورژوازی و طبقه کارگر ضعیف و فرودستان اون کشور که برای بقای خودشون مبارزه می‌کنن. روشن هست که طبقه کارگر غزه ضعیف‌تر از اونی هست که به‌عنوان یک نیرو ارزش طرفداری کرد. نتیجه این مبارزه یا در جهت تضعیف اسرائیل هست و یا تقویتش. اگر از اسرائیل حمایت کنیم که در جهت خلاف روند تکاملی تاریخ و تقویت سرمایه‌داری جهان حرکت کرده‌ایم. و اگر از غزه حمایت کنیم در جهت تضعیف سرمایه‌داری جهانی و روند تکاملی تاریخ حرکت کرده‌ایم. بی‌طرفی در اینجا در حقیقت بازگذاشتن دست اسرائیل برای سرکوب غزه و توسعه اسرائیل هست.» حمید گفت «پس به این ترتیب هیچ‌وقت نباید بی‌طرف بود؟»

هرجا مبارزه‌ای بقول شما بین بد و بدتر هست یا باید نیروی مترقی سومی هم در کار باشد که از اون دفاع کنی مثل طبقات کارگر انقلابی و فعال در کشورهای مختلف در جنگ جهانی امپریالیستی اول که جایگزین دفاع از امپریالیست‌ها شده بود و یا باید دید پیروزی کدام طرف در کل به در جهت حرکت تکاملی تاریخ هست. بنابراین در غیاب نیروی سوم در این کشورها... سؤال رو دقیق‌تر می‌پرسم، مبارزه‌ای در جریان هست، یک طرف نماینده سرمایه‌داری خونخوار امپریالیستی هست و طرف دیگه، حکومتی سرمایه‌داری ملی ضعیف به‌قول شما مذهبی و عقب‌مونده با مردمی زحمتکش و فقیر با اعتقادات سنتی به خاطر شرایط زندگی شون، و این مجموعه به شدت تحت سرکوب طرف دیگه هست و از کشورش رونده شده و تحت شدیدترین تحریم‌ها و محاصره قرار داره. آیا حق مبارزه رو براشون قایل هستین؟ و اگر این حق رو براشون قایل هستین در این مبارزه می‌تونید بی‌تفاوت باشین؟ از طرف دیگر آیا ضعف و حذف گروه سرمایه‌دار و نژادپرست تحت نمایندگی دولت اسرائیل به عنوان پایگاه امپریالیسم آمریکا آیا شرایط رو برای مبارزه طبقه کارگر بهتر فراهم نمی‌کنه در راستای روند تکاملی تاریخ نیست؟» محمدعلی گفت «راستش من تا حالا این جور به قضیه نگاه نکرده بودم. فکر می‌کنم حق با تو هست.» احمد و جواد هم تأیید کردن. حمید با نگاه به پرویز منتظر جواب او ماند. پرویز سری تکان داد و گفت «حرفات منطقیه ولی ما باید مطالعه و بحث و بررسی بیشتری بکنیم.»

بهادر ادامه داد «شرایط لبنان متفاوت بود. در اواسط قرن بیستم مسیحیان اکثریت جمعیت رو تشکیل می‌دادند و فرانسه با نفوذی که باقیمانده از استعمار گذشته در لبنان داشت قانون اساسی‌ای رو تحمیل کرد که رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر و اکثریت مجلس رو تحت اختیار مسیحیان می‌گذاشت. لبنان کشوری به نسبت مرفه در خاورمیانه بود و سیستم اجتماعی اونجا به شدت فرقه‌ای مذهبی بود. بعزت قدرت‌مند بودن فرقه‌ها، حکومت قدرت‌چندانی نداشت و دخالتی هم در اقتصاد نمی‌کرد. آزاد بودن اقتصاد باعث شد که عربستان، قطر، امارات و کویت سرمایه‌گذاری زیادی در بانک‌ها و بخش خدمات و تجارت انجام بدنند. در نتیجه تولید ثابت ماند. کشاورزی تنزل پیدا کرد و بانک‌داری و تجارت و خدمات گسترش پیدا کرد. بعد از اشغال سرزمین‌های فلسطین توسط اسرائیل در سال ۱۹۴۸ و رانده‌شدن اجباری فلسطینی‌ها از وطن‌شون، عده کثیری از فلسینی‌ها به جنوب لبنان پناهنده شدند. اومدن فلسطینی‌های مسلمون به لبنان، موازنه جمعیت به نفع مسلمون‌ها رو بهم‌زد. در سال ۱۹۷۵ اختلافات فرقه‌ای بین

مسیحیان غرب‌گرا و مسلمان‌های طرفدار اتحاد و قدرت عربی و هم‌چنین طرفدار شوروی بالا گرفت. سرانجام در سال ۱۹۷۵ جنگ بین فلسطینی‌ها و مسیحیان شروع شد. حزب کمونیست، مسلمان‌های سنی و شیعه به نفع فلسطینی‌ها وارد جنگ شدند. اسرائیل هم به نفع مسیحیان وارد جنگ شد و جنوب لبنان رو اشغال کرد. ایران و سوریه هم از مسلمانا حمایت کردن. جنگ اول به مدت ۱۵ سال تا ۱۹۹۰ طول کشید. نتیجه نظامی عبارت بود از خلع سلاح کلیه نیروهای درگیر جنگ به جز حزب‌الله. توافق بعد از جنگ شامل بازسازی ارتش بدون گرایش فرقه‌ای و اخراج فلسطینی‌ها از لبنان و واگذاری پست نخست‌وزیری به مسلمان‌ها بود. لازم به گفتن هست که اوایل جنگ داخلی، احتمال تجزیه لبنان وجود داشت و به همین دلیل ارتش سوریه به عنوان حافظ صلح وارد لبنان شد و سال‌ها در لبنان باقی موند و در قسمتی از درگیری‌ها شرکت داشت و نهایتاً سال ۲۰۰۵ از لبنان خارج شد. جنگ ۳۳ روزه بین حزب‌الله و اسرائیل در سال ۲۰۰۶ در گرفت که نتیجه‌اش شکست اسرائیل و خروج کامل اسرائیل از جنوب لبنان بود. کنترل کامل جنوب لبنان به دست حزب‌الله افتاد. هنوز اختلاف فرقه‌ای و مذهبی بین فرقه‌ها و گروه‌های مختلف شیعه، سنی، مسیحی و مارونی و غیره وجود داره. دخالت کشورهای مختلف که هر کدام از یکی از فرقه‌ها و گروه‌ها حمایت می‌کنند تقریباً کشور رو فلج کرده. آخرین دخالت مضحک، دخالت عربستان بود که به نخست‌وزیر قبلی لبنان دستور داد به عربستان بره و اونجا از پای هواپیما نخست وزیر قانونی لبنان رو به زندان برد و سرانجام با دخالت فرانسه آزاد شد و به لبنان برگشت. بیشتر ثروت نخست وزیر لبنان در عربستان هست، ضمن اینکه تابعیت عربستانی هم داره و مجبور بود تابع نظرات عربستان باشه. لازم به ذکره که بین سال‌های ۱۹۹۲ تا ۲۰۰۴ حکومت لبنان تحت فشار غرب اصلاحات جدید لیبرالی غربی رو شروع کرد. خصوصی‌سازی شرکت‌های دولتی مانند خدمات پست و تلفن، تولید برق، مدیریت زباله، ساخت و ساز و نگهداری راه‌ها و توزیع گاز و نفت توسط دولت حریری با دزدی و دستکاری مناقصات و فساد بسیار عظیم به رهبران گروه‌های شبه نظامی واگذار شد و اقتصاد کشور رو به فلاکت کشوند. جریان یک‌سال عدم جمع‌آوری زباله هم به دلیل نداشتن دولت و بی‌سامانی و خصوصی‌بودن سیستم جمع‌آوری زباله بود. حزب‌الله هم تنها نیروی مسلح و قوی در لبنان هست که جلوی تجاوز اسرائیل رو گرفته و بیش از ۲۰ سال با اسرائیل جنگید و سرانجام اسرائیل رو مجبور به عقب‌نشینی از جنوب لبنان کرد. در لبنان حزب کمونیست طبقه کارگر بسیار ضعیف هست و طبقه کارگر مبارزات

طبقاتی سازمان یافته‌ای تقریباً ندارد. اختلافات داخلی تحت تأثیر رقابت ایران از یک طرف و آمریکا و عربستان از طرف دیگر اوضاع اقتصادی و اجتماعی لبنان رو به بحران کشیده. بین حزب الله با پشتیبانی ایران و نیروهای غرب‌گرا با پشتیبانی آمریکا و عربستان و اسرائیل باید یک طرف مبارزه رو بگیرید.»

مکث کوتاهی پیش اومد. جواد گفت «تو که کارگری چطور این همه اطلاعات داری؟» بهادر گفت «همون طور که این مسایل برای شما سؤال بوده برای من هم سؤال بوده. مطالعه کردم و با رفقا بحث کردیم و در ضمن من در فاصله هر دو جلسه درباره مسائل مورد بحث دوباره مطالعه می‌کنم. اکثر اطلاعات توی اینترنت وجود داره و باید یاد بگیرین چطور مسائل مورد نظرتون رو پیدا کنید و توی موبایل و یا کامپیوتر بخونید.» حمید گفت «در مورد سوریه که مشخصه دولت سوریه علیه مردم خودش دست به کشتار زد و مردم بدبختش رو آواره کرد.» بهادر گفت «بحث سوریه خیلی مفصل هست. برای اطلاعات کامل از بوجود اومدن سوریه و استقلال اون کشور تا اتحاد سوریه با مصر در زمان ناصر و روی کار اومدن حزب بعث، ممنوع کردن کلیه احزاب به جز حزب بعث و انحلال بقیه احزاب منجمله حزب کمونیست، گسترش ناسیونالیسم عرب در بین کلیه کشورهای عربی در زمان ناصر رئیس جمهور مصر، جنگ ۱۹۶۷ کشورهای عربی با اسرائیل و شکست اون‌ها و بعد جنگ ۱۹۷۳، نقش آمریکا و فرانسه و شوروی در سوریه و وضع طبقات کارگر و دهقان‌ها و سرمایه‌داران و عقاید و مبارزات و چرخش‌ها بین دینی‌بودن و بدون دین بودن دولت سوریه و نقش دین در تاریخ اخیر، تا شورش‌ها و جنگ داخلی تا سال ۱۳۹۷ شمسی بطور مفصل و مستند و بسیار دقیق در کتاب "سوریه و رثال پلتیک کمونیستی" نوشته بابک پناهی و فرزاد عباسی بررسی و تحلیل شده. خوندن این کتاب دید آدم رو گسترش می‌ده و در ضمن یاد می‌ده که مسائل رو با چه دقت و چقدر عمیق و مستند و تاریخی باید تحقیق و بررسی کرد تا به حقیقت و موضع‌گیری درست دست پیدا کرد.» بهادر ساکت شد. گلوی بهادر از بس حرف زده بود خشک شده بود. یک چای ریخت و شروع به خوردن کرد. بقیه هم مشغول خوردن چای شدند. دیر وقت بود و ادامه جلسه به هفته بعد موکول شد.



بهادر یک اتاق در یک محله کارگری اجاره کرد. هر روز بعد از جمع‌آوری زباله‌ها و جارو کشیدن خیابان‌ها و برگشتن به خانه دوش می‌گرفت. صاحبخانه به شدت بابت مصرف آب شاکی شد. بهادر هم که می‌دانست همه جا همین وضع هست با اضافه کردن اجاره صاحبخانه را راضی کرد. بهادر بعضی روزها عصر به قهوه‌خانه محل می‌رفت. یک چای سفارش می‌داد. بعضی وقت‌ها به صحبت‌های چند پیرمرد که اونجا پاتوقشون بود و نسبتاً بلند صحبت می‌کردند گوش می‌داد. یکی شون که سر کچل و ریش سفیدی داشت به بقیه می‌گفت «مملکت ما رضاشاه می‌خواد. مرحوم پدرم تعریف می‌کرد که رضاشاه خیلی سیاستمدار و آینده‌نگر بود. اول که اومد چون اون موقع همه مذهبی بودن خودش رو مذهبی جا زد. عزاداری می‌کرد، محرم سینه‌زنی راه می‌انداخت، خودش سینه‌زنی می‌کرد و گل به سرش می‌مالید. بعد که حسابی جا افتاد چنان دمازی از این آخوندا در آورد که بیا و ببین.» دومی می‌گفت «مرحوم پدر من هم تعریف می‌کرد خیلی دیکتاتور خوبی بود. اینا پیش اون هیچی نیستن. اون موقع صنعت هنوز پا نگرفته بود و کارخونه خیلی کم بود ولی تا دلت بخواد دهات سرسبز و بیلاق بود. هر دهی می‌رفت که چشمش می‌گرفت، دست روش می‌داشت و صاحبش از ترس مجبور می‌شد ده رو دو دستی تقدیم کنه. می‌گن ماشالله هزارتا ده و عمارت درست و حسابی داشت. از هیچ به اینجا رسید. به این میگن زرنگی و مدبری.» سومی گفت «دیکتاتوری گفتمی و رد شدی. شنیدم تو مملکت کسی جرأت نفس کشیدن نداشت. هر جا کارگرا یا کسبه و یا حتی وزیرری کوچکترین اعتراضی نسبت به اوضاع می‌کرد کارش با شلاق و زندان و اعدام بود. مملکت رو آروم آروم کرده بود، هیچ‌کس حتی جرأت ناله کردن هم نداشت.» اولی گفت «بی‌خود نیست که میگن رضاشاه روحت شاد. اونا هم مثل ما رضاشاه شناس هستن.» دومی گفت «یک نخست‌وزیری هم داشت که رضاشاه رو برد ترکیه و کلی چیزا از اون جا یاد گرفت و سعی کرد مملکت رو مثل اونا بکنه. دستش درد نکنه مالیات به قند و چایی مردم بست و با پول اون راه‌آهن کشید. دانشگاه درست کرد. یک عده‌ای رو به خارج فرستاد تا کمالات یاد بگیرن و بیان تو ایران به بقیه یاد بدن.» سومی گفت «پدرم تعریف می‌کرد که اون موقع سرباز بود و یک دفعه رضاشاه برای سرکشی به پادگان‌شون اومد. پدرم موهاش رو کامل کوتاه نکرده بود. چنان نعره‌ای سرش زد که پدرم درجا تو سلوارش ریذ. ارتش ایران اون موقع توی آسیا اول بود.» شاگرد قهوه‌چی که داشت چای رو سر می‌زشون

می گذاشت گفت «پس چرا با یک پیشست انگلیس کُرک و پرش ریخت و فرستادنش تبعید.» پیرمرد آخری گفت «تو توی کار بزرگترها دخالت نکن. برو استکان‌ها رو بشور.» شاگرد قهوه‌چی لبخندی زد و رفت. این بحث حداقل هفته‌ای یکبار بین‌شون در می‌گرفت و لبخند رو به لب بهادر می‌آورد. دو نفر معتاد هم گاهی به قهوه‌خانه می‌آمدند. بقیه تیپ کارگری بودند که به‌طور نامنظم خسته از کار می‌آمدند و در دو سه گروه سه یا چهار نفری دور هم می‌نشستند و گپ و گفتی داشتند، گاهی بلند و گاهی کوتاه. یکی دو ساعت می‌ماندند و به‌جز چای گاهی نان و پنیر و یا نیمرویی هم می‌خوردند. بهادر به‌خاطر این گروه‌ها به قهوه‌خانه می‌آمد. سعی می‌کرد به دقت به حرف‌های‌شان گوش دهد. معمولاً از مشکلات حرف می‌زدند، از این‌که از فشار اقتصادی جان به لب شده‌اند. از اینکه جلو زن و بچه‌شون خجالت می‌کشن و بعد شروع به بد و بی‌راه گفتن به کارفرما و دولت و زمین و زمان می‌کردند و بعد کم‌کم به فکر چاره، و آهسته‌تر راه‌کارها و بحث‌های سیاسی. بهادر در اولین فرصت پیش‌آمده در بحث‌شان دخالت و با پُرویی صندلیش را سر میز آن‌ها می‌کشاند و وارد گفتگو می‌شد. کارگرا جذب بحثش می‌شدند و حرف‌هایش را تأیید می‌کردند. بعد از چند هفته کارگران آماده‌تر برای آگاهی و مبارزه را پیدا و با آنها صمیمی‌تر شد. بخصوص دو نفر از کارگران صنعت نفت. دو روز در هفته با دو گروه از کارگرهایی که به قهوه‌خانه می‌آمدند جلسه می‌گذاشت.

بهادر با هادی هم تماس گرفت و گفت که شرایط این استان به‌خاطر صنعتی‌بودن و فشار اقتصادی برای توسعه گروه‌ها و هسته‌های کارگری آماده هست. چند رفیق را برای ترویج و تبلیغ به اینجا بفرستید. بهادر پس از چند سال اکبرآقا را دید و سخت در آغوشش کشید. شقیقه‌هایش سفید شده بود ولی هم‌چنان گرم و پُر محبت و فعال بود. اکبرآقا و دو نفر رفیق دیگر ده روز مهمان بهادر بودند. اکبرآقا هم‌خانه‌ای بهادر شد و البته صاحبخانه حریص مبلغ اجاره را اضافه کرد. اکبرآقا با رفقای کارگر نفتی توسط بهادر آشنا شد. رفقای دیگر هم با رابطین دیگر تماس گرفتند و آن‌ها هم مشغول به فعالیت شدند و ارتباط با کارگران و تشکیل گروه و هسته‌ی کارگری را شروع کردند.

جلسه بعدی در خانه احمد که زن و بچه‌هایش به ده نزد پدر بزرگ و مادر بزرگ رفته بودند برقرار شد. پدر و مادر احمد در یک تصادف جان‌شان را از دست داده بودند. محمدعلی برای بهادر

کار جوشکاری در یک مغازه در و پنجره‌سازی با حقوق بهتر پیدا کرد ولی بهادر ضمن تشکر گفت که من از این شغلم راضی هستم و باعث تعجب محمدعلی و بقیه رفقا شد ولی گفت یکی از رفقایم بیکار هست و او را به جای من معرفی کنید. اکبرآقا هم مشغول به کار شد.

محمدعلی و احمد و جواد توی جلسات کاملاً قانع می‌شدند ولی در جلسات درون گروهی‌شون دوباره دچار تزلزل می‌شدند. حمید هم خیلی مایل بود که اطلاعات و دانش سیاسی‌اش را به رخ بکشد ولی چون دانش‌اش عمیق و پایه‌ای نبود زود کم می‌آورد و ساکت می‌شد. بیش از همه پرویز بود که معلومات بیشتری داشت و حتی اگر پاسخ‌کننده‌ای برای نقد و بحث و جدل با بهادر پیدا نمی‌کرد باز به سختی می‌توانست از باورهای قبلیش دست بکشد. او مثل همه به بهادر احترام می‌گذاشت و او را رفیقی صمیمی و مبارز و آگاه می‌دانست، در حرف‌های بهادر حقایق جدیدی کشف می‌کرد که او را به فکر وا می‌داشت.

احمد سینی چای را به زمین گذاشت و گفت «خب! کجا بودیم؟» حمید پاسخ داد «ظاهراً آقا رحیم در مورد همه چیز با ما اختلاف داره. قرار بود خلاصه‌ای از وضعیت سوریه برامون بگه و ما رو از بورژوا لیبرالی دربیاره.» بهادر خندید و گفت «حتی اگه متعصب هم نباشین صرفاً با حرف‌های من دیدگاهتون عوض نمی‌شه. امیدوارم که نسبت به دیدگاه قبلی‌تون حداقل شک بکنید و با مطالعه عمیق‌تر، بحث و نقد و مهم‌تر از همه در مبارزه طبقاتی دیدگاه درست رو پیدا کنید. چون آگاهی بدون مبارزه راه به جایی نمی‌بره. بریم سر جنگ سوریه. شما برداشتتون این بود که در سوریه، یک طرف حکومت بود و یک طرف مردم که آزادی می‌خواستن. طرف حکومت که معلومه حکومت سرمایه‌داری خودکامه. اما طرف دیگه یعنی مردم. کی شناخت کافی از سمت مردم و گروه‌های هدایت‌کننده و تحریک‌کننده‌های پشت صحنه خبر داره؟ کی از تغییر سیاسی-جغرافیایی خاورمیانه خبر داره؟» باز همه نگاه‌ها به سمت پرویز برگشت. پرویز به ناچار پاسخ داد «خب! مردم مشخصه همون‌هایی هستن که مبارزه کردن و می‌کنن. عده‌ای هم کشته شدن و عده‌ای مهاجرت و عده زیادی هم آواره. اما در باره تغییر نقشه خاورمیانه یک صحبتی‌هایی شنیده بودم که آمریکا و غرب این فکر رو دارن، ولی چه ربطی به رفتار بشار اسد و حکومتش داره؟» حمید هم گفت «راست میگه»

بهادر گفت «من نمیدونم چرا هر سؤالی می‌کنم شما به پرویز نگاه می‌کنید. شما باید به باورहतون به اندازه کافی آگاهی و اعتقاد داشته باشین و اگر مسئله مهمی پیش میاد یا باید اطلاعات و تحلیل داشته باشین و یا این فکر براتون پیش بیاد که برم مطالعه کنم و یا با کسی که اطلاع داره بحث کنم تا قانع بشم و جریان رو بفهمم، نه اینکه دونستن پرویز که وقت بیشتری برای مطالعه داشته برای گروه کافیه. هر کمونیستی باید برای شناخت و درک کافی نسبت به تمام مسائلی که مربوط به مبارزه طبقاتیش می‌شه دائم تلاش کنه.» جواد و احمد گفتن «تو این مورد کاملاً حق با تو هست.»

بهادر ادامه داد «خب! بریم سر مسئله سوریه. حزب کمونیست سوریه گفتیم که منحل شد و به خاطر شرایط خفقان و سرکوب، مبارزات طبقه کارگر به رکود کشیده شد. در دوران قبل از جنبش، مساجد و گروه‌های مذهبی سنی نسبتاً فعال بودن و هر امام مسجدی، گروهی دور خودش جمع کرده بود. در شهر دمشق فقط ۸۰ مدرسه دینی مخصوص طلبه‌های زن با ۷۵ هزار طلبه زن وجود داشت. تا سال ۲۰۰۵ بیش از ۵۸۴ مؤسسه خیریه در سوریه وجود داشت که ۲۹۰ مؤسسه وابسته به مساجد و دیگر گروه‌های اسلامی بودند که در مناطق کارگری و فقیر فعال بودن، هزینه‌های درمانی، ازدواج، تحصیل بویژه تحصیل علوم دینی و ... رو تقبل می‌کردند. مساجد به محل سخنرانی شیوخ پر نفوذ در نمازهای جمعه بدل شدند. خطیبانی پیدا شدند که خواهان ایجاد حکومت اسلامی در سوریه بودند. با شکست نیروهای چپ‌گرا در ۱۹۷۰ در سوریه و فروپاشی شوروی در ۱۹۹۱ و اجرای سیاست‌های نئولیبرالی و حرکت سوریه به سمت غرب، نیروهای مذهبی در بین توده‌های زحمتکش مقبولیت بدست آوردند. اسلام دموکراتیک به خواست سیاسی مردم تبدیل شد. دولت حافظ اسد هم به سیاست اسلام میانه‌رو رو آورد. آمریکا هم مرتب به دولت برای حرکت به سوی جامعه باز فشار می‌آورد و از طرفی هم با شخصیت‌های برجسته اسلام‌گرا رابطه برقرار می‌کرد. از جمله سیا مرتب کمک در اختیار اپوزیسیون سوریه قرار می‌داد. در چنین شرایطی بهار عربی شروع شد. و اوائل سال ۲۰۱۱ امواجش به سوریه رسید.

حکومت سوریه هم عدم امنیتی از طرف گروه‌های متعدد مذهبی احساس نمی‌کرد. گروه‌های مذهبی خرده‌بورژوا با دیدگاه بورژوایی-مذهبی فعال شدند. سرمایه‌دارهای مخالف حکومت هم شروع به پشتیبانی و حمایت مالی از این افراد کردند. کم‌کم خطیبان و فعالان

مذهبی، رهبری قسمت‌های مختلف جنبش شامل افراد ناراضی طبقه کارگر و زحمتکشان شهر و روستا رو بدست گرفتن. لازم به ذکر هست که عده‌ای از این گروه‌ها دیدگاه‌های مذهبی ارتجاعی و افراطی داشتند و خواهان تأسیس حکومت اسلامی تکفیری در سوریه شدند. با شروع جنبش که از ناراضی‌مردم از وضع اقتصادی و همچنین خفقان حاکم سرچشمه گرفت، تحریکات و حمایت همه جانبه از جنبش و تبلیغات وسیع از طرف همون کسانی که برنامه تغییر خاورمیانه رو داشتن شروع شد، یعنی آمریکا و غرب. با بالا گرفتن تظاهرات تحت رهبری نیروهای مذهبی، سرکوب حکومت از یک طرف و پشتیبانی تسلیحاتی و سازماندهی جنبش از طرف غرب هم شروع شد و کار به جنگ داخلی کشید. تبلیغات آمریکا و غرب هم علیه حکومت سوریه و دفاع همه جانبه از جنبش آزادی و دموکراسی‌خواهی مردم شدت گرفت. هنوز هم می‌بینید که علیرغم فروکش کردن جنگ داخلی بی‌بی‌سی و ایران‌اینترنشنال مزدور، دست از حمایت گروه‌های تروریستی بر نمی‌دارن. جنگ هم هزینه زیادی لازم داره. هم باید خرج سربازها رو داد، هم اسلحه و ماشین‌آلات خرید و کلی هزینه‌های سازماندهی و اسکان‌های موقت و غیره. گروه‌های مختلفی تشکیل شدن که در روند جنگ مرتب ائتلاف و انشعاب‌های مختلفی بین اونها بوجود اومد. هزینه‌های مالی و تسلیحاتی رو کی تأمین می‌کرد؟ عربستان، قطر و دیگر کشورهای عربی خلیج فارس و ترکیه به نمایندگی از آمریکا و غرب. گروه‌هایی که قبلاً تروریستی شناخته می‌شدند مثل القاعده، و بعداً با تغییر نام به تحریرالاشام، جبهه النصره، مشخص شد که دست پرورده آمریکا بودند، درست مثل طالبان برای اینکه در همچنین مواقعی استفاده بشن و هر وقت لازم نبود نابود بشن. با پشتیبانی غرب و وابستگانش جنگ شدت گرفت و طولانی شد. گروه‌های تکفیری تنوع‌پیریزی کسب کنن. گروهی دیگه‌ای به نام داعش و به شدت ارتجاعی و وحشی در عراق پا گرفت که به سرعت شروع به رشد کرد. امکانات مالی و تسلیحاتی و تبلیغی وسیعی در اختیارش قرار گرفت. در تمام کانال‌های اجتماعی حضور داشت و این نیاز به دانش اینترنتی بود که چنین نفراتی هم در اختیارش گذاشته شد. تبلیغاتش چنان جنبه جهانی داشت که از تمام دنیا نیروهای مسلمون مذهبی افراطی رو جذب می‌کرد. بقول معروف کارش بالا گرفت و اکثر نیروهای سنی طرفدار صدام که در اقلیت و تحت محدودیت قرار گرفته‌بودن رو در عراق جذب کرد و شروع به پیشروی و تسخیر مناطق بزرگی در عراق و سوریه کرد. با ادعای خلیفه خود خوانده و رهبر مسلمین جدید، اکثر نیروهای مخالف بشار اسد هم که در سوریه

می‌جنگیدن رو جذب کرد. و همینطور سیل نیرو و تسلیحات و منابع مالی به سمتش سرازیر شد. کار بجایی رسید که مناطق نفت خیز سوریه رو هم گرفت و شروع به فروش نفت به بازار جهانی کرد. حالایی بگه منظور از مردم چیه؟ و مردم چه ربطی به طبقه کارگر داره؟ خریدار نفت داعش چه کشورهایی هستن؟ کی می‌گه امپریالیسم آمریکا و غرب پشتیبانش نبودن؟» حمید گفت «پس چرا آمریکا باهاش جنگید و شکستش داد؟»

بهادر گفت «داعش با مناطق وسیعی که تحت نفوذش قرار گرفت داشت از کنترل خارج می‌شد و ادعای حکومت به سوریه و عراق، سپس ادعای حکومت بر کلیه کشورهای مسلمان و سپس کل آسیا و آفریقا را کرد. در ضمن مبارزه با داعش بهانه‌ای بود که آمریکا در سوریه مداخله مستقیم نظامی بکنه. نکته جالب این بود که اکثر رهبران نیروهای تکفیری و همچنین رهبر داعش و جانشینان متعدد بعدیش همه از زندانی‌های آمریکا بودند که در مواقع لزوم از زندان آزاد می‌شدند. ایران هم به پشتیبانی از حکومت سوریه با تشکیل نیروهای نیابتی افغانی و پاکستانی وارد جنگ سوریه شد. بعد هم روسیه وارد شد و حکومت سوریه توانست بخش وسیعی از سرزمینش رو آزاد کنه و جنگ هنوز با شدت کمتر ادامه داره. فراموش کردم که بگم یک طرف دیگه هم که از نیروهای تکفیری به شدت حمایت میکنه و شدیداً با گروه‌های سوریه که تحت حمایت آمریکا بودن مخالفت داره ترکیه بود. کلاً شرایط سوریه بسیار پیچیده ولی با بررسی تحلیلی و تاریخی و بررسی مدارک زیاد، قابل تحلیل هست. آمریکا هم پس از شکست داعش توسط کلیه نیروهایی که چه در عراق و چه در سوریه با داعش مبارزه می‌کردن و نه فقط آمریکا، حمایت کامل کردها رو به عهده گرفت و تعدادی از چاه‌های نفت سوریه در اون منطقه رو در اختیار خودش گرفت و شروع به بهره‌برداری از اون‌ها کرد. با مبارزه‌ای که در عراق و سوریه با نماینده‌های آمریکا و حتی خود آمریکا انجام گرفت، آمریکا کردها رو تنها گذاشت و از پایگاه‌های نظامیش در سوریه به جز مناطق نفت خیز خارج شد. که این هم یکی از نمونه‌های افول هژمونی آمریکا بود. بنابراین یک طرف حکومت و طرف دیگه مردم نبودن. اگر به محمدعلی برنمی‌خوره، بررسی جامعه به دو قسمت مردم و دولت به صورت ایستا کاملاً دسته‌بندی بورژوا لیبرالی هست و مارکسیست‌ها جامعه رو طبقاتی-تاریخی بررسی می‌کنن. حالا به نظر شما پیروزی داعش در کل منطقه و تداوم اون و یا گسترش نفوذ آمریکا در منطقه غرب ایران تا مدیترانه و تجزیه عراق

و سوریه و تکه‌تکه‌شدن به حکومت‌های کوچک و وابسته به آمریکا به نفع کشورها و آینده خاورمیانه هست و یا دخالت ایران؟»

دوباره مدتی سکوت برقرار شد. احمد برای همه چای ریخت. بعد از مدتی جواد گفت «راستش تو اطلاعاتی داری که ما قبلاً نداشتیم و حرفات قانع کننده‌ست. ما موضع‌گیری مون صرفاً از سر مخالفت با حکومت ارتجاعی خودمون هست. با تموم حرف‌هایی که زدی باز من نمی‌تونم از حکومت مون دفاع کنم. ولی تو میگی حکومت ایران به خاطر دخالتش توی منطقه خاورمیانه مترقی هست.» حمید که خیلی آهسته با پرویز صحبت می‌کرد برگشت و گفت «تو گفتی که با شعار سرنگونی فوری حکومت هم مخالفی. درسته؟» بهادر گفت «بله مخالفم.» پرویز گفت «پس تو محور مقاومتی هستی.» بهادر خندید. احمد گفت «محور مقاومتی دیگه چیه؟» پرویز گفت «اینا یه عده هستن که معتقداً حکومت ضد امپریالیسته و باید ازش دفاع کرد. و طبیعتاً هم با سرنگونی به‌شدت مخالف هستن. خودشون رو هم مارکسیست می‌دونن. نظراتشون هم تا حدی شبیه نظرات آقا رحیم هست.» جواد گفت «این که میشه حزب توده و اکثریت.» حمید گفت «اونا که بعد از همکاری‌شون با وزارت اطلاعات و لو دادن مبارزان چپ، پتہ‌شون رو آب افتاده و حکومت بهشون اعتنا نکرد و بعد از سوء استفاده ازشون علیه نیروهای چپ، حساب رهبراشون رو رسید و بقایاشون رفتن خارج و جزء جمهوری خواه‌ها و بقول آقا رحیم بورژوا لیبرال راست شدن.»

بهادر گفت «اولاً من نگفتم که حکومت ایران به خاطر عملکردش در خارج مترقی هست. حالا من مواضع محور مقاومتی‌ها و سرنگونی طلب‌ها رو توضیح میدم. اول اینکه من و رفقاییم معتقدیم که دولت ایران سرمایه‌داری لیبرال و دیکتاتوری بسیار وحشی و به شدت ضد طبقه کارگر هست. سرمایه‌داری ایران هم علیرغم تحریم‌های شدید و همچنین اختلافش با آمریکا، ادغام شده در سرمایه‌داری جهان هست. انحصارات در ایران به خوبی انباشت می‌کنن. سرمایه مالی هم در ایران به شدت رشد کرده، هر چند که با بحران‌های ناشی از تحریم و شرایط خاص جهانی هم دست به‌گریبان هست. محیط برای رقابت و رشد سرمایه‌های کوچک و متوسط بسیار تنگ است و به شدت تحت فشارند ولی اون‌ها به سختی در حال تنازع بقا هستن. سرمایه‌های بزرگ و انحصارات و هلدینگ‌ها تولیدشان را که شامل نفت و صنایع وابسته مثل پتروشیمی و

پالایشگاه و صنایع معدنی، عمدتاً به بازار جهانی صادر می‌کنند. حکومت با پشتیبانی همه جانبه از روندگردش و انباشت سرمایه به شدت بر روی طبقه کارگر با کاهش واقعی هرساله دستمزد در مقابل افزایش تورم فشار می‌آورد. محتوای ضدامپریالیستی انقلاب ۵۷ و سیاست ضدامپریالیستی تحمیل شده از طرف نیروهای چپ و زحمتکشان در دوران انقلاب و بعد از اون، بخشی از حکومت رو مجبور کرد موضع ضد آمریکایی بگیرد تا بتونه پایه‌های حکومتش را مستحکم کنه و روند سرمایه‌داری و انباشت اون را تداوم بخشه، شکافی بین ایران و آمریکا بوجود آمد. ولی این برای تسلط بر جامعه ملت‌هت کافیه نبود و نظام شروع کرد جو امنیتی و سرکوب شدیدی در جامعه برقرار کنه. برای از دست ندادن پایه‌های مذهبی خودش در جامعه، این جو امنیتی را به شکل و بهانه‌های اسلامی به جریان گذاشت. با قلع و قمع کردن نیروهای کمونیست و مجاهدین و هواداران شون و هر نیروی مخالف مطرحی، کنترل جامعه را بدست گرفت. هم زمان با طرح مسئله حجاب و سانسور و جلوگیری کردن از هر هنر معترضی این جو امنیتی را پایدار کرد، و برای جلوگیری از نفوذ تبلیغات امپریالیستی و غربی فیلتر کردن سایت‌های اجتماعی و پارازیت بر روی کانال‌های ماهواره‌ای و سرکوب تمام دیدگاه‌های مخالف را در دستور کار گذاشت و باتوجه به سرریز تبلیغات امپریالیستی در ماهواره‌ها و فضای مجازی و رابطه با مهاجرین به غرب، بخش‌هایی از جامعه به ویژه بخشی از طبقه بورژوازی و خرده بورژوازی یا طبقه متوسط به شدت طرفدار زندگی غربی و خواهان دموکراسی و آزادی بشوند. از طرفی تضاد دو گروه سرمایه‌داری درون حکومت یعنی نیروهای اصلاح طلب طرفدار غرب و آمریکا و اصول‌گرایان ضد آمریکایی و تقابل بین شون ادامه پیدا کرده.»

جواد پرسید «تو که این حکومت رو ارتجاعی و دیکتاتور میدونی، پس چرا مخالف سرنگونی حکومت هستی؟» بهادر گفت «عجله نکن به اونجا هم می‌رسیم. محور مقاومتی‌ها فقط امپریالیسم رو می‌بینن و اون رو در حقیقت شیطان بزرگ تلقی می‌کنن. اما با کارکرد حکومت و مبارزات طبقاتی جاری طبقه کارگر کاری ندارن و معتقد هستن شرایط جامعه کم‌کم به سمت سوسیالیسم پیش میره. حتی خیزش ۹۶ رو ارتجاعی و وابسته به صهیونیسم و آمریکا ارزیابی کردن. این موضع‌گیری، اونا رو جزء نیروهای بورژوا قرار میده. گروهی از اپوزیسیون بورژوا لیبرال راست یعنی براندازها، نظیر مجاهدین، سلطنت طلب‌ها، فرسگرد، جمهوری خواه‌ها، اکثریتی‌ها و توده‌ای و حزب کمونیست کارگری، امیدشون به دخالت آمریکا برای براندازی حکومت و برگشت



به ایران برای چپاول طبقه کارگر هست. اما سرنگونی طلب‌ها رو جزء لیبرال بورژواهای رادیکال و چپ می‌دونیم. اینا هم از نظر تاریخی برای ادامه تسلط طبقه سرمایه‌دار و بورژوا بر طبقه کارگر، جزء ضروری هستن.» محمدعلی گفت «دست شما درد نکنه.»

بهادر خیلی جدی ادامه داد «محور مقاومتی‌ها فقط امپریالیسم رو می‌بینن و کاری به عملکرد سرمایه‌داری دولت علیه طبقه کارگر ندارن. سرنگونی طلب‌ها فقط دولت رو می‌بینن و کاری به امپریالیسم ندارن. حتماً شرایط رو انقلابی می‌بینن که شعار سرنگونی فوری میدن. با کدام نیروی داخلی، با چه سازماندهی داخلی، با کدام طبقه دارای آگاهی و با کدام ارتباط داخلی و رهبری پذیرفته شده؟ به قول معروف اول باید چاه رو بکنی بعد منار رو بنزدی. سرنگونی از راه تسخیر خیابون که قبلاً بحثش شد. شعار سرنگونی توسط توده‌ها رو میدن. صحبت از شوراهای توده‌ای می‌کنن یعنی شورایی متشکل از خرده بورژوازی و طبقه کارگر. با نگاهی به تاریخ و شرایط بوجود اومدن شورا، برائشون اصلاً ضروری نیست. مهم نیست که شورا بار اول در شرایط انقلابی در سال ۱۹۰۵ روسیه بنا به ضرورت شرایط مبارزات طبقه کارگر و با ابتکار خود کارگران شهر ایوانو-وژنسک بوجود اومد و نه توسط حزب سوسیال دموکرات و به شهرهای دیگه هم گسترش پیدا کرد و سرانجام شورای سراسری کارگران در پترزبورگ تشکیل شد و شورای سراسری بعد از ۵۰ روز با دستگیری رهبرانش منحل شد. بعد از انقلاب دموکراتیک فوریه ۱۹۱۷ و وجود شرایط انقلابی باز شورا اول در پترزبورگ و بدنبال اون‌ها در مناطق صنعتی دیگر روسیه و باز هم از طرف خود کارگران شورا بوجود آمد. در این موقع عده‌ای از رهبران منشویک‌ها از شوراهای سراسر روسیه خواستند که نماینده‌های خود رو برای تشکیل شورای سراسری به پترزبورگ بفرستند و این شورا تحت تسلط منشویک‌ها و سوسیالیست‌های انقلابی قرار گرفت. در اکتبر ۱۹۱۷ این بلشویک‌ها بودند که کنگره دوم شوراهای سراسری را دعوت کردند و با تکیه بر آن، انقلاب سوسیالیستی رو به پیش بردند. شورا آخرین مرحله سازماندهی پرولتاریا برای کسب قدرت سیاسیه. سازمان‌ها و احزاب سرنگونی طلب با جهش به مرحله شورا، شعار آلترناتیو سوسیالیستی رو هم مطرح می‌کنن. انحراف بسیار مهم اون‌ها اینه که تلاش می‌کنن طبقه کارگر را به راه سرنگونی طلبی بکشن. یعنی طبقه کارگر رو از مبارزات مستقل طبقاتی و کمونیستی به سمت فعالیت‌های بورژوا لیبرالی رادیکال منحرف کنن. حتماً با کمک خرده بورژوازی و طبقه کارگری که نه آگاهی طبقاتی داره و نه متشکل هست و نه ارتباطی با سازمان‌ها و احزاب

سرنگونی طلب داره. در حال حاضر طبقه کارگر نه تنها دیدی نسبت به آشتی ناپذیر بودن تضاد کار و سرمایه نداره، حتی شناخت و چشم اندازی از سوسیالیسم هم نداره. بنابراین جدا کردن هدف نهایی سوسیالیسم از مبارزات جاری طبقه کارگر و موکول کردن اون به آینده، منجر به دیدگاه سوسیالیسم تحلیلی حتی در بین چنین مارکسیست‌هایی میشه، چه برسه به طبقه کارگر. در وضعیتی که طبقه کارگر و شرایط جامعه هنوز انقلابی نیست، انقلابی جلوه دادن وضعیت، خود خیانتی به اون طبقه هست. در حقیقت رسیدن به انقلاب سوسیالیستی در گام‌هایی است که در جریان مبارزه برداشته میشه. سیاست واقع‌گرایی لنین طرد خیال‌پردازی‌ها و تحقق واقعی اصول نظریه‌های مارکس و انگلس، با توجه به شرایط مشخص بود. یعنی تئوری‌ای که از قابلیت اجرا برخوردار باشد. برای سرنگونی‌طلب‌ها آینده دولت سوسیالیستی به این صورت امری نیست که در روند مبارزه طبقاتی و از دل اون محقق بشه بلکه به عنوان یک مسئله فنی-اقتصادی در نظر گرفته شده که کافیه سرمایه‌داری رو برداریم و سوسیالیسم رو جاش بگذاریم. جدیداً میگن باید با فعالیت بیشتر در شبکه‌های اجتماعی و حمایت و توجه بیشتر به تظاهرات بازنشسته‌ها و معلمین و جنبش زنان، فعالیت کمونیستی‌مون رو ارتقاء بدیم تا زودتر حکومت سرنگون بشه. اصلاً صحبتی از استقلال تشکیلاتی و مبارزه طبقه کارگر نیست. خواست فوری علیرغم منسجم بودن حکومت و نیروهای سرکوبگرش و عدم متشکل بودن و آگاه بودن طبقه کارگر به منافع طبقاتیش و نبود حزب کمونیستی که قادر به رهبری طبقه کارگر باشد. و خورده‌بورژوازی‌ای با تمایلات بورژوا لیبرالی غربگرا و فریب‌خورده دروغ‌های کاذب غرب در مورد دموکراسی و آزادی و حقوق بشر و کلاً با وجود نیروهای اپوزیسیون در داخل و خارج کشور با منافع مختلف و گاه متضاد و از همه مهم‌تر نبود شرایط انقلابی، انتظار دارند با خیزش داخلی، نیروهای حکومت رو شکست بدن و حکومت هم تصمیم بگیره دیگه مقاومت نکنه، از آمریکا هم درخواست کنن که برای اولین بار دست از منافع منطقه‌ایش برداره و دخالتی نکنه، از نیروهای تجزیه‌طلب الاحوازیه، پژاک، جندالله، انصارالفرقان و غیره درخواست بشه که اون‌ها هم تعطیل کنن و از مجاهدین و نیروهای سرمایه‌دار سلطنت‌طلب غرب‌گرا و کل بورژوا لیبرال‌ها خواهش کنه که در سیاست دخالت نکنن و خودبخود شوراهاى توده‌ای به رهبری کارگران برقرار بشه. از بی‌بی‌سی و ایران اینترنشنال هم خواهش کنن یک مدت تبلیغات کمونیستی بکنن تا کارگرا با سوسیالیسم آشنا بشن و از جناح چپ بورژوا لیبرال‌های رادیکال دعوت بشه که به ایران بیان و رهبری رو در دست

بگیرن و آلترناتیو سوسیالیستی برپا کنن و ایران رو به تنها کشور سوسیالیستی خارج از حیطة نفوذ آمریکا در این منطقه نفت خیز بسیار حساس تبدیل کنن. حتی یک نکته غیر تخیلی در این استراتژی به ظاهر کمونیستی وجود نداره. بنابراین شعار سرنگونی تنها باعث گمراهی عده‌ای از مبارزین طبقه کارگر میشه و به همین دلیل، ضد انقلابی هست و حامیان این شعار عملاً بورژوا لیبرال رو تقویت می‌کنن و در جبهه اونا بازی می‌کنن. در حقیقت این گروه‌ها نمود ظاهری مارکسیستی دارن ولی ذاتشون بورژوایی هست.»

سکوئی طولانی برقرار شد. نگاه‌های حمید به پرویز هم اثری نداشت. بالاخره حمید طاقت نیورد و گفت «ولی همه ناراضی هستن. جنبش ۸۸، ۹۶، ۹۸ رو چی میگی؟» بهادر گفت «جنبش ۸۸ کلاً ارتجاعی بود.» حمید ناگهان فریاد زد «چی؟ دیگه گندش رو درآوردی.» بهادر خونسرد ادامه داد «خواست اون جنبش انتخابات عادلانه بورژوایی بود. یادت رفته "رأی من کو؟" از طرف دیگه شعارها درخواست از اوپاما رئیس جمهور آمریکا برای پشتیبانی و حمایت بود. "اوباما، یا با اونا یا با ما". یعنی درخواست از امپریالیسم برای حمایت. شرکت‌کننده‌ها عمدتاً قشر متوسط و بالای خرده‌بورژوازی بودن که خواهان دموکراسی بورژوالیبرال بودن و تحت رهبری بورژوازی لیبرال و دموکراسی خواه بودن. به این دلایل اون جنبش رو ارتجاعی می‌دونیم.»

جواد آروم پرسید «۹۶ و ۹۸ چی؟» بهادر گفت «اون خیزش‌ها فرق می‌کرد و مسئله معیشت طبقه کارگر و زحمتکش قشر فرودست جان به لب رسیده مطرح بود. حتی دیدید که اون شورش‌ها به محله‌های جنوبی و فقیرانه‌تر کشیده شدن. بنابراین ما این خیزش‌ها رو ارتجاعی نمی‌دونیم. این خیزش‌ها نشانه برآمدن تضاد بین طبقه کارگر و فرودستان با سرمایه بوده، هر چند بدون آگاهی و حتی هدف مشخص. شاید صرفاً فریادی بود از فشار و درد سختی معیشت. و طبقه کارگر با درس گرفتن از اون‌ها متوجه می‌شه که بدون تشکل، بدون آگاهی، بدون سازماندهی مناسب و اتخاذ تاکتیک‌های دفاعی امکان پیروزی جزئی رو هم نداره و از این جهت اون رو در تکوین مبارزات طبقاتی طبقه کارگر مثبت ارزیابی می‌کنیم. از طرفی دیگه کارگران به خصلت‌ها طبقه سرمایه‌دار و دولت نماینده‌اش در حفظ منافع‌اشان و تضاد عمیق‌شان با کارگران بیشتر پی‌بردند و بعد از آن مبارزات کارگری رشد کرد. دیدیم که با نداشتن سازماندهی و رهبری درست، امکان پیروزی نداشتن و بطور وحشیانه‌ای سرکوب شدن به همین دلیل در شرایط

اجتماعی فعلی و سطح مبارزات و تشکل و آگاهی طبقه کارگر، شعار تسخیر خیابان، همون طور که قبلاً تأکید شد فقط به مسلح بردن کارگرا هست و با این شعار هم مخالفیم. شما اگر به سایت‌های این گروه‌های سرنگونی طلب نگاه کنید جز وجود بعضی کلمات مارکسیستی تفاوت چندانی با تبلیغات بی‌بی‌سی و ایران اینترنشنال نداره. سر تا پا در باره حقوق بشر، دموکراسی و دیکتاتوری و استبداد، سرکوب، محکوم کردن رفتار حکومت در زندانی کردن هشتس و در کنارش هم اخبار کارگری برای مارکسیستی جلوه دادن ظاهرشون هست. و تازگی‌ها هم حمایت از تظاهرات معلمین و بازنشستگان و زنان را مدنظر قرار دادن.»

حمید ناامیدانه سعی کرد آخرین تیر ترکش را رها کند و با پوزخند گفت «حتماً با حق تعیین سرنوشت خلق‌ها هم مخالفی؟» بهادر گفت «دقیقاً. این خلق‌هایی که میگی مقصود همین گروه‌های تجزیه طلب وابسته به عوامل امپریالیست هستند؟ آیا الاحوازیه، در خوزستان، انصارالفرقان و جندالله در سیستان و بلوچستان و پژاک و دموکرات و کومله در کردستان و دیگر گروه‌های ارتجاعی با دیدگاه بورژواالیبرال و وابسته را مترقی و استقلال طلبی‌شون رو خواسته طبقه کارگر اون مناطق میدونی؟ فکر نمی‌کنی این مناطق اگر مستقل بشن، در وابستگی به ارتجاعی‌ترین کشورهای منطقه قرار نمی‌گیرن و وضع طبقه کارگر تحت چنین حکومت‌هایی بهتر از اتحاد با کارگرای کل کشور ما در یک حکومت سوسیالیستی می‌شه؟ فکر نمی‌کنی با استقلال خوزستان طبقه کارگر ایران از مهمترین منابع اقتصادی نفتی محروم نمی‌شه و در نتیجه نمی‌تونه سوسیالیسم و رفاه رو براحتی برای طبقه کارگر کل ایران به ارمغان بیاره؟»

حمید کاملاً فرو ریخته بود. پیشانی‌ش عرق کرده بود و دست‌هایش را پیچ و تاب می‌داد. نگاه طولانی به پرویز کرد و بالاخره بلند شد و به جمع گفت «این آقا رحیم کلیه بدیهیات مارکسیست لنینیستی رو زیر سؤال برده و شما هیچ عکس‌العملی نشون نمی‌دین. براتون متأسفم. من راه خودم رو می‌رم.» و خداحافظی کرد و کتاب لنین را جا گذاشت. احمد و جواد و محمدعلی یک نگاه به هم کردند و لبخندی زدند و بعد سرشان را پایین انداختند و به فکر فرو رفتند. بعد از رفتن حمید بهادر پرسید «حمید با کدومتون بیشتر دوست بود؟» پرویز گفت «با من.» بهادر گفت «حُب تو رابطه‌ات رو باهات حفظ کن و از لحاظ امنیت مواظبش باش که منحرف نشه.»

مدتی سکوت شد و بعد از مدتی پرویز فکورانه پرسید «آقا رحیم! اسم سازمان و یا حزب شما چیه؟» همه سرها بلند شد و به بهادر خیره شدند. بهادر جواب داد «مسیر تشکیل حزب یک جریان زنده رشدیابنده و تکاملی هست. یعنی بررسی شرایط تاریخی جهان و جامعه خود و تحلیل حرکت آن، مبارزه نظری با انحرافات و ایدئولوژی بورژوازی رخنه کرده در بین کارگرا، تلاش در جهت آگاهی دادن و آموزش مارکسیستی به طبقه کارگر، تلاش در جهت ایجاد تشکیلات کارگری و شرکت فعال در مبارزات اقتصادی طبقه کارگر و سمت‌وسو دادن سیاسی و انقلابی به آن و ایجاد بنیان‌های نظری- سیاسی تشکیلاتی برای حزب کمونیست هست. ما در این جهت به شدت فعال هستیم. نهایت سعی موم رو در یادگیری از محیط مبارزاتی کارگری و حک و اصلاح و تکامل عقاید موم می‌کنیم. تا زمانی که شرایط مادی برای ایجاد تشکیلات حزب فراهم بشه.» پرویز دوباره پرسید «نظرات، عقاید، هدف‌ها نوشته‌ها و مقالات شما کجاست. یعنی پلتفرم‌تون چیه؟» بهادر گفت «نوشته‌های رفقای ما در وب سایت‌ها هست. با جستجوی اینترنتی می‌تونید پیدا کنید. البته در ادامه‌ی مبارزات طبقاتی، مشخص هست که نظرات خود را بی‌رحمانه نقد، حک و اصلاح می‌کنیم و در شرایط دائماً متغیر تکمیل‌تر و کامل‌تر می‌شه. این نظریه‌ها مانند الماس باید تراشیده بشه، چون بقول لنین بدون نظریه انقلابی هیچ انقلابی هم بوجود نمیاد. اما پلتفرم ما فعلاً همین چیزایی هست که گفتیم.» این جلسه ساعت دو بعد از نیمه شب به پایان رسید.

## ۷

بهادر دو هفته جلسات را به عقب انداخت تا رفا بتوانند بیشتر فکر و تحقیق و بحث و جدل کنند. در طی این دو هفته جلسات دیگرش بیشتر شده بود. در تمام جلسات بهادر در حاشیه جلسات راه‌های مخفی کاری را آموزش می‌داد و به رعایت آن‌ها در همه حال تأکید می‌کرد. به عنوان مثال آموزش می‌داد که حتی اگر با خانواده به مهمانی می‌روید، دقت کنید که مورد تعقیب قرار نگیرید و حتی دقت کنید که محل و منزل مهمانی تحت کنترل نباشد، در حرف زدن تان دقت کنید که تحت احساسات قرار نگیرید و خودتان را جلو افراد ناشناخته لو ندهید، تا مخفی کاری تبدیل به عادت شود.

جلسه بعدی در منزل جواد و طبق معمول با مراسم چای برگزار گردید. اولین سؤال از طرف پرویز بود که پرسید «حالا با توجه به صحبت‌هایی که قبلاً کردی و تقریباً همه گروه‌ها و احزاب و سازمان‌ها رو رد کردی، فکر می‌کنی بتونین اوتقدر نیرو و کارگر رو جذب کنین که تبدیل به یک سازمان پیشرو بشین؟» بهادر پاسخ داد «هر کس که راه مبارزه رو برگزیده باید به راهش ایمان داشته باشه. ولی در جوابت باید بگم در حال حاضر نیروهایی وجود دارن که چه در خارج و عمدتاً در داخل که از نظر عقاید یا هم عقیده هستیم یا با عقاید ما نزدیک هستن و مشغول مبارزه. ثانیاً با مبارزه نظری در سطح جامعه و سیر رویدادها و نتایج غلطی که گروه‌های دیگه از مبارزه بدست میارن حتماً نیروهای صادق و غیر متعصب‌شون جذب فعالیت‌های صحیح و حاملین این سیاست‌ها میشن. محفل‌های متعدد کارگری، دانشجویی و روشن‌فکری متعدد و هم‌چنین گروه‌های کارگری فعالی وجود دارن که هنوز جهت دقیق مبارزه خودشون رو پیدا نکردن و میتونن متحد بالقوه ما باشن. علاوه بر مبارزه نظری، نحوه فعالیت عملی و شرکت در مبارزه طبقاتی هست که صحت و یا غلط بودن نظریه‌ها رو نشون میده. پس باید برای تبدیل شدن به نیروی پیشروی طبقه کارگر هم عملی و هم نظری فعالیت کرد و با هر انحرافی شدیداً مبارزه کرد.»

جواد پرسید «مبارزه نظری که مشخص شد. شما برای مبارزه عملی در شرایط فعلی چه روشی دارین؟» بهادر گفت «من پیشنهاد می‌کنم با توجه به اینکه تفاوت شرایط اون دوران و زمان امروز رو بررسی کردیم، بهتره که مطالعه و نقد و بررسی مقاله "وظایف سوسیال دموکرات‌های روس" رو قبل از "چه باید کرد" شروع کنیم و از درس‌های اون مقاله و کتاب بطور خلاقانه به وظایف و چه باید کرد امروز برسیم. البته فراموش کردم بگم که یک اختلاف دیگه دوران ما تعداد سازمان‌ها و احزاب و گروه‌های زیادی هست که همه خودشون رو مارکسیست میدونن و همه با هم اختلاف عقیده دارن. ولی اون موقع دو سه دیدگاه بیشتر نبود.» همگی موافقت کردند که با کتاب لنین جامانده حمید شروع کنند. قرار گذاشتند که به ترتیب یک نفر کتاب را بخواند و روی نکات مهم آن بحث شود. پرویز توضیح داد که در آن زمان‌ها احزاب مارکسیست، خودشون را سوسیال دموکرات می‌نامیدند و از سال ۱۹۲۰ به بعد احزاب مارکسیست به نام حزب کمونیست خوانده شدند. و ادامه داد که مقاله «وظایف سوسیال دموکرات‌های روسیه» در سال ۱۸۹۷ توسط لنین نوشته شده و شروع به خواندن کرد تا رسید به جمله "در زمان کنونی

حیاتی‌ترین مسئله از نقطه نظر ما مسئله فعالیت عملی سوسیال دموکرات‌ها است. " بهادر گفت  
«این قسمت را آروم‌تر بخون که روش بحث کنیم» پرویز آرام ادامه داد:

«منظور از فعالیت عملی سوسیال دموکرات‌ها، رهبری مبارزه طبقاتی پرولتاریا و  
متشکل کردن این مبارزه است. در هر صورت آن: مبارزه سوسیالیستی (مبارزه بر ضد  
طبقه سرمایه‌داران، یعنی مبارزه‌ای که همش مصرف به انهدام رژیم طبقاتی و ایجاد جامعه  
سوسیالیستی است.) و مبارزه دموکراتیک (مبارزه بر ضد حکومت مطلقه یعنی مبارزه‌ای  
که هم آن مصرف به دست آوردن آزادی سیاسی در روسیه و دموکراسی کردن رژیم  
سیاسی و اجتماعی روسیه است...)... همواره روی ارتباط لاینفک میان وظایف سوسیالیستی  
و دموکراتیک خود تأکید ورزیده‌اند.»

جواد رو به بهادر پرسید «خب! اینجا هم به وظایف دموکراتیک یعنی مبارزه علیه حکومت  
مطلقه استبدادی و برای آزادی سیاسی و دموکراسی دقیقاً اشاره کرده و گفته از مبارزه  
سوسیالیستی جدایی ناپذیره. حالا تو چی میگی؟» بهادر پاسخ داد «باز یادت رفت. هنوز تحلیل  
مشخص در شرایط مشخص عادتت نشده. شرایط جامعه و حکومت در اون دوران چطور بود و با  
شرایط حالا چه فرقی داشت؟» جواد کمی فکر کرد و گفت «حکومت مطلقه در اون دوران هنوز  
دست تزار و اشراف یعنی بقایای فئودالی بود.» پرویز هم ادامه داد «مرحله انقلاب هم در اون  
دوران مرحله بورژوا دموکراتیک بود نه سوسیالیستی.» بهادر ادامه داد «پس طبیعی بود که  
خواستۀ آزادی و دموکراسی بورژوایی جزء ضروری مبارزه اون دوران باشه و بتونن، هم مبارزه  
طبقاتی رو پیش ببرن و هم طبقه سرمایه‌دار رو همراه کنن حتی بطور موقت. بنابراین در شرایط  
فعلی حتی برای جذب طبقه متوسط هم نباید شعارهای بورژوا لیبرالی داد. در اون دوران قطب  
سوسیال دموکراسی آلمان بود. در آلمان هم حزب سوسیال دموکرات خیلی قوی بود و شرایط  
بورژوازی اون موقع آلمان طوری بود که مجبور بود حزب سوسیال دموکرات را کاملاً آزاد بگذاره  
که ضمن تبلیغات و مبارزه سوسیالیستی در انتخابات بورژوایی شرکت و نماینده‌اش هم در مجلس  
آلمان شرکت کنه. و سوسیال دموکرات‌های روسیه هم دنبال این نوع دموکراسی بودن. الان در  
شرایط کشورهای رو به توسعه ظرفیت پذیرش این دموکراسی به هیچ وجه وجود نداره و تقریباً در  
تمام این کشورها دیکتاتوری در جریانیه. ضمن اینکه سرمایه‌داری در کشور ما با اختناق کامل  
جا افتاده. پس وظایف ما در این دوران مبارزه سوسیالیستی هست. یعنی مبارزه باید علیه

سرمایه‌داری یعنی مبارزه‌ای که باید جهتش انهدام دولت طبقاتی و ایجاد جامعه سوسیالیستی و برقراری دیکتاتوری پرولتاریا باشد.» پرویز با سر تأیید کرد. کسی سؤال دیگری نداشت و پرویز ادامه داد تا رسید به این قسمت:

«کار سوسیال دموکرات‌های روس عبارت است از ترویج آموزش‌های سوسیالیسم علمی، اشاعه مفهوم صحیح در باره رژیم اجتماعی و اقتصادی معاصر و مبانی و تکامل آن رژیم و درباره طبقات مختلف جامعه روس، در باره روابط متقابل این طبقات و مبارزه آنان با یکدیگر، در باره نقش طبقه کارگر در این مبارزه و روش آن نسبت به طبقاتی که در حال سقوط و تکامل‌اند و نسبت به گذشته و آینده سرمایه‌داری و درباره وظیفه تاریخی سوسیال دموکراسی بین‌المللی و طبقه کارگر روسیه. تبلیغ بین کارگران ارتباط لاینفکی با ترویج دارد و طبیعتاً در شرایط فعلی سیاسی روسیه و با سطح فعلی ترقی توده‌های کارگر، در درجه اول اهمیت قرار می‌گیرد. تبلیغ در بین کارگران عبارت است از این که سوسیال دموکرات‌ها در تمام تظاهرات خود به خودی مبارزه طبقه کارگر و در تمام تصادماتی که کارگران به خاطر روزکار، مزدکار، شرایط کار و غیره و غیره با سرمایه‌داران پیدا می‌کنند شرکت ورزند. وظیفه ما از این لحاظ عبارت است از آمیختن فعالیت خود با مسایل عملی و روزمره زندگی کارگر، کمک به کارگران برای این که ذهنشان در این مسایل روشن شود. متوجه کردن کارگران به عمده‌ترین سوءاستفاده‌ها، کمک به آنان برای این که خواست‌های خود را از کارفرمایان دقیق‌تر و عملی‌تر تنظیم نمایند. بالا بردن فهم کارگران در زمینه همبستگی و مصالح عمومی و آرمان عمومی کارگران روس به مثابه طبقه واحد کارگر که قسمتی از ارتش جهانی پرولتاریا را تشکیل می‌دهند. ایجاد محفل‌هایی بین کارگران، برقراری ارتباط صحیح و مخفی بین آنها و گروه مرکزی سوسیال دموکرات‌ها، چاپ اوراق و بیانیه‌های تبلیغی و انتشار آن، تهیه عده ثابتی از مبلغین مجرب، این است به‌طور خلاصه شکل‌های فعالیت سوسیالیستی دموکراسی روس.»

کسی سؤال نداشت. بهادر اضافه کرد «تمام موارد فوق را با توجه به شرایط روز باید در نظر گرفت و به‌طور عملی پیاده کرد. مثلاً علاوه بر محفل‌ها باید هسته‌های کارگری که حرفه‌ای‌تر و آشناتر به مسائل مخفی‌کاری و فعال‌تر هم هستند باید ایجاد کرد تا بتوانند ضمن ترویج آگاهی سوسیالیستی، مبارزات طبقه کارگر را در جهت صحیح رهبری کنند. از طرفی به خاطر شرایط امروز، کارگران حتماً باید در باره مسائل جهانی و تحولات آن به‌خصوص امپریالیسم جهانی و مسائل روز، هم‌چنین تحولات داخلی، بحران‌های اقتصادی، گروه‌های سیاسی، تحولات



کشورها بخصوص کشورهای خاورمیانه و تحولات داخلی آنها و مبارزات کارگری در داخل و جهان اطلاع داشته باشند.» پرویز گفت «دقیقاً» محمدعلی مقاله را ادامه داد تا:

«کار ما در درجه اول و بیش از همه متوجه کارگران فابریک‌ها و کارخانه‌ها و کارگران شهری است. سوسیال‌دموکراسی روس نباید نیروهای خود را پراکنده نماید، وی باید تمام فعالیت خود را در بین پرولتاریای صنعتی متمرکز کند که قابلیت بیشتری برای تحلیل ایده‌های سوسیال‌دموکراسی دارد و از لحاظ فکری و سیاسی رشد بیشتری کرده است و از لحاظ تعداد و تمرکز خود در مراکز بزرگ سیاسی کشور دارای اهمیت بیشتری می‌باشد. از اینرو ایجاد یک سازمان پابرجای انقلابی در بین کارگران فابریک‌ها، کارخانه‌ها و کارگران شهری اولین و حیاتی‌ترین وظیفه سوسیال‌دموکراسی است. ... ولی ما با اذعان به لزوم تمرکز نیروهای خود در بین کارگران فابریک‌ها و کارخانه‌ها و تقبیح فکر پراکنده نمودن قوا، ابدأ نمی‌خواهیم بگوییم که سوسیال‌دموکراسی روس بقیه قشرهای پرولتاریای روس و طبقه کارگر را ندیده بگیرد.»

احمد گفت «همین جا وایسا. ببین اینجا تأکید زیادی روی سازماندهی انقلابی بین کارگران می‌کنه اون موقع چه شرایطی بوده و حالا چه شرایطی هست که هنوز حزب تشکیل نشده؟» بهادر گفت «سؤال خیلی خوبیه. این مقاله در سال ۱۸۹۷ نوشته شده. یک سال بعد کوششی برای ایجاد حزب انجام شد که ناکام موند. حزب سوسیال‌دموکرات عملاً شش سال بعد یعنی در سال ۱۹۰۳ تشکیل شد. اون موقع محفل‌ها و گروه‌های مختلف مارکسیست نسبتاً زیادی در بین کارگران فعال بودند که به‌طور پراکنده ارتباط‌هایی بین‌شون بود. از طرفی کارگران کارخانه‌ها اکثراً در سندیکاها و اتحادیه‌ها متشکل بودند که به دلیل متشکل بودن، به راحتی می‌شد توسط گروه‌های مبارز کارگری مخفی در مبارزه طبقاتی راهنمایی و رهبری‌شون کرد. به دلیل همین تشکل‌ها، تجربیات مبارزه‌هاشون حفظ می‌شد و تأثیرگذار در اعتصابات و تظاهرات بعدی بود. از طرفی جوی که در اون سال و سال‌های بعدی غالب بود که کارگران در همه کارخانه‌ها و اکثر نقاط کشور مدام رو به اعتصاب و مبارزه می‌آوردن. اما در شرایط امروزه هیچ تشکل پایدار کارگری وجود نداره. برای همین که ما می‌گوییم در شرایط فعلی کارگران برای بوجود آوردن سندیکا‌های خودشون هم باید مبارزه کنند. هنوز محفل‌های مارکسیستی مرتبط با کارگران و هسته‌های کمونیستی کارگری و حتی گروه‌های فعالان کارگری به تعداد کافی وجود ندارد و باید سازمان پیشرو طبقه کارگر ایجاد بشه.» جواد پرسید «تو برای تشکل طبقه کارگر در شرایط فعلی فقط

روی سندیکا تأکید می‌کنی. تشکل‌های دیگه مثل شورا رو قبول نداری؟» بهادر پاسخ داد «علت تأکید من بر روی تشکل کارگری دلایل مختلفی داره. اولاً در اتحاد و تشکل، کارگرا به قدرت خودشون در مقابله با سرمایه‌دارها پی‌می‌برن. دوماً با داشتن تشکل پایدار، تجربیات مبارزاتی‌شون حفظ میشه و از اون در مبارزات بعدی استفاده می‌کنن و یا تجربه‌شان به تشکل‌ها و مبارزات کارگران دیگه انتقال پیدا می‌کنه. سوماً وقتی تشکل کارگری وجود داشته باشه، کارگرا با پرداخت حق عضویت، ضمن احساس تعلق داشتن به یک مجموعه، آمادگی مبارزه جمعی در شرایط ضروری رو بهتر دارن. و چهارم اینکه یک مجموعه متشکل، توسط گروه اجرایی آگاه و مبارز و مورد تأیید کارگرا بهتر و متمرکزتر رهبری میشه. پنجم هم اینکه گروه رهبری تشکل، دائم حواسش به زرنگی‌ها و کلک‌های کارفرما هست و به موقع با قدرت پشتیبانی کارگرا جلو این موارد رو می‌گیره. از طرفی با آموزش در تشکیلات، آگاهی کارگرا رو بالا می‌بره. حالا در شرایط فعلی چه نوع سازمانی به نفع طبقه کارگر هست که موارد بالا رو پوشش بده. یکی از تشکل‌هایی که می‌تونه این کار رو انجام بده سندیکا هست به شرط اینکه دایم ارتباطش رو با کارگرا حفظ کنه و دائم فعال بمونه. تشکل‌های دیگه‌ای هم‌زمان ضروری و مهم‌تره، مثل هسته‌های کارگری که بسیار اولویت دارن و یا محفل‌های مطالعاتی کارگری یا کمیته اعتصابات، صندوق اعتصابات. البته وظایف سندیکا ارتباط به مبارزه اقتصادی کارگر داره. البته خیلی باید مراقب بود که سندیکا زیر نفوذ سرنگونی‌طلبا قرار نگیره. چون سرنگونی‌طلبی تو جامعه نفوذ داره و کارگرا هم بخشی از این جامعه هستن، پس کارگرا هم از سرنگونی‌طلبی مبرا نیستن. پس کار سیاسی و توضیحی خیلی تو مبارزه کارگری اهمیت داره. سؤال من از شما که همه خواهان تشکل شورایی هستین اینه که ضرورت و استفاده از این شکل سازمانی در شرایط فعلی چه فایده‌ای داره؟»

احمد گفت «اولاً هر مبارزه جمعی مثل اعتصاب و یا تظاهرات احتیاج به یک گروه رهبری داره. با یک مجمع عمومی و انتخابات، نماینده‌ها رو برای رهبری انتخاب می‌کنیم و خلاص. بقیه وظایف به عهده نماینده‌های شورا هست. شورا مثل سندیکا محدود به مبارزه اقتصادی نیست.» پرویز بلافاصله ادامه داد «البته به همین سادگی نیست. شورا اصولی داره. نماینده‌ها در مقابل مجمع مسئول هستن و نماینده‌ها هر زمان قابل برکنار شدن هستن. سالیانه انتخابات برگزار میشه. این جنبه تشکیلاتی‌اش. اما وظایف شورا بسیار فراتر از وظایف صرفاً اقتصادی سندیکا هست. مهم‌ترین تفاوت شورا با سندیکا اینه که شورا مبارزه سیاسی رو هم به عهده داره.

شورا می‌تونه مدیریت تولید و مدیریت کارخونه رو به‌عهده بگیره. مجمع نمایندگان سراسری شورا می‌تونه مبارزات سیاسی تا حد درهم کوبیدن ماشین دولت سرمایه‌داری رو به سرانجام برسونه و در ادامه مدیریت گذار به سوسیالیسم رو به‌عهده بگیره.» بهادر گفت «بسیار عالی! قبلاً تاریخچهٔ بوجود اومدن شورا و وظایفی که به‌عهده گرفت رو مرور کردیم. بعد از انقلاب فوریهٔ ۱۹۱۷ و برکنار کردن تزار، در شرایط انقلابی و نبود نیرویی دولتی قوی که بتونه در مقابل کارگرا قد علم کنه، مجدداً شوراهای اول در پترزبورگ که قطب صنعتی بود و بعد در شهرهای دیگه روسیه توسط کارگرا بوجود اومد و با دعوت نمایندگان شوراهای توسط منشویک‌ها مجمع سراسری نمایندگان شورا در پترزبورگ تشکیل شد و رهبران منتخب شورای سراسری که عمدتاً از نیروهای سیاسی فعال بودن مراحل ایجاد دولت موقت رو به‌عنوان اولین وظیفه به‌پیش بردن. این شورا ادامه داشت و رهبران شورا وظایف متعدد، مثل بررسی و تأیید عملکرد دولت، برنامه‌ریزی تولید کارخونه‌ها برای تولید اقلام تسلیحات و مبارزه با ضد انقلاب تا حتی تأیید حکومت موقت در مبارزه و زندانی کردن بلشویک‌ها و جلوگیری از فعالیت اون‌ها رو انجام می‌داد. تقریباً همه کار می‌کرد به‌جز به‌دست گرفتن مستقیم قدرت دولتی، با وجود داشتن قدرت خیلی زیاد. به دلیل انتخاب شدن اکثریت رهبران شورا از سازمان سوسیالیست‌های انقلابی و منشویک‌ها که هر دو فرمیست بودند حکومت را به بورژوازی واگذار کردن. این شورا ادامه داشت تا انتخابات مجمع دوم سراسری شوراهای که به اصرار و دعوت بلشویک‌ها و علیرغم مخالفت منشویک‌ها و سوسیالیست‌ها، یک روز قبل از انقلاب اکتبر تشکیل شد. بلشویک‌ها شب قبل از تشکیل اولین جلسه شورای سراسری دوم، دولت رو در هم شکستند و در اولین جلسه به مجمع شورای سراسری اعلام کردند که دولت سرمایه‌داری از بین رفته و حالا تمام قدرت به دست مجمع نمایندگان شورا انتقال پیدا می‌کنه. و شورا بعد از انتخاب دولت کارگری جدید، مهم‌ترین کاری که کرد بسیج کارگری و مسلح کردن اون‌ها و مبارزه با ضدانقلاب و تثبیت انقلاب سوسیالیستی بود.» محمدعلی گفت «خوب ما هم همین رو می‌گیم.» بهادر گفت «حرف من هنوز تموم نشده. الان دیر وقته. ادامه بحث رو می‌گذاریم برای جلسه بعد.»

جلسهٔ بعد در خانهٔ دو اتاقهٔ محمدعلی برگزار شد. بعد از چای، بهادر دنبال صحبت جلسهٔ قبل در بارهٔ شورا را پی گرفت «شرایط شکل گرفتن شورا در روسیه در هر دو دوره شرایط

انقلابی بود. حکومت در سرکوب به شدت متزلزل بود. فشار اقتصادی بر روی کارگران زیاد بود و فرصت مناسبی پیش آمده بود که کارگران با اتحاد خودشون قدرتشون رو نشون بدن. شوراهای از دورن کارخونه‌ها شکل گرفت و وقتی گسترش پیدا کرد به سمت شورای سراسری برای مقابله با حاکمیت و اعمال قدرت رفت. حالا بیایم شرایط بعد از انقلاب ۵۷ ایران رو در نظر بگیریم. در شرایط قبل از سال ۵۶ به خاطر خفقان و سرکوب تقریباً تشکل‌های کارگری فعالی وجود نداشت. دوران انقلابی سال ۵۷ سندیکای نفت در قسمت‌های مختلف و شهرهای مختلف شکل گرفت. کمیته‌های مخفی تشکیل و در سندیکای نفت نماینده داشتند و سندیکا رو رهبری می‌کردند، در انتخابات سندیکا نماینده معرفی می‌کردن. کمیته مخفی حتی در پالایشگاه تهران کتاب‌های ممنوعه جلد سفید چاپ و توزیع می‌کرد. در زمان انقلاب کارگران آگاه و فعال وجود داشت ولی آگاهی سیاسی سوسیالیستی در بین کارگران بطور عموم وجود نداشت. حتی تصور تسخیر حاکمیت به فکر کارگرا خطور نمی‌کرد. در سندیکای نفت، مجمع عمومی گذاشته میشد. حق عضویت پرداخت می‌شد. تمام مطالب مهم و عمومی در مجمع عمومی به بحث و نظر و رأی گذاشته می‌شد. اعتصابات را راه‌اندازی می‌کردند. البته عمده کارها در کمیته مخفی انجام میشد و بعد به سطح سندیکا می‌اومد. مشکلات تک‌تک کارگران به صورت فردی پرسیده و بررسی می‌شد. سندیکاهای قسمت‌های مختلف و شهرهای مختلف با هم اتحادیه سندیکاها را بوجود آوردند که نماینده‌های انتخابی هر سندیکا بودند. کمیته اعتصاب اول مخفی بود و تحت تعقیب-اعتصابات که گسترش پیدا کرد و فضا کمی باز شد بعدش قبل از انقلاب کمیته اعتصابات علنی شد و سندیکای علنی کارگران صنعت نفت شکل گرفت. دو ماه قبل از انقلاب، سندیکای پتروشیمی و گاز هم عضو سندیکای نفت شد. سندیکای نفت نشریه چاپ می‌کردن که تا سال ۶۰ هم ادامه داشت. اسمش سندیکا بود ولی عملاً کمیته‌های کارخونه‌ها بود. کارخونه‌های شهرهای مختلف. عملاً کارگران جلودار به تأیید می‌رسیدند. چهار پالایشگاه تبریز و تهران و شیراز و اصفهان روی هم روزانه ۴۰۰ هزار بشکه تصفیه می‌کرد ولی پالایشگاه آبادان به تنهایی ۶۰۰ هزار بشکه. تمام قدرت بسیج و تجربیات سازماندهی کارگری در آبادان بود. اعتصاب خوزستان خیلی مهم بود ولی اعتصاب در قسمت‌های مختلف نفت اونقدرها اهمیت نداشت. در خوزستان با اعتصاب، استخراج و صادرات و پالایش می‌خوابید و ضربه خیلی بزرگی بود. در حقیقت با اعتصاب کارگران نفت انقلاب امکان پیروزی پیدا کرد. بعد از پیروزی انقلاب، اکثر سازمان‌های چپ و مارکسیست مسیر ایجاد سندیکا رو پی‌گرفتن ولی کارگرا دست به تشکیل

شوراهای کارخونه زدند. و در تولید و شرایط کار و قراردادهای استخدامی و غیره دخالت مقتدرانه کردند. به عنوان نمونه شورای کارگران نفت رو براتون مثال می‌زنم. شوراهای نفت در زمان بعد از انقلاب از نماینده‌های انتخابی قسمت‌های مختلف و شهرهای مختلف تشکیل شد. تا سال ۶۰ یعنی تا شروع جنگ دوام داشت. مدیریت تولید رو کاملاً به عهده داشتن. مدیر استخدام می‌کردند. کارگر استخدام می‌کردند. حقوق کارگرای زندانی‌های آزاد شده نفت بعد از انقلاب رو کامل پرداخت می‌کردند. ساواکی‌ها را محاکمه و اخراج می‌کردند. افزایش دستمزد را تصویب و به اجرا می‌گذاشتن. وضعیت کارگران موقت و رسمی کردن اون‌ها رو انجام می‌دادن. حتی صادرات نفت زیر نظر شورا بود. حتی در انتخاب اولین وزیر نفت دخالت کردند. شورا خودش را در چهارچوب قانونی دولت تعریف نمی‌کرد. شورا برای حل و فصل مسائلی وابستگی مالی به بازار پیدا کرد، زیرا حساب‌های سندیکا از طرف حکومت مسدود شد و کمک دانشجویها هم محدود بود. بعد از انقلاب نیاز بود که کارهای سیاسی انجام بشه و نه صرفاً سندیکایی. در موقعی که شوراهای پا گرفته بود هنوز سندیکاهای انقلابی هم وجود داشتند مثل سندیکای پروژه‌های آبادان و چاپخانه. فعالان صنعت نفت تصمیم نگرفتند که شورا درست کنن. از طرف جامعه و شرایط به اون‌ها تحمیل شد. شورا اعمال قدرت سیاسی می‌کرد ولی سندیکا حداکثر برای قانون کار مبارزه می‌کرد. سندیکای رسمی باید اساسنامه‌اش توسط دولت تصویب بشه و در چهارچوب اساسنامه حرکت کنه ولی شورا، رژیم و دولت را قبول نداشت و فراقانونی حرکت می‌کرد. در شوراهای مجمع فقط نماینده انتخاب می‌کرد و بقیه فعالیت‌ها توسط نماینده‌ها بی‌ارتباط با مجمع انجام می‌شد. شورا ضعف‌هایی هم داشت نظیر عدم توجه به بخش‌های دیگر کارگری، عدم فعالیت در آگاهی سیاسی دادن به کارگرا و نداشتن ارتباط دائم با مجمع و عدم چشم‌انداز تسخیر قدرت و از همه بدتر وابستگی مالی به بازار و بورژوازی، که همان هم باعث دخالت بازار در شورا و انحلالش شد. از یک طرف فشار سرکوب‌گرانه بورژوازی و حاکمیت برای کوتاه کردن دست کارگران از دخالت در انباشت سرمایه و سود و از طرف دیگه عدم وجود حزب کمونیستی قوی که با کارگران ارتباط تشکیلاتی محکم داشته باشه و بتونه شوراهای تشکیلات کارگری دیگه رو با رهبری یک پارچه و متمرکز به پیش ببره. در نتیجه انقلاب شکست خورد.»

مدتی سکوت برقرار شد. بهادر پرسید «هنوز فکر می‌کنین که در شرایط فعلی و به صورت دستوری و فرمایشی باید شورا تشکیل داد؟» احمد و محمدعلی با هم قاطعانه گفتند «نه!» پرویز و جواد هم قانع شدند. جواد خواندن مقاله را ادامه داد و در این قسمت برای بحث مکث کرد:

«سوسیال دموکرات‌ها ضمن این که بین کارگران بر زمینه‌خواست‌های فوری، اقتصادی تبلیغ می‌کنند، در عین حال تبلیغ بر زمینه‌احتیاجات سیاسی فوری، بدبختی‌ها و خواست‌های کارگران، تبلیغ بر ضد تعدیات پلیسی که در هر اعتصاب و در هر یک از تصادمات کارگران با سرمایه‌داران بروز می‌کند، بر ضد محدودیت حقوق کارگران از نقطه نظر یک هم‌کشور روس عموماً و از نقطه نظر این که ستم‌دیده‌ترین و مسلوب‌الحقوق‌ترین طبقات هستند خصوصاً و بالاخره تبلیغ بر ضد هر نماینده‌برجسته و قره‌نوکر استبداد را که در تماس مستقیم با کارگران قرار می‌گیرد و بردگی سیاسی طبقه کارگر را آشکارا به وی نشان می‌دهد و بطور لاینفکی با آن مربوط می‌نمایند.»

پرویز گفت «علیرغم ادعای بعضی‌ها که مبارزات اقتصادی کارگرا رونمی‌کنند و مدعی فقط مبارزه سیاسی کارگرا هستند، در اینجا نین تأکید می‌کنه که مبارزات معیشتی همیشه مطرحه و در کنار مبارزه معیشتی باید تبلیغ سیاسی بر ضد نیروهای پلیس و لباس شخصی و گارد و دولت، و همچنین مبارزات علیه سرمایه انجام داد و تبلیغ اینکه کارگرا هم همشهری و هم‌ولایتی و هم‌کشوری بقیه هستند و باید مثل بقیه برایشون رفاه وجود داشته باشه و همچنین باید روشن بشن که کلیه نماینده‌های حاکمیت، چه نماینده مجلس و چه امام جمعه و یا نماینده استاندار و غیره نماینده دشمنان هستند و امید به اون‌ها نباید ببندن و فریبشون رو نخورن.» احمد گفت «خوشم اومد. ما کارگرا با پوست و گوشتمون فقر و ناداری رو حس می‌کنیم. قبلاً که پرویز هی به مبارزه سیاسی تأکید می‌کرد و کم‌تر به مبارزه معیشتی تأکید داشت، کمی دل چرکین بودم. حالا درست شد.» بهادر گفت «درسته. سرمایه‌دار برای افزایش سودش تا زمانی که سرمایه‌داری برقراره فشار رو از روی معیشت کارگر بر نمی‌داره و سودش دقیقاً در تقابل با حقوق کارگره. پس مبارزه معیشتی تا آخر و در کنار تمام مبارزات سیاسی وجود داره. اینایی که پرویز گفت جزئی از مبارزه حوزه‌ای هست. احمد خودت ادامه بده.» احمد به خواندن ادامه داد.

«پرولتاریا در مبارزه اقتصادی و سوسیالیستی کاملاً تنها بوده و در آن واحد هم با اشراف مالک و هم با بورژوازی روبه‌رو است و فقط از کمک آن عناصری از خرده بورژوازی برخوردار است (و آن هم نه همیشه بلکه به ندرت) که به سمت پرولتاریا گرایش دارند. و

حال آنکه در مبارزهٔ دموکراتیک یعنی در مبارزهٔ سیاسی، طبقهٔ کارگر روس تنها نیست؛ جمیع عناصر مختلف سیاسی، قشرهای اهالی و طبقات در ردیف وی قرار می‌گیرند، زیرا که آنها دشمن حکومت مطلقه هستند و به صورت مختلف علیه آن مبارزه می‌نمایند. عناصر مخالفی از بورژوازی و یا طبقات تحصیل کرده و یا خرده بورژوازی و یا ملیت‌های کوچکی، که مورد تعقیب حکومت مطلقه هستند و یا مذاهب و فرقه‌ها و غیره نیز در این مورد در ردیف پرولتاریا قرار گرفته‌اند.... سوسیال دموکرات‌ها همه معترفند که مبارزهٔ سیاسی در روسیه باید مقدم بر انقلاب سوسیالیستی باشد.»

جواد گفت «من تو این قسمت سؤال دارم. ما بررسی کردیم که مرحلهٔ انقلاب ما سوسیالیستی هست. در شرایط اون زمان در مبارزهٔ سوسیالیستی فقط اون بخشی از خرده بورژوازی که به پرولتاریا گرایش دارن تازه اونم نه همیشه به کمک کارگرا میان. اما در شرایط امروزی همه به شدت با حکومت مخالفن، حتی به گفته کارمندا صاحب کارخونه هم به دولت فحش میدن. چرا از کمک همه استفاده نکنیم؟» بهادر گفت «تو همین قسمت جوابت داده شده. گفته در مبارزات دموکراتیک یعنی مبارزه علیه حکومت مطلقه یعنی علیه اختناق و سرکوب و عدم آزادی و عدم رعایت حقوق بشر و علیه زندان و شکنجه، و زیر پا گذاشتن حقوق اقلیت‌های دینی و ملی و انحصارگری سرمایه‌های بزرگ، هم خرده بورژوازی و هم قسمتی از بورژوازی همراه هستن و میشه باهاشون ائتلاف موقت کرد ولی به شرطی که مرحله انقلاب بورژوا دموکراتیک باشه نه سوسیالیستی. یعنی تمام اینایی که اسم بردی و مخالف حکومت هستن خواهان سرمایه‌داری لیبرال و دموکراسی و رفاه برای خودشون هستن. کسی به فکر کارگرا نیست.» محمدعلی گفت «حالا که اکثریت آزادی می‌خوان و مخالف حکومت هستن چرا یک مرحلهٔ مقدماتی انقلاب دموکراتیک انجام نشه که بعد با آزادی‌هایی که به دست میاد راحت‌تر بشه به سمت انقلاب سوسیالیستی رفت.» بهادر در جواب گفت «آدم نباید از یک سوراخ چند بار گزیده بشه. ما که خودمون تو انقلاب ۵۷ کاملاً تجربه کردیم. آزادی و دموکراسی که وعده می‌دادن چی شد. نداشتن زندانی سیاسی و رد شکنجه و آزادی مذهب و هزار وعدهٔ دیگه که قبل از به دست آوردن قدرت می‌دادن چی شد؟ انقلاب‌های سیاسی که به خاطر دموکراسی و حقوق بشر در کشورهای دیگه انجام شد، به کجا رسید؟ یک حکومت دیکتاتوری رفت و حکومت دیکتاتوری بدتر اومد. وضع طبقات زحمتکش هم بهتر نشد. از تمام این تجربه‌ها باید یاد بگیریم و فریب نخوریم. تبلیغات دائم خارجی مبنی بر دموکراسی و آزادی نباید ناخودآگاه روی ما کارگرا اثر

بگذارد. تو انقلاب ۱۹۰۵ خیلی از خرده بورژواها در انقلاب شرکت کردن، حالا گیرم ناپیگیر. ولی در انقلاب اکتبر تقریباً اکثر خرده بورژوازی شهری، حتی دانشجوها طرف ضدانقلاب رو گرفتن و اگر به دهقان های خرده پا وعده زمین داده نشده بود از انقلاب حمایت نمی کردن. خرده بورژوازی ما چی می خواد. آزادی، دموکراسی و رفاه سرمایه داری.» پرویز گفت «رحیم درست میگه. من دوروبرم از تیپ های مختلف خرده بورژوازی زیاده. همشون رفاه و آزادی سرمایه داری رو می خوان. اکثرشون به شدت ضد کمونیست هستن، هرچند که اطلاعی از کمونیست و حتی جنبه های انسانی اون ندارن. من شخصاً اصلاً امیدى به اونا ندارم. فقط ممکنه بخش پایینی و نزدیک به پرولتاریا از انقلاب سوسیالیستی حمایت کنن.» بهادر گفت «اینکه در شرایط فعلی اکثر خرده بورژواها و یا طبقه متوسط ضد کمونیست و طرفدار بورژوازی هستند به این دلیل هست که جز تبلیغات شدید بورژوازی و ماهواره ای هیچ جایگزینی براشون بوجود نیامده. یعنی انتخابی براشون وجود نداشته. در آینده زمانی که حزب کمونیست واقعی به صورت قدرتی واقعی شکل بگیره و اهدافش و جامعه سوسیالیستی مورد نظرش رو مطرح کنه، و سرمایه داری رو کاملاً افشا کنه، امیدواریم بخش پایینی خرده بورژوازی به طرف طبقه کارگر بیاد. ولی در حال حاضر باید اولویت آموزش مارکسیستی و آگاهی و متشکل کردن طبقه کارگر عمدتاً در کارخانجات بزرگ و متوسط صنعتی متمرکز بشه.» سوآلی نبود و بهادر خواندن رو ادامه داد.

«سوسیال دموکرات ها، ضمن اینکه به همبستگی دستجات گوناگون مخالف حکومت مطلقه با کارگران اشاره می نمایند، همواره کارگران را متمایز خواهند نمود، همواره جنبه موقتی و مشروط این همبستگی را توضیح خواهند داد، همواره مجزا بودن طبقاتی پرولتاریا را که فردا ممکن است در جبهه مخالف متفقین امروزی خود قرار گیرد، خاطر نشان خواهند کرد. به ما خواهند گفت: «چنین اشاره ای، تمام آنهایی را که امروز در راه آزادی سیاسی مبارزه می کنند ضعیف می کند». ما جواب خواهیم داد، چنین اشاره ای تمام مبارزین در راه آزادی سیاسی را قوی خواهد کرد. ... در مبارزه بر ضد حکومت مطلقه، طبقه کارگر باید خود را متمایز نگاه دارد، زیرا فقط اوست که تا لحظه آخر، دشمن ثابت قدم حکومت مطلقه خواهد بود. ... افراد تحصیل کرده و به طور کلی «روشنفکران» نمی توانند بر ضد ستمگری وحشیانه پلیسی حکومت مطلقه که فکر و دانش را مسموم می نماید قیام نکنند، ولی منافع مادی این روشنفکران آنان را به حکومت مطلقه و بورژوازی متصل می نماید و مجبورشان می کند ناپیگیر باشند و صلح و مصالحه نمایند و



حرارت انقلابی و مخالف خود را در ازاء مقرری دولتی یا شرکت در منافع یا حق السهم بفروشد.»

بهادر گفت «این قسمت آخر هم تأییدی بر بحث قبلی بود. شرایط آینده رو همیشه پیش بینی کرد. اگر تحت شرایطی با نیروهایی از طبقه متوسط لازم باشه که ائتلاف کنیم باید یادمون باشه که این ائتلاف موقتی هست و حتماً شرکت مون در ائتلاف با حفظ استقلال طبقه کارگر و با قید و شرط خواهد بود.» کمی بعد بقیه مطالب مقاله هم خوانده و به پایان رسید. بهادر گفت «همگی خسته نباشین» سوالی نبود و ادامه جلسه به هفته آینده موکول شد.

۹

این جلسه در آپارتمان جمشید برادر پرویز برگزار شد. جمشید دوباره خیلی از بهادر تشکر کرد و گفت «من محبت و آمادگی انقلابی شما رو هیچوقت فراموش نمی‌کنم. برادرم هم از شما خیلی تعریف می‌کنه. پرویز بحث‌ها و مواضع شما رو یا بقول معروف پلتفرم‌تون رو با دلایل برای من گفته. باید بگم که من رو موضع قبلیم تعصب داشتم ولی منطقی شما موضع من رو هم تضعیف کرده.» پرویز گفت «من هم صادقانه باید بگم که در عقاید قبلی‌ام تجدید نظر کردم و الان با عقاید آقا رحیم خیلی نزدیک شدم.» بقیه رفقا هم گفتند «ما هم همینطور.» بهادر گفت «پس حالا اگر موافق باشین از یک محفل مطالعاتی به یک هسته کارگری ارتقا پیدا می‌کنیم. اول از همه باید به شدت رعایت مخفی‌کاری رو بکنید حتی جمشید، با اینکه جزء گروه ما نیست.» همه موافقت کردند. جمشید گفت «من هم می‌تونم به گروه شما ملحق بشم؟» بهادر گفت «به نظر من نه. چون هر چقدر هم که پرویز بحث‌های ما رو منقل کرده ولی توی جزئیات بحث ما نبود و مرتب برات سؤال پیش میاد و بحث تکراری لازم می‌شه. از طرف دیگه از نظر امنیت، گروه نباید وسیع بشه. پیشنهاد می‌کنم با چندتا از رفقای مطمئنات یک محفل درست کنید. با دوستان شروع به مطالعه کتاب‌ها و متن‌های مارکسیستی بکنید و در جلساتتون در مورد قسمت‌های مهم تبادل نظر کنید. همین‌طور در مورد مسایل روز داخلی و جهانی، تاریخ مبارزات کارگری و احزاب کمونیستی و تجربیاتشون مطالعه کنید. سعی کنید با کارگرا آشنایی نزدیک‌تری پیدا کنید و از وضع زندگی‌شون و مشکلاتشون و طرز فکرشون از نزدیک آشنا بشین. البته نباید در اولین فرصت قبل از اینکه آگاهی خودتون به یک حداقل لازمی برسه دنبال

تشکیل هسته کارگری باشین. این مسئله حتماً باید با نظر سرگروهتون باشه. در مورد مسایل مهم روزمره دانشگاه و شهر و اطرافتون و اخبار اعتصابات و مبارزات کارگری دقت نظر داشته باشین. بحث‌های نظری کمونیستی روز رو پیگیری کنید. و شروع کنید به یادگیری و عادت به رفتار و اخلاق کمونیستی و در این شرایط، یادگیری مخفی‌کاری و عادت به رفتار امن در همه شرایط از مهم‌ترین کارها هست. البته باید درس‌تون رو هم خوب بخونید، بهتر از قبل و از زمان‌های خالی برای یادگیری مواردی که گفتیم بهترین استفاده رو ببرین. بدترین چیز تلف کردن وقت و هرز دادن زمان هست. پرویز هم مدیریت محفل‌تون رو به عهده بگیره.» پیشنهاد مورد قبول واقع شد. بهادر ادامه داد «خُب! حالا که یک هسته کارگری شدیم و با توجه به تجربیات و بحث‌هایی که کردیم بگید از این به بعد چه وظایفی داریم؟» احمد گفت «اول از همه باید آگاهی خودمون رو بالا ببریم و مطالعه و بحث داشته باشیم.» جواد گفت «باید آگاهی‌هامون رو به کارگرای دیگه هم انتقال بدیم، البته با قید مخفی‌کاری.» محمدعلی گفت «باید تو اعتصابات رهبری رو به دست بگیریم و اعتصابات و تظاهرات رو در جهت پیش ببریم.» پرویز ادامه داد «تمام مواردی که گفتین به نظر من درسته ولی یکی از مهم‌ترین وظایف ما ایجاد تشکل به همراه آگاهی هست. یعنی اینکه هر کس تو کارخونه و یا محیط کاری خودش بتونه افراد فعال و مطمئن رو شناسایی کنه و اول با اونا یک محفل مطالعاتی سیاسی درست کنه و پس از رشد سیاسی گروه و امتحان پس دادن تو مبارزات طبقاتی مثل اعتصاب تبدیل به یک هسته کارگری بشه. از طرفی هم باید سعی کنیم یک سندیکای علنی و یا مخفی و یا حتی اگر امکانش نبود کمیته اعتصاب و یا صندوق وام کارگری در کارخونه یا محیط کار تشکیل بدیم و کم‌کم کارگرای دیگه رو جذب کنیم و بتونیم با رهبری سندیکا و یا کمیته اعتصاب مبارزه رو در جهت منافع کارگری بهتر به پیش ببریم.» بهادر گفت «عالیه. البته به جز این که بلافاصله خودتون رو نباید در مقام رهبری قرار بدین. رهبری باید مورد قبول اکثریت و مورد اعتماد باشه. جایگاهتون رو تو تشکل‌های کارگری و اعتصابات پیدا کنین و سعی کنین به مبارزات کارگری با گروه‌هاتون جهت درست بدین و اگر شرایط مناسب و مهیا بود رهبری رو به دست بگیرین. یک امر مهم و سخت شناسایی هسته‌ها و محفل‌های کارگری و مارکسیستی دیگه هست. باید بتونیم با اونها رابطه برقرار کنیم و در صورت هماهنگ بودن و نزدیکی تفکرمون بعد از بحث‌های مفصل با هم در ارتباط قرار بگیریم، مثل همین گروه خودمون. در ضمن در جلسات بعدی باید هرکس از

فعالیت‌هاش گزارش‌ده و تجربیاتش رو در اختیار بقیه بگذاره. خوب بالاخره وقتش شد که بریم سراغ کتاب "چه باید کرد"

جواد شروع به خواندن کرد.

«مبحث اصلی این رساله می‌بایستی عبارت از سه مسأله‌ای باشد که در مقاله از "چه باید شروع کرد" مطرح شده بود. یعنی:  
مسئله خصلت و مضمون عمده تبلیغات سیاسی ما  
و مسئله وظایف تشکیلاتی ما  
و مسئله نقشه بنیان‌گذاری یک تشکیلات مبارز برای سراسر روسیه در آن واحد در نقاط مختلف.»

پرویز گفت «همین‌جا صبر کن. لنین اینجا مشخص می‌کنه که در اون شرایط مشخص جامعه به جایی رسیده بودن که تشکیل حزب ضرورت پیدا کرده بود. ولی باید مشخص می‌شد که وظایف نیروهای کمونیست مبارز چی باید باشه. یعنی باید مشخص می‌کردن که تبلیغات سیاسی شون چی باید باشه و حول چه موضوعاتی انجام بشه. ثانیاً وظایف تشکیلاتی شون چی باید باشه. مشخص بود که برای تشکیل حزب باید با نیروهایی متحد می‌شدن که اون‌ها هم با محفل‌های کارگری ارتباط داشتند. یادم نیست کجا خوندم، شاید توی همین مقاله "چه باید کرد بود" که لنین میگه برای متحد شدن و قبل از متحد شدن باید مبارزه نظری کرد تا از همون اول جلوی انحرافات گرفته بشه.» بهادر گفت «دقیقاً درسته. جواد جان ادامه بده.» بعد از خواندن چند جمله احمد پرسید «معنی اپورتونیست و اکونومیست چیه؟ همین اول اینا رو مشخص کنین چون داره تکرار میشه و معنی از دست مون میره.» پرویز پاسخ داد «معادل فارسی اپورتونیسم رو فرصت‌طلبی ترجمه کردن. به آدم‌هایی اپورتونیست می‌گن که علیرغم ادعای داشتن ایدئولوژی مشخص در شرایط مختلف به اصول شون پشت‌پا می‌زنن و بر اساس منافع آنی، عقیده و عمل‌کردشون رو عوض می‌کنن.» بعد به بهادر گفت «اکونومیست رو تو توضیح میدی یا من بگم؟» بهادر گفت «نه خودت بگو، خیلی خوب توضیح میدی.» پرویز ادامه داد «در اون سال‌ها یه عده مارکسیست بودن که عقیده داشتن که مارکسیست‌ها وظیفه‌دارن فقط به مبارزات اقتصادی کارگرا سمت و سو بدن و در این مبارزات کمک‌شون کنن. مبارزات سیاسی علیه حکومت به عهده بورژوا لیبرال‌ها هست چون مرحله انقلاب بورژوا دموکراتیک هست. و معتقد

بودن همین مبارزات اقتصادی به مبارزات سیاسی کشیده میشه. البته همون طور که می‌دونین کارگرا خودشون بطور خودانگیخته و یا خودبه‌خود فقط مبارزات اقتصادی رو پیش می‌برن.»

جواد ادامه داد:

### ۱- تعصب و آزادی انتقاد

«آزادی انتقاد» بی‌شک یکی از مدترین شعارهای امروزی است که در مباحثات بین سوسیالیست‌ها و دموکرات‌های تمام کشورها بیش از همه ورد زبان‌هاست. در نظر اول مشکل بتوان چیزی عجیب‌تر از این استنادات پرطمطراقی که یکی از طرفین مباحثه به آزادی انتقاد می‌کند تصور نمود.

محمدعلی گفت «جریان چیه؟ لنین تو صفحه قبل هم در این باره اشاره کرده بود»

«شعار «آزادی انتقاد»، چنین شعار «طبیعی» و «معصومی» برای ما باید یک رجز نبرد و فریاد یورش حقیقی باشد.»

محمدعلی ادامه داد «مگر نگفتیم که باید با همه مسائل انتقادی برخورد کنیم، حتی نوشته‌های مارکس و انگلس و لنین. پس چرا اینجا آزادی انتقاد رو خطر می‌گه؟» بهادر جواب داد «مسئله در اون موقع این بود که یه عده‌ای اومدن تحت عنوان آزادی انتقاد اصول اساسی مارکسیست رو زیر سؤال بردن. یکی از اون افراد برنشتاین آلمانی بود. نویسنده‌های رابوچیه دلو هم تحت این شعار شروع به زیر سؤال بردن اصول کرده بودن و لنین همین جا یقه اونا رو چسبید. در ادامه بحث روشن‌تر میشه. جواد لطفاً ادامه بده.» جواد شروع کرد:

«سوسیال دموکراسی باید از یک حزب انقلاب اجتماعی به یک حزب رفم اجتماعی بدل شود، برنشتاین این مطالبه سیاسی را با مجموعه کاملی از دلایل و نظریات "نوین" محاصره کرده است. او امکان قرارداد سوسیالیسم بر یک پایه علمی و ضرورت و اجتناب‌ناپذیری تحقق آن را - از منظر برداشت ماتریالیستی از تاریخ - انکار کرد. او واقعیت قهرزاینده، روند پرولتریزه شدن و تشدید تضادهای کاپیتالیستی را نفی کرد، و حتی خود مفهوم "هدف نهایی" را بی‌معنی اعلام نمود؛ ایده دیکتاتوری پرولتاریا را کاملاً مردود دانست، وجود تناقض اصولی میان لیبرالیسم و سوسیالیسم را منکر شد، و تئوری مبارزه طبقاتی را با این استدلال که با یک جامعه عمیقاً دموکراتیک - که مطابق اراده اکثریت اداره می‌شود - ناسازگار است، انکار نمود و الی آخر. از اینرو، مطالبه چرخش قطعی از

سوسیال دموکراسی انقلابی به سوسیال-فرمیسم بورژوازی، همراه شد با چرخشی تقریباً به همان اندازه قطعی، از کلیه ایده‌های پایه‌ای مارکسیسم به نقد بورژوازی.» مسئله برای همه روشن شده بود و جواد به خواندن ادامه داد و روی قسمت‌های مهم مکتب می‌کرد.

«آزادی کلمه بزرگی است، ولی در سایه آزادی صنایع، یغماگرانه‌ترین جنگ‌ها برپا شده است و در سایه پرچم آزادی کار، زحمت‌کشان را چپاول نموده‌اند.»

«آزادی انتقاد یعنی آزادی انتقاد از اصول مارکسیستی و گزیدن راه‌های اصلاح‌طلبانه.»

«ما به شکل گروه فشرده کوچکی در راهی پر از پرتگاه و دشوار دست یکدیگر را محکم گرفته و تقریباً همیشه باید از زیر آتش آنها بگذریم. اتحاد ما بنا بر تصمیم آزادانه ما است، تصمیمی که همانا برای آن گرفته‌ایم که با دشمنان پیکار کنیم و در منجلاب مجاورمان در نغلتیم که سکنه‌اش از همان آغاز ما را به علت این که به صورت دسته خاصی مجزا شده نه طریق مصالحه بلکه طریق مبارزه برگزیده‌ایم سرزنش نموده‌اند.»

«قط کسی از اتحاد موقتی، ولو با اشخاص نامطمئن می‌ترسد که به خودش اعتماد نداشته باشد و هیچ حزب سیاسی ای بدون این قبیل اتحادها نمی‌توانست وجود داشته باشد. متفق شدن با مارکسیست‌های علنی هم یک نوع اتحاد اولیه حقیقتاً سیاسی سوسیال‌دموکراسی روس بود. در نتیجه این اتحاد بود که غلبه بر نارودنیک‌ها با سرعت شگفت‌میسر گردید و ایده‌های مارکسیسم (گرچه به شکل عامیانه و مبتذل) رواج سطحی عظیمی یافت. ضمناً این اتحاد کاملاً هم بدون قید و شرط منعقد نشده بود.»

محمدعلی پرسید «با این توضیح دقیق لنین، چرا در حال حاضر گروه‌های مختلف مارکسیستی با قید شرایط با هم اتحاد ولو موقتی نمی‌کنن؟» بهادر پاسخ داد «اگر الان به فرض همه گروه‌های مدعی پیرو مارکسیسم با هم متحد بشن و حتی با فرض بسیار دور از ذهن، حول یک برنامه موقتی با هم توافق کنن چه کمکی به مبارزات طبقه کارگر میشه؟ وقتی که هیچ تشکل قابل‌ذکری بین طبقه کارگر وجود نداره. وقتی که آگاهی طبقاتی در بین توده کثیری از کارگران وجود نداره؟»

احمد گفت «حدافل برای انتخاب گروه رهبری قاطی نمی‌کنن.» پرویز پاسخ داد «وقتی اکثریت قریب به اتفاق توده کارگرا حتی طرفدار ظاهری هیچ گروهی نیستن، چطور فکر می‌کنی دنبال انتخاب گروه رهبری هستن؟» بهادر ادامه داد «یادمون نره که اولاً شرایط برای اتحاد باید

ضروری باشد و از طرف دیگر همون جور که لنین گفته و تجربیات حزب شون ثابت کرد قبل از هر اتحاد باید مبارزه نظری انجام بشه تا انحرافات برطرف بشه.» همه با تأیید سر قانع شدند. جواد ادامه داد:

«علت گسیختگی البته این نبود که «متفقین» دموکرات‌های بورژواآب از آب درآمدند. برعکس، تا جایی که سخن بر سر آن وظایف دموکراتیک سوسیال دموکراسی است که اوضاع حاضر روسیه آن را در درجه اول اهمیت قرار می‌دهد، نمایندگان دموکراسی بورژوایی، متفقین طبیعی و مطلوب سوسیال دموکراسی هستند. لیکن شرط لازم چنین اتحادی این است که سوسیالیست‌ها کاملاً امکان داشته باشند تضاد خصومت آمیزی را که بین منافع طبقه کارگر و منافع بورژوازی وجود دارد برای طبقه کارگر فاش سازند. و حال آنکه آن برنشتینیسیم و آن خط مشی «انتقادی» که اکثریت مارکسیست‌های علنی دسته جمعی به آن روی آور شدند با خوار داشتن مارکسیسم و با موعظه نظریه کاستن از وحدت تضادهای اجتماعی و اعلام این که نظریه ایده انقلاب اجتماعی و دیکتاتوری پرولتاریا باطل است و با تنزل جنبش کارگری و مبارزه طبقاتی به سطح تردیونیونیسیم (تشکیلات صنفی نظیر سندیکا و اتحادیه) محدود و یک مبارزه «رآلیستی» برای نیل به اصلاحات تدریجی ناچیز این امکان را سلب می‌کرد و خود آگاهی سوسیالیستی را فاسد می‌نمود. این کاملاً مثل آن بود که دموکراسی بورژوازی منکر حق استقلال سوسیالیسم و در نتیجه حق موجودیت آن بشود. معنی این عمل، کوششی بود برای این که جنبش آغاز شده کارگری به دنباله و زائده لیبرال‌ها مبدل می‌شود.»

«در مقابل سوسیال‌دموکرات‌ها اکنون وظیفه‌ای قرار گرفته که بخودی خود دشوار و در اثر موانع خارجی هم بطور غیر قابل تصویری دشوارتر شده بود و آن مبارزه با جریان نوین بود. این که رابطه وابستگی میان انتقاد علنی و اکونومیستی غیرعلنی چگونه پیدا شد و رشد نمود ... رو آشکارا بیان نمود و اساس تمایل سیاسی «اکونومیستی» را بدون قصد فاش ساخت: بگذار کارگران مشغول مبارزه اقتصادی باشند ... و روشنفکران مارکسیست هم برای «مبارزه» سیاسی با لیبرال‌ها مخلوط گردند.»

بهادر گفت «بنداین اشاره‌ای به شرایط بوجود اومدن گرایش اکونومیستی بکنم. سال ۱۸۹۴ گروه آزادی کار به رهبری پلخانف با عده‌ای از سوسیال دموکرات‌های مهاجر، اتحادیه سوسیال دموکرات روسیه در خارج از روسیه رو بوجود آورد. در سال ۱۸۹۸ اتحادیه و عده کمی از نماینده‌های کارگری کیف حزب سوسیال دموکراتیک رو تشکیل دادن. کمیته مرکزی حزب

از نمایندگان کارگران در کیف تشکیل شد. چندی بعد تمام افراد کمیته مرکزی دستگیر شدند و عملاً حزب متلاشی شد. بعد از این اتفاق بین مارکسیست‌های جوان اتحادیه سوسیال دموکرات فضای یأس و ناامیدی مسلط شد و نبود جهت مشخص، و گرایش به عقب‌نشینی از وظایف انقلابی کمونیستی و تمایل به فعالیت‌های اتحادیه‌ای ظهور کرد. یعنی از مبارزه سیاسی علیه حکومت عقب‌نشینی کرد. در حقیقت از مبارزه بورژوا دموکراتیک پاپس کشید و مبارزه علیه حکومت رو به بورژوازی لیبرال واگذار کرد. این گرایش عمدتاً در بین اعضای اتحادیه سوسیال دموکراتیک در خارج که عده‌ای جوان تربیت‌شده مارکسیست‌های علنی، به اون گروه وارد شده بودن شکل گرفت. روزنامه اتحادیه "رابوچیه دلو" بود. به همین خاطر گروه آزادی کار در سال ۱۹۰۰ از اتحادیه خارج شد. گروه آزادی کار به همراه لنین روزنامه ایسکرا را راه‌اندازی کردند. جنبش سوسیال دموکراسی به صورت محفل‌هایی عمدتاً حول این دو روزنامه فعالیت می‌کردن.»

در ادامه محمدعلی شروع به خواندن کرد:

«آنها می‌خواهند مبارزه‌ای که «کارگران در شرایط فعلی می‌توانند به آن دست بزنند» مطلوب و آن مبارزه‌ای که «در واقع در این لحظه دست به آن زده‌اند» ممکن شناخته شود، برعکس، ما سوسیال دموکرات‌های انقلابی از این سر فرود آوردن در برابر جریان خودبه‌خودی، یعنی در برابر آن چیزی که در «لحظه حاضر» هست، ناراضی هستیم، ما خواهان تغییر تاکتیکی هستیم که در سال‌های اخیر رواج داشته است، ما می‌گوییم پیش از آنکه متحد شویم و برای آنکه متحد شویم ابتدا بطور قطع و صریح لازم است خط فاصلی بین خودمان قرار دهیم.»

احمد گفت «اینجا به دو مسئله مهم اشاره میشه. اولاً این مبارزاتی که ما درباره عقب افتادن حقوق و افزایش دستمزد و مشکلات دیگه‌ای که تو کارمون پیش میاد لازمه ولی کافی نیست و نباید در این مرحله متوقف بشیم. دوم هم اینکه در آینده اگر خواستیم با گروه یا سازمان یا حزبی متحد شویم اول از همه باید مشخص کنیم که اختلاف‌مون چی هست و رو اون تأکید کنیم بعد به سمت اتحاد بریم.» پرویز گفت «آفرین دقیقاً همین‌طوره.» محمدعلی ادامه داد:

«بدون نظریه انقلابی جنبش انقلابی نمی‌تواند وجود داشته باشد.»

«اما برای سوسیال دموکراسی روس بر اهمیت نظریه دیگر به علت وجود سه کیفیت دیگر افزوده می‌گردد که آن را اغلب فراموش می‌نمایند: اول اینکه حزب ما تازه دارد تشکیل

می‌یابد، تازه دارد سر و صورت می‌گیرد و هنوز حسابش را با سایر جریان‌های فکر انقلابی، که جنبش را به انحراف از راه درست تهدید می‌نمایند، تصفیه نکرده است. ... دوم این‌که نهضت سوسیال‌دموکراسی بنا بر ماهیت خود جنبهٔ بین‌المللی دارد. معنای این یعنی نه تنها آن است که ما باید با شوونیسم ملی (ملی‌گرایی افراطی) مبارزه کنیم بلکه این نیز هست که نهضتی که در یک کشور جوان آغاز می‌شود فقط در صورتی می‌تواند موفقیت حاصل نماید که تجربهٔ ممالک دیگر را به کار بندد. ... برای این کار باید توانست تجربهٔ مذکور را با نظر انتقادی نگریست و آن را مستقلاً بررسی نمود. سوم این‌که وظایف ملی سوسیال‌دموکراسی روس چنان است که تاکنون در مقابل هیچ یک از احزاب سوسیال‌دموکرات جهان چنین وظایفی قرار نگرفته است.»

بهادر توضیح داد «در اینجا باید یاد بگیریم که بین‌المللی بودن مبارزات طبقهٔ کارگر یعنی اینکه از تاریخ مبارزات طبقهٔ کارگر در کشورهای دیگر و در زمان‌های مختلف، علت و عوامل و شرایط پیروزی اون‌ها و یا شکست‌شون درس بگیریم. همون‌طور که انقلاب اکتبر از انقلاب ۱۸۴۸ و کمون پاریس ۱۸۷۱ کلی درس گرفت. هم‌چنین باید از شکست انقلاب‌های ۱۹۱۹ آلمان و مجارستان هم باید درس گرفت.» پرویز هم ادامه داد «همین‌طور هم از علل و شرایط فروپاشی سوسیالیسم در شوروی.» محمدعلی هم اضافه کرد «از تاریخ مبارزات کارگری کشور خودمون هم باید یاد بگیریم.» بهادر گفت «عالی داریم پیش میریم. و در عین حال همه باید از مبارزات طبقهٔ کارگر در کشورهای دیگر به هر نحو که می‌تونیم حمایت کنیم. زودتر این قسمت رو تموم کنیم که خیلی دیر وقت شده.» محمدعلی بلافاصله ادامه داد:

«نقش مبارز پیشرو را تنها حزبی می‌تواند بازی کند که نظریهٔ پیشرو راهبر آن باشد»

«انگلس - برخلاف آنچه که در نظر ما مرسوم است - برای مبارزهٔ عظیم سوسیال‌دموکراسی دو شکل (سیاسی و اقتصادی) قایل نشده، بلکه در ردیف آنها مبارزهٔ نظری را هم قرار داده.»

«وظیفهٔ پیشوایان به ویژه عبارت از آن خواهد بود که در تمام مسایل نظری بیش از پیش ذهن خود را روشن سازند، بیش از پیش از زیر بار نفوذ عبارات سنتی متعلق به جهان‌بینی کهنه آزاد گردند و همیشه در نظر داشته باشند که سوسیالیسم از آن موقعی که به علم تبدیل شده است ایجاب می‌کند که با آن چون علم رفتار کنند، یعنی آن را مورد مطالعه



قرار دهندند. این خودآگاهی ... را باید در بین توده‌های کارگر با جدیتی هر چه تمام‌تر  
پراکنده نمود و سازمان حزب و سازمان اتحادیه‌ها را هر چه بیشتر فشرده و محکم ساخت.»

کسی سؤالی نداشت. جلسه مفیدی بود و ادامه به جلسه آینده موقوف شد.

۱۰

این جلسه در خانه احمد برگزار شد. احمد زن و بچه‌هایش را به خانه خواهرزنش فرستاده  
بود. چای به همه داده شد و اول از همه احمد گزارش داد که «من در فرصت‌هایی که پیش می‌آید،  
معمولاً بعد از غرو بلند کارگر از وضعیتنا یواش یواش و با احتیاط بحث رو باز می‌کنم و بسته به  
موضوع سعی می‌کنم کم‌کم کارگرا رو روشن کنم. بقول معروف آگاهی بدم. بحث فایده‌های  
داشتن یک تشکیلات کارگری رو هم سر بسته بیان می‌کنم. تو کارگرای ناراضی دو سه نفر رو  
دیدم که با اشتیاق بحث‌ها رو دنبال می‌کنن ولی افراطی هستن. به نظرم آمادگی برای محفل  
رو دارن ولی باید بیشتر روشن کار کنم تا مطمئن بشم.» محمدعلی هم تقریباً کم و بیش  
گزارشی مشابه احمد داشت. جواد هم گزارشی مشابه احمد و محمد علی داد ولی اضافه کرد «من  
با چند نفر که سر صحبت رو باز کرده بودم بچه‌های خوبی بودن ولی در مقابل استدلال‌های من  
در نشون دادن عملکرد امپریالیسم می‌گفتن که جنبه دیگه هم اینه که کشورهای سرمایه‌داری  
بزرگ با سرمایه‌گذاری توی کشورهای شرق آسیا باعث ثروتمند شدن و رفاه مردم و پیشرفت  
اون کشورها شده و اشاره به چین، مالزی و سنگاپور و کره و حتی ویتنام می‌کردن. راستش من  
جوابی براش نداشتم.» پرویز هم گفت «جمشید هم با یکی دو تا از رفیقاش سر بسته سر صحبت  
رو باز کرده ولی هنوز قطعی نشده. منم با یکی از رفقای معلمم برای مطالعه و بحث به توافق  
رسیدم. دو نفر از دوستای معلم دیگه رو هم زیر نظر گرفتم و در حال بررسی هستم. قطعی که  
شد گزارش میدم.» بهادر گفت «می‌دونین که من استخدام پیمانکار شهرداری هستم. بالاخره  
تونستیم با یکی از کارمندای دفترش دوست بشیم و کپی قرارداد با شهرداری استان رو بدست  
بیاریم. کارفرمای ما ۲۰ درصد از حقوق ما رو برای خودش بر میداره و به‌عنوان دوره آزمایشی  
سه ماه بیمه‌مون نمی‌کنه. تقریباً اکثر شهرهای استان تحت قرارداد کارفرمای ما هست. تو این  
چند ماه با پاکبان‌های اینجا و بعضی شهرها رابطه برقرار کردم و گفتم که اوضاع چطوری هست  
و پیشنهاد دادم که خودمون تعاونی درست کنیم و مستقیماً با شهرداری قرارداد ببندیم.» پرویز

پرسید «برای همین کار بعضی روزها به مسافرت می‌رفتی؟» بهادر جواب داد «بله. بعد از عقد قرارداد یک نفر حسابدار هم استخدام می‌کنیم که مسائل مالی مون رو حل کنه. ولی چون اطلاع کافی از مسائل قراردادی و ثبت شرکت تعاونی و سروکله زدن با شهرداری رو هم نداریم، بقول معروف رابطه با شهرداری بی‌مایه فطیره. با رفقای تهران تماس گرفتم و از طریق وکیل آشنای اون‌ها یک وکیل در اینجا معرفی کردن که روشنفکر رادیکاله و قبول کرده که مجانی پیگیر کارمون باشه. فعلاً این مسئله جایی درز نکنه که کارفرمامون هوشیار نشه، تا بینیم چطور پیش میره. یک عده از پاکبان‌ها هم کاندید شدن که بعداً هیئت مدیره بشن» بهادر ادامه داد «اما در مورد بحث جواد، اتفاقاً من در حال مطالعه کتاب امپریالیسم قرن بیست و یکم هستم. من برای جلسه بعد اطلاعات و آمار در این مورد جمع میکنم و میارم.» پرویز گفت «ایول! ما هم باید بیشتر تلاش کنیم. بسیار خوب، حرکت مون رو به ریشه و امیدوار کننده. فکر کنم نوبت من هست که بخونم.»

## ۲- حرکت خودبه‌خودی توده‌ها و آگاهی سوسیال دموکراسی

«اعتصابات سال‌های نود را نسبت به این «عصیان‌ها» حتی می‌توان «آگاهانه» نامید. گامی که جنبش کارگری طی این مدت به جلو برداشته تا این درجه عظیم است. این امر به ما نشان می‌دهد که «عنصر خودبه‌خودی» در واقع همان شکل جنینی آگاهی است. عصیان‌های ابتدایی هم در این موقع تا اندازه‌ای مظهر بیدار شدن روح آگاهی بود: کارگران ایمان دیرین را به خلل ناپذیر بودن انتظاماتی که آنها را تحت فشار قرار می‌داد از دست می‌دادند و رفته‌رفته لزوم مقاومت دسته‌جمعی را ... نمی‌خواهم بگویم درک می‌کردند ولی حس می‌کردند و جداً از فرمان‌برداری غلامانه در مقابل رؤسا سرپیچی می‌نمودند. ولی مع‌الوصف این به مراتب بیشتر جنبه ابراز یأس و انتقام داشت تا مبارزه. اعتصابات سال‌های نود تظاهرات آگاهی را به مراتب بیشتر به ما نشان می‌دهد: در این دوره خواست‌های معینی به میان آورده می‌شود، از پیش لحظه مناسب در نظر گرفته می‌شود، وقایع و نمونه‌های معروف جاهای دیگر مورد شور قرار می‌گیرد و غیره و غیره. هرگاه عصیان‌ها صرفاً قیام مردم ستم کش بود، در عوض اعتصابات متوالی نطفه‌های مبارزه طبقاتی بودند ولی فقط نطفه‌های آن. این اعتصابات به خودی خود هنوز مبارزه سوسیال‌دموکراتیک نبوده بلکه مبارزه اتحادیه‌ای بود، این علامت بیدار شدن خصومت آشتی ناپذیر کارگران و کارفرمایان بود، اما کارگران در آن موقع به تضاد آشتی ناپذیری که بین منافع آنان و تمام رژیم سیاسی و اجتماعی معاصر موجود است آگاهی نداشتند

و نمی توانستند داشته باشند، به عبارت دیگر آنها آگاهی سوسیال دموکراتیک نداشتند. از این لحاظ اعتصابات سال‌های نود، با وجود این که نسبت به «عصیان» پیشرفت بزرگی محسوب می‌شد، معهذاً باز دارای همان جنبهٔ تماماً خودبه‌خودی بود. ما گفتیم که آگاهی سوسیال دموکراتیک در کارگران اصولاً نمی‌توانست وجود داشته باشد. این آگاهی را فقط از خارج ممکن بود وارد کرد. تاریخ تمام کشورها گواهی می‌دهد که طبقهٔ کارگر با قوای خود منحصرأ می‌تواند آگاهی اتحادیه‌ای حاصل نماید، یعنی اعتقاد حاصل کند که باید تشکیل اتحادیه بدهد، بر ضد کارفرمایان مبارزه کند و دولت را مجبور به صدور قوانینی بنماید که برای کارگران لازم است و غیره. ولی آموزش سوسیالیسم از آن نظریه‌های فلسفی، تاریخی و اقتصادی نشو و نما یافته است که نمایندگان دانشور طبقات دارا و روشنفکران تتبع نموده‌اند. خود مارکس و انگلس موجدین سوسیالیسم علمی معاصر نیز از لحاظ موقعیت اجتماعی خود در زمرهٔ روشنفکران بورژوازی بودند. به همین گونه در روسیه نیز آموزشی نظری سوسیال دموکراسی کاملاً مستقل از رشد خودبه‌خودی جنبش کارگری و به مثابه نتیجهٔ طبیعی و ناگزیر تکامل فکری روشنفکران انقلابی سوسیالیست به وجود آمده است.»

محمدعلی پرسید «معنی این خودبه‌خودی زیاد برام روشن نیست؟ یک جور احساس می‌کنم معنی بی‌خودی میله.» همه آروم خندیدند. بهادر توضیح داد «خودبه‌خودی یعنی خودانگیخته. یعنی تحت شرایط فشاری که روی کارگرا میاد مثل فشار اقتصادی ناشی از عدم پرداخت به موقع حقوق و یا مسائل کارگری دیگه، بدون آگاهی سیاسی دست به اعتراض و اعتصاب و یا تظاهرات میزنن. و همین‌طور که اینجا گفته میشه این اعتصابات نطفهٔ آگاهی طبقاتی هست. در این مبارزات به استثمار بوسیلهٔ سرمایه پی می‌برن و در ادامه متوجه میشن که ریشه کل این استثمار در نظام اجتماعی هست. به قدرت اتحادشون آگاهی پیدا می‌کنن و متوجه سازمان و اهمیت اون میشن و همین نیاز پایهٔ پی‌ریزی سندیکا و اتحادیه هست. و یادمون باشه که این فقط نطفهٔ آگاهی طبقاتی هست. پس همون‌طور که لنین میگه پرولتاریا باید از امکانات موجود در دستش شروع کنه تا امکان های آتی رو بتونه پیش چشمش حاضر کنه.» احمد در حالی که اخم‌هایش درهم بود گفت «من تو این بحث یک دلخوری دارم. چرا لنین میگه آگاهی کمونیستی فقط از بیرون طبقهٔ کارگر می‌تونه وارد بشه. مگر ما کارگر نیستیم؟ مگر ما آگاهی مارکسیستی نداریم؟ مگر الان خودمون مطالعه نمی‌کنیم. مگر ما با هم بحث نمی‌کنیم؟ چرا لنین میگه ما نمی‌تونیم یاد بگیریم. مگر ما عقب افتاده هستیم؟» جواد و احمد هم با اخم تأیید کردن.

پرویز ابروها رو بالا انداخت گفت «منم تو این موضوع شک دارم. از یک طرف بزرگان مارکسیست می‌گن آگاهی کمونیستی فقط از بیرون و از طرف روشنفکرها به میون کارگرا برده میشه، از طرف دیگه می‌بینیم که مبارزات کارگری که اوج می‌گیره از بین‌شون کارگرای مارکسیست آگاه پیدا میشن که مبارزات کارگری رو هدایت می‌کنن، مثل همین رفقای ما. بنابراین با حمایت و تقویت مبارزات کارگری آگاهی مارکسیستی و جوانه‌های سوسیالیستی بین‌شون رشد می‌کنه و همین‌ها هستن که بدنه اصلی حزب رو تشکیل میدن و پایه اصلی انقلاب میشن.» بهادر کمی مکث کرد و سپس پاسخ داد «بزار بریم سراغ واقعیت. محمد علی تو چطور با مارکسیسم آشنا شدی؟» محمد علی کمی فکر کرد و گفت «من یک عمومی توده‌ای داشتم که کارگر نفت آبادان بود. اون یک مقداری برای من و داداشم از حزب و مارکسیسم صحبت می‌کرد. بعد که با پرویز آشنا شدم، خوب تو خط افتادم.» بهادر پرسید «پس تو از اعتصابات و مبارزات کارگری که داشتی علم مارکسیستی و اینکه تنها راه رهایی طبقه کارگر نابودی سرمایه‌داری هست رو یاد نگرفتی.» محمد علی جواب داد «واقعیتش نه! اصلاً به ذهنم خطور نمی‌کرد که سرمایه‌داری رو هم میشه از بین برد. فقط فکر میکردم که با مبارزه و اعتصاب می‌تونیم جلو از بین رفتن حقوق‌مون رو بگیریم. البته هیچ‌کدوم از کارگرای دور و بر ما هم غیر از این فکر نمی‌کردن.» بهادر رو به جواد کرد و گفت «تو چطور با مارکسیسم آشنا شدی؟» جواد گفت «ما یک معلمی داشتیم که به‌قول معروف گلّه‌اش بو قرمه سبزی می‌داد. یک سری مسائل رو برای ما می‌گفت البته نه مستقیماً. بعد چند نفر از بچه‌ها که بیشتر به حرفاش با دقت گوش می‌دادن رو جدا کرد و به خونه‌ش دعوت کرد و اون‌جا چندین جلسه برامون صحبت کرد. یادمه که تو آخرین جلسه کلمه کمونیست رو بکار برد و یک توضیح مختصری داد. بعدش تبعیدش کردن و این مسئله ول شد. دو سه سال پیش اتفاقی تو خیابون دیدمش. پیر شده بود ولی همچنان شق و رق راه می‌رفت. با خوشحالی به طرفش رفتم. اونم منو شناخت و هم‌دیگه رو بغل کردیم و رفتیم به یک قهوه‌خونه. بیشتر از حال و هوای من پرسید و کم‌کم بحث رو به قدیم کشید و وقتی دید که من هنوز مشتاقم و همه حرفاش رو یادمه، منو به پرویز معرفی کرد. البته منم قبلاً مثل محمد علی فکر می‌کردم.» پرویز گفت «یادش بخیر آقای میهنی. معلم ما هم بود. مرد خیلی شریفی هست.» بهادر گفت «حتماً همین طوره. خوب احمد تو که زندان هم افتادی چطور با مارکسیسم آشنا شدی؟ اصلاً بگو چرا زندان افتادی؟» احمد خندید و گفت «راستش ما سر عقب افتادن حقوق و ندادن مزایامون

اعتصاب کرده بودیم و مدیر کارخونه اومد برامون سخن رانی کنه و بقول معروف گول مون بزنه. بچه ها هم هو کردن. اونم گفت حالا که این طوره حقوقتون رو نمیدم و هر غلطی می خواد بکنید. منم که ردیف اول وایساده بدم خودم رو نتونستم کنترل کنم و پریدم جلو و یک مشت محکم کوبیدم تو دهنش و افتادم روش و گلوش رو گرفتم که خفه اش کنم. بقیه اومدن و منو جدا کردن. برای همین چهار ماه افتادم زندون. اون جا بود که با مارکسیسم آشنا شدم. یکی از کسانی که آموزش می داد خود تو بودی. البته من به یکی دو جلسه تو، بیشتر نرسیدم، چون تو آزاد شدی ولی رفقای دیگه تو این چند ماه یک چیزایی یادم دادن و چشم و گوشم رو باز کردن. بیرون که اومدم دنبال کار می گشتم. تو قهوه خونه به تور جواد خوردم و وقتی فهمید تازه از زندان آزاد شدم و بعد از کمی گفت و گو، شناخت که تو چه خطی هستم، به جلسه دعوتتم کرد. تازه بعداً فهمیدم که سرمایه داری چی هست و ابدی نیست.» بهادر گفت «خوب! روشن شد که هیچ کدام از شما از مبارزات اقتصادی خودتون به آگاهی مارکسیستی نرسیدید. این مبارزات خودبه خودی حد اکثر به خواست عدالت جمعی و سوسیالیسم تخیلی میرسه. آگاهی مارکسیستی از بیرون طبقه کارگر و عمدتاً توسط روشنفکرا و یا کارگرای آگاه به درون طبقه کارگر نفوذ می کنه. برای من هم همین طور بود. گاهی با معرفی یک کتاب و یا چند جلسه صحبت شروع میشه و بستگی به شرایط و شخصیت فرد و موقعیتش ادامه پیدا می کنه. اینکه فکر کنیم طبقه کارگر با مبارزات خودبه خودیش و تشدید اون، آگاهی کسب میکنه و به سمت سوسیالیسم میره اشتباهه. این تفکر باعث میشه که همون طور که قبلاً گفتیم بجای آگاه کردن و متشکل نمودن طبقه کارگر به دنبال میان بر تخیلی انقلاب برونند و شعار شورا به جای تشکل و حزب طبقه کارگر و شعار سرنگونی به جای آگاهی و آمادگی انقلابی طبقه کارگر و تحلیل شرایط قرار بگیره. به همین دلیل شعار سرنگونی بدون آگاه شدن طبقه کارگر و متشکل شدن اون ها موجب انحراف طبقه کارگر میشه. اما در مورد اینکه دلخور بودین که چرا ما رو عقب نمونده میدونن، اتفاقاً از خود لنین هم پرسیدن چرا کارگرا نمی تونن تئوری مارکسیستی رو دریابن. نمیدونم کجا خوندم که لنین صریحاً پاسخ میده که اونها می تونن و در واقع بهتر از روشنفکرا یاد می گیرن. بدون تردید اون ها در مبارزات خودانگیزخته رفقای کارگرشون شرکت می کنن ولی نمی توان بلافاصله رهبری مبارزات رو در دست بگیرن. باید جایگاه خودشون رو در مبارزات خودانگیزخته کارگرا به دست بیارن و به شکل آگاهانه و پویا خودشون رو به نظریه های مارکسیستی مجهز کنن، رهبری صرفاً به دانش بیشتر

و تحمیل نیست. یک رهبر باید مورد قبول و احترام دیگران باشد و نفوذ داشته باشد. پس باید با پشتکار و اعتماد به نفس و داشتن اخلاق کارگری و کمک به همکاران و جلب اعتماد، این جایگاه رو بدست بیاره و زمانی که مورد قبول اکثریت قرار گرفت، به رهبری انتخاب می‌شه و اونوقت رهبری مبارزات رو به دست می‌گیره و به پیش می‌بره. پذیرش این مسئولیت، رفتار و موضع سیاسی ظریف و پیچیده‌ای رو طلب می‌کنه. این توضیح لنین راجع به این مسئله بود.» واکنش جواد و احمد و محمدعلی جالب بود. به قول معروف گُل از گُل شون شکفت. پرویز با لبخند به خواندن ادامه داد و روی قسمت‌های مهم مکث می‌کرد.

«نخستین آزمایش "سوسیال دموکرات‌های روس در سال‌های نود بود، جنبه محدود و به طریق اولی جنبه «اقتصادی» نداشته، بلکه کوشش می‌کرد مبارزه اعتصابی را با نهضت انقلابی بر ضد حکومت مطلقه توأم سازد و کلیه کسانی را که از سیاست جهالت‌پرستی ارتجاع ستم دیده‌اند به پشتیبانی سوسیال دموکراسی جلب نماید.»

«آزمودگی انقلابی و مهارت سازماندهی از خواص اکتسابی است. فقط باید میل و هوس پرورش اوصاف لازمه در خود شخص موجود باشد! فقط باید شعور و درک نارسایی‌ها در کار انقلابی ... وجود داشته باشد.»

بهادر گفت «این نکته مهمیه که باید این مهارت‌ها رو در خودمون تقویت کنیم.»

«هر گونه سر فرود آوردن در مقابل جنبش خودبه‌خودی کارگری، هر گونه کوچک کردن نقش «عنصر آگاه» یعنی نقش سوسیال دموکراسی، در عین حال معنایش اعم از اینکه بخواهد یا نخواهد - تقویت نفوذ ایدئولوژی بورژوازی در کارگران است.»

احمد گفت «این قسمت خوشبختانه در ایران وجود نداره که ما بخوایم باهانش مبارزه کنیم.» بهادر گفت «اتفاقاً باید در این مورد خیلی هشیار باشیم. چون این وجه از انحراف همیشه به شکل‌های مختلف بروز کرده و عملاً جلو پیشرفت مبارزه واقعی طبقاتی رو گرفته. همون طور که قبلاً گفتم سرنگونی‌طلب‌ها متفقاً تصمیم گرفتن که از مبارزات معلمین، بازنشسته‌ها، زنان، دانشجویان و خلاصه هر اعتراض جمعی حمایت کنن. این دقیقاً یعنی دنباله‌روی از حرکت خودبه‌خودی اون‌ها، بدون بررسی ایدئولوژی و نظرات رهبران این تظاهرات و بدون نقد انحرافات و عقایدشون که اکثراً دیدگاه خرده بورژوازی و حتی در مواردی ضد کمونیستی دارن. در حقیقت

این‌طور حمایت تقویت دیدگاه بورژوا لیبرال هست. هیچ بحثی از دید مارکسیستی و جنبش مستقل طبقه کارگر در میان نیست. اتفاقاً باید همیشه با چشم باز به اطرافمون نگاه کنیم و هشیار باشیم.»

«بسیاری از ناقدین رویزیونیست ما تصور می‌کنند که گویا مارکس مدعی بوده است که تکامل اقتصادی و مبارزه طبقاتی نه تنها شرایط تولید سوسیالیستی بلکه مستقیماً معرفت به لزوم آن را هم به وجود می‌آورد.»

«بدیهی است که سوسیالیسم، به مثابه یک آموزش، همان‌قدر در روابط اقتصادی کنونی ریشه دارد که مبارزه طبقاتی پرولتاریا در آن ریشه دارد و عیناً نظیر این مبارزه طبقاتی همان‌قدر هم از مبارزه علیه فقر و مسکنت توده‌ها، که زاینده سرمایه‌داری است، ناشی می‌گردد، لیکن سوسیالیسم و مبارزه طبقاتی یکی زاینده دیگری نبوده، بلکه در کنار یکدیگر بوجود می‌آیند و پیدایش آن‌ها معلول مقدمات مختلفی است. معرفت سوسیالیستی کنونی فقط بر پایه معلومات عمیق علمی می‌تواند پدیدار گردد. ... حامل علم هم پرولتاریا نبوده بلکه روشنفکران بورژوازی هستند: سوسیالیسم کنونی نیز در مغز افرادی از این قشر پیدا شده و به توسط آن‌ها به پرولتاریایی که از حیث فکری خود برجسته‌اند منتقل می‌گردد و آن‌ها سپس آن را در جایی که شرایط مقتضی است در مبارزه طبقاتی وارد می‌نمایند.»

بهادر گفت «این قسمت همون‌طور که اشاره کرد نقل قول از نوشته‌های کائوتسکی هست، البته قبل از این‌که به انحراف بیوفته.»

«یا ایدئولوژی بورژوازی یا ایدئولوژی سوسیالیستی. در این جا حد وسطی وجود ندارد. بنابراین هرگونه کاهش از اهمیت ایدئولوژی سوسیالیستی و هرگونه دوری از آن به خودی خود به معنی تقویت ایدئولوژی بورژوازی است.»

بهادر گفت «به همین دلیل هست که صرفاً ادعای مارکسیست بودن کافی نیست بلکه از نظر عملکرد و عقاید و نظریه‌ها و نحوه شرکت در مبارزات طبقاتی هست که نشون میده فرد متمایل به بورژوا لیبرال هست یا مارکسیست.»

«ممکن است خواننده پرسد چرا نهضت خودبه‌خودی و نهضت از راه کم‌ترین مقاومت، همانا به سوی سیادت ایدئولوژی بورژوازی می‌رود؟ به این علت ساده که تاریخ پیدایش

ایدئولوژی بورژوازی به مراتب قدیمی تر از ایدئولوژی سوسیالیستی است و به طور جامع تری تنظیم گردیده است و برای انتشار خود دارای وسایل به مراتب بیشتری است.»

جواد پرسید «سوسیالیسم و مارکسیسم که علمی تره، پس چرا ایدئولوژی بورژوازی به طور جامع تری تنظیم شده؟» بهادر جواب داد «چون بیشترین امکانات و منابع مالی و علمی و ارتشی از روشنفکران در خدمت این ایدئولوژی هستن. ولی سوسیالیسم علمی بر اساس واقعیت و تاریخ بشر پیروز نهایی هست، به شرط این که در راه برافراشتن پرچم سوسیالیسم و ایجاد رفاه و سعادت و آزادی واقعی برای انسان ها تلاش و فداکاری بکنیم.»

«سوسیال دموکراسی دست خود را نمی بندد و فعالیت خویش را به يك نقشه یا شیوه از پیش تعیین شده مبارزه سیاسی محدود نمی سازد. سوسیال دموکراسی هرگونه وسایل مبارزه را می پذیرد فقط به شرطی که این وسایل با نیروهای موجوده حزب متناسب باشد.»

پرویز گفت «و البته این ابزار باید با هدف هماهنگ و در یک راستا باشه یعنی هدف وسیله رو توجیه نمی کنه.» بهادر گفت «دقیقاً.»

«در صورت فقدان سازمان مستحکمی که در مبارزه سیاسی و هرگونه شرایط و هر دوره پخته و آبدیده شده باشد، راجع به نقشه منظم فعالیتی که با اصول متین و روشن و بدون انحراف عملی شده و تنها آن است که شایستگی داشتن نام تاکتیک را دارد حتی سخنی هم نمی تواند در میان باشد.»

«رابوچایا میسل" با این کلمات بیان کرده است: آن مبارزه ای مطلوب است که در حیز امکان باشد و مبارزه ای هم که در حیز امکان است همان است که در دقیقه فعلی جریان دارد. این درست طریقت همان اپورتونیسیم بی کرانی است که به طور غیرفعال خود را با جریان خودبه خودی هماهنگ می سازد.»

احمد گفت «این قسمت و معنی حیز رو میشه توضیح بدین.» بهادر گفت «مقصود اینه که تئوریسین های رابوچایا میسل فقط مبارزاتی رو مطلوب میدونن که از لحاظ عملی امکان داشته باشه و یعنی فقط همون مبارزه ای که در حال حاضر در حال اجرا هست. اون ها اعتقادی به ارتقاء مبارزات کارگران نداشتند. در حقیقت دنباله روی مبارزات خودانگیزخته کارگرا بودن.»



«هر قدر که اعتلاء خودبه‌خودی توده بیشتر باشد، هر قدر که نهضت دامنه‌دارتر بشود، همان قدر هم لزوم آگاهی فراوان، خواه در کار نظری، خواه در کار سیاسی و خواه در کار تشکیلاتی برای سوسیال دموکراسی با سرعت خارج از تصویری افزایش می‌یابد.»

کسی بحثی نداشت و ادامه جلسه به هفته آینده موکول شد.

۱۱

جلسه در خانه جواد برقرار گردید. همه گزارش خودشان را دادند که در فعالیت‌های شان کمی پیشرفت کرده بودند. طبق معمول صرف چای و بعد بهادر گفت «پیرو بحثی که احمد در جلسه قبل کرد من یک سری آمار و اطلاعات آوردم که هم برای خودمون مفیده و هم میتونیم پاسخ قانع کننده‌ای به نظرات دوستان احمد و موارد مشابه بدیم. اول توضیح میدم که ته‌اجم سرمایه در طول تاریخ شکل‌های مختلفی به خودش گرفت. با استعمار و در اختیار گرفتن به زور منابع و تولیدات کشورهای غیر سرمایه‌داری به ارزان‌ترین قیمت و حتی غارت و فروش کالا به آن‌ها شروع کرد، یعنی گسترش بازار فروش و بدست آوردن مواد اولیه ارزان برای کارخانه‌های داخلی. مرحله بعد در دست گرفتن معادن و چاه‌های نفت و انحصار تولیدات مواد خام و مورد نیاز کشورهای سرمایه‌داری با صدور سرمایه، مرحله بعد سرمایه‌گذاری با ایجاد کارخانه‌های تولیدی در کشورهای ثالث که منابع و مواد اولیه این کارخانه‌ها در دسترس بود و در عین حال دستمزد کارگران پایین بود و در مرحله آخر برون‌سپاری، یعنی یا کل تولید و یا قسمتی از مراحل تولید را به پیمانکاری در کشور دیگر با نظارت و کنترل کامل می‌دهند و فروش و توزیع و در حقیقت گردش سرمایه در اختیار خودتون هست. تمام این سرمایه‌گذاری‌ها برای سود بیشتر به خاطر دستمزد بسیار پایین کشور ثالث هست که باعث سودآوری بسیار زیاد برای سرمایه‌دار اصلی در کشورهای امپریالیستی میشه. این‌طور سرمایه‌داری در تمام کشورها نفوذ کرده و جهانی شده. اما چطور این سرمایه‌گذاری‌ها باعث رفاه در کشورهای در حال توسعه و کشورهای جنوب شده؟

۱. اول سراغ کشور بنگلادش میریم. اطلاعات و آمار مربوط به سال ۲۰۱۳ و تولید تی‌شرت هست. در ساختمان هشت طبقه راناپالازا در حدود ۴,۰۰۰ کارگر عمدتاً زن مشغول تولید تی‌شرت بودن. ساختمان فرو ریخت و ۱,۱۱۳ کارگر کشته و ۲,۵۰۰ نفر مجروح شدن. روز قبل از حادثه ترک‌هایی در سازه ساختمان ایجاد شده بود و نتیجه

بازرسی اولیه، توصیه به تخلیه ساختمان و تعطیل کردن آن بود. صبح روز بعد یک بانک و مغازه‌های واقع در طبقه همکف این توصیه را رعایت کردند. اما به هزاران کارگر پوشاک دستور داده شد سر کار باز گردن و یا رنج اخراج شدن را تحمل کنن. هم‌زمان با به‌کارافتادن ژنراتورهایی که غیر قانونی در طبقه فوقانی نصب شده بودند ساختمان فرو ریخت. کارگران در شرایط سرکوب، حق داشتن اتحادیه را ندارند و فعالان به روال معمول در لیست سیاه قرار می‌گیرن، کتک می‌خورن، بی‌حساب‌و‌کتاب دستگیر میشن، و با رابطه نامشروعی که میان مالکان کارخانه‌ها، سیاست مردان، و سران پلیس بنگلادش برقرار هست، هیچ‌گاه کارفرمایی در صنعت پوشاک این کشور به خاطر زیر پا گذاشتن قوانین بهداشت و ایمنی محکوم نشده است.

۲. خرده‌فروشی زنجیره‌ای جهانی اچ-اند-ام تی‌شرت‌های تولیدی بنگلادش را ۴/۹۵ یورو می‌فروشه. اچ-اند-ام به کارخانه تولیدکننده این تی‌شرت در بنگلادش بابت هر تی‌شرت ۱/۳۵ یورو می‌پردازه. ۴۰ سنت از این مبلغ بابت ماده اولیه واردات نخ کتان از آمریکا پرداخت میشه. برای کارخانه‌دار بنگلادشی ۹۵ سنت بابت هر تی‌شرت می‌ماند تا میان کارخانه‌دار، کارگران، نهادها و خدمات و مالیات دولت تقسیم بشه. اما سمت آلمان - ۶ سنت هزینه حمل به آلمان می‌شه. بقیه ۳/۵۴ یورو به شرح زیر تقسیم می‌شه: اچ-اند-ام از هر تی‌شرت ۶۰ سنت سود بر میداره؛ دولت آلمان ۷۹ سنت مالیات به چنگ میاره. بقیه هم صرف سایر هزینه‌ها شامل هزینه و سود شرکت‌های حمل و نقل، عمده‌فروشی، خرده‌فروشی و تبلیغات و سایر خدمات می‌شه. این آمار کمک می‌کند که بفهمیم چرا کشورهای ثروتمند یا سرمایه‌داری پیشرفته می‌تونند این تعداد فروشنده، راننده پخش کالا، مدیر، حسابدار، مدیر تبلیغات و طیف وسیعی از پرداخت‌های رفاهی و بسیاری پرداخت‌های غیرعلنی فرعی داشته باشن.

۳. کارخانه بنگلادش روزانه ۱۲۵،۰۰۰ واحد لباس تولید می‌کنه. یک کارگر کارخانه ۱۰ تا ۱۲ ساعت در روز کار می‌کنه و ۲۵۰ تی‌شرت در روز تولید می‌کنه. سود اچ-اند-ام سرمایه‌دار از این مقدار تولید یعنی کار یک روز کارگر ۱۵۰۰ یورو و سهم دولت آلمان ۱۷۵۰ یورو و سهم کارگر معادل یک‌روز حقوق فقط ۱/۳۶ یورو می‌شه. یعنی از ۳۲۵۰ یورو سود و مالیات فقط ۱/۳۵ یورو سهم کارگر آفریننده هست. اختلاف و استثمار رو

بینین. تازه هرگاه به هر دلیل تأخیری در آماده شدن کار بوجود بیاید باید یا با اضافه کاری جبران کنن و یا از سوی خریدار اصلی جریمه می‌شن و این جریمه به کارگران هم منتقل می‌شه. تازه در خیلی از مواقع حقوق آن‌ها هم با تأخیر پرداخت می‌شه. دولت بنگلادش که بسیاری از اعضای ارشد اون مالکان کارخانه‌ها هستند اعتراضات را به شدت با به کار گرفتن پلیس و نیروهای شبه نظامی روستایی و نیروهای واکنش سریع گارد ویژه سرکوب می‌کنن. این شرایط در تمام کارخانه‌های کشورهای به اصطلاح جنوب به همین وضع هست. از کارگران معادن الماس در آفریقای جنوبی، کشاورزان و کارگران آفریقایی و آمریکای لاتین و تا جنوب شرق آسیا اوضاع به همین منوال هست.»

احمد گفت «بنگلادش کشور فقیری هست. مقصودم کشورهای ثروتمندتر مثل چین بود.»  
بهادر گفت « بسیار خوب با چین شروع می‌کنیم.

۴. آمار مربوط به سال ۲۰۱۲ هست. آیفون رو در نظر می‌گیریم که هم دارای تکنولوژی پیشرفته و شرکتی شناخته شده هست. شرکت فاکسکان یک شرکت تایوانی هست که در شهر شنزن چین با ۱/۲۳ میلیون کارگر و ۱۴ کارخانه لپ‌تاپ‌های دل و آیفون‌ها رو مونتاژ می‌کنه. شرکت اپل مالک کارخانه و تجهیزات نیست که در چین و مالزی یا دیگر مناطق محصولات اون رو مونتاژ می‌کنه. در طی سال ۲۰۱۰ در کارخانه فاکسکان بعلت فشار کاری و حقوق ناچیز و بد رفتاری مدیریت، چهارده کارگر با پرت کردن خودشون از پنجره طبقات بالای ساختمان خودکشی کردن. واکنش کارخانه‌دار به این اتفاق فقط نصب توری در پشت پنجره‌ها بود. حداقل دستمزد قانونی محل حدود ۲۰۰ دلار در ماه بود. دستمزد چنان پایین بود که کارگران مجبور بودن برای تأمین زندگی بین ۱۰۰ تا ۱۳۰ ساعت در ماه اضافه کاری بکنن و در اوج فصل کار بین ۱۵۰ تا ۱۸۰ ساعت اضافه کاری می‌کردن. کارگران هنوز روزانه ۱۱ ساعت از جمله تعطیلات آخر هفته و تعطیلات عمومی کار می‌کنن. در همه ساختمان‌ها و خوابگاه‌ها و ورود به فضای کارگاهی، کارگران باید از چند لایه دروازه الکترونیکی و ایستگاه‌های بازرسی با نگهبانان ۲۴ ساعته عبور کنن. رفتارها در کارخانه نظامی‌وار هست. در یک مورد صفحه نمایش جدید نزدیک نیمه شب به کارخانه رسید. بلافاصله ۸۰۰ کارگر را

از خواب بیدار کردن و با دادن یک بسته بیسکویت و یک چای یک شیفیت ۱۲ ساعته شروع شد. تری گو رئیس فاکسکان در یک گفتگو اظهار داشت "از آن جا که انسان نیز حیوان است، اداره یک میلیون حیوان برای من دردرساز است."

۵. در سال ۲۰۱۳ تا ماه مه شرکت فاکسکان از مونتاژ آیفون ۱۰/۷ میلیارد دلار سود کرد. یعنی اگر حقوق تمام کارکنان فاکسکان را مساوی بگیریم به ازاء هر نفر ۸۶۸۵ دلار سود نصیب فاکسکان می‌شود و این شرکت ۱,۲۳۲,۰۰۰ نفر کارگر دارد. سود اپل ۴۱/۷ میلیارد دلار بود. یعنی به ازاء هر یک از ۷۲۸۰۰ کارکنان اپل در آمریکا سود معادل نفری ۵۷۲,۸۰۰ دلار می‌شد. بطور متوسط در مقابل حقوق ماهانه ۲۰۰ دلار کارگر در چین، حقوق کارکنان در آمریکا حدود ۶۰۰۰ دلار می‌شه. فروش کل اپل در اون مدت ۳۲۱/۱ میلیارد دلار بود. انباشت نقدینگی اپل در سال ۲۰۱۴ به رقم عظیم ۱۴۸/۸ میلیارد دلار رسید که کاربرد مولدی برای آن نداشت.»

بهادر ادامه داد «حالا به سراغ یک محصول کاملاً مختلف ولی هم چنان در چنگال سرمایه می‌رویم.

۶. قهوه - رواندا کشوری در آفریقا - بیشتر قهوه جهان در مزرعه‌های کوچک خانوادگی تولید می‌شه و اشتغالی برابر ۲۵ میلیون نفر کشتکار قهوه و خانواده اون‌ها در سراسر جهان را شامل می‌شه. در همین حال دو شرکت امریکایی و دو شرکت اروپایی، سارا لی، کرافت، نستله و پروکتر و گامبل، بر تجارت جهانی قهوه حکمرانی می‌کنن. نستله به تنهایی ۸۰۰,۰۰۰ کشاورز که با خانواده‌اشان حدود ۴,۰۰۰,۰۰۰ میلیون نفر میشن رو تحت قرارداد داره. قیمت مصرف کننده قهوه در ۹ کشور بزرگ سرمایه‌داری و امپریالیست بین سال‌های ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۹ به طور میانگین ۲۳۵ درصد، بین سال‌های ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۹ برابر ۳۸۲ درصد و بین سال‌های ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۹ برابر ۴۲۹ درصد رشد داشته. و این در حالی بود که در سال ۲۰۰۲ قیمت خرید قهوه از کشاورز ۸۳ درصد کمتر از قیمت سال ۱۹۸۰ رسید. سهم هر نفر تولیدکننده در سال به ۴۴ دلار رسید. یعنی کمتر از یک دهم درآمدی که بانک جهانی به عنوان فقر شدید مشخص کرده بود. در سال ۱۹۶۲ توافق‌نامه بین‌المللی قهوه به تصویب رسید که هر دو طرف خریدار و تولید کننده در شرایط بحرانی باید حمایت شوند. ولی در سال ۱۸۹۸ که مازاد تولید

قهوه بوجود آمد شرکت‌های بزرگ این توافق‌نامه را زیر پا گذاشتند و کشور فقیر آفریقایی رواندا که تقریباً به‌طور انحصاری به تولید قهوه وابسته هست را دچار بحران شدید اقتصادی کردن و زمینه‌ساز نسل‌کشی وحشتناک در آن کشور شدن. این بحران که به دلیل کاهش شدید قیمت خرید قهوه از طرف شرکت‌های انحصاری بوجود آمد با خودش گرسنگی و تورم شدید بوجود آورد. دولت رواندا برای کمک اضطراری به صندوق بین‌المللی پول التماس می‌کرد و صندوق با پرداخت وامی ناچیز دولت را مجبور به اجرای برنامه بی‌رحمانه تعدیل ساختاری کرد و بی‌نویایی و ناامنی مردم رواندا را تشدید کرد، به دلیل کاهش حمایت‌های عمومی دولت از کشاورزان. این فشارهای اقتصادی شرکت‌های دولتی را نیز ورشکست کرد. خدمات بهداشتی و آموزشی فرو پاشیدن. سوء تغذیه کودکان اوج گرفت و ابتلا به مالاریا تا ۲۱ درصد افزایش یافت. اختلاف در میان قبایل بوجود آمد. فرانسه شروع به فروش اسلحه به یکی از قبایل نزدیک به رئیس‌جمهور کرد. و سرانجام در سال ۱۹۹۴ جنگ داخلی و نسل‌کشی شروع شد. نیروهای نظامی صلح سازمان ملل با بی‌تفاوتی از کشور خارج شدند و مردم را بی‌پناه گذاشتن. ۸۰۰ هزار زن و مرد و کودک کشته شدند. به ۲۰۰ تا ۵۰۰ هزار زن و دختر تجاوز شد. ایدز و بیماری‌های مسری هم سراسر کشور را فرا گرفت. بسیاری از پناهنده‌گان به کشورهای همسایه، از ترس داشتن بیماری مسری به دست افراد آن کشورها کشته شدن.»

بهادر مدتی مکث کرد و سپس ادامه داد «این رفاهی که دم از اون می‌زنن، در درجه اول رفاه سرمایه‌داران امپریالیست هست و در درجه دوم رفاه سرمایه‌دارهای کشور میزبان. برای کارگرا هیچ رفاهی نیست. سرمایه فقط به دنبال سود هست. هر جا که سود بیشتری باشه مانند سیل به اون جا سرازیر می‌شه. این مسیر جدید سرمایه که به عنوان نئولیبرالیسم که اجرائش به اسم رئیس‌جمهور آمریکا ریگان و نخست وزیر انگلستان مارگارت تاچر معروف شده، اراده اون‌ها نبوده. این روش و نظریه حتی در سال ۱۹۳۰ مورد بررسی و نقد قرار گرفته بود. ولی در شرایط اون سالها سرمایه برای گذر از بحران روش دیگری را برگزید و در سال‌های پس از بحران دهه ۱۹۷۰ سرمایه این روش جدید رو تحمیل کرد. تصمیم گیرنده سرمایه بزرگ جهانی است نه این فرد یا اون فرد. این حرکت سرمایه، جهانی شده

و برای تداوم انباشت سرمایه و خروج از بحران‌های پی‌درپی هست. سرمایه محیط سرمایه‌گذاری را فراهم می‌کند. اول با امن کردن محیط سرمایه با ایجاد دولت سرکوب‌گر و پایدار، بعد با کاهش دستمزدها به حداقل مقدار ممکن و از بین بردن هرگونه تشکل کارگری، همون‌طور که در اکثر کشورها اتحادیه‌های کارگری روز از بین برد. و در آخر کارگر سربزه‌زیر و کاری و پرتلاش و فرمان‌بر رو استخدام و شروع به استثمار می‌کند. حالا هر دولت سرمایه‌دار سلطنت‌طلب و یا جمهوری‌خواه و یا مذهبی و یا هر نوع حکومت سرمایه‌داری دیگری که باشه، سرمایه شرایط خودش را تحمیل می‌کند. پس نباید گول این تبلیغات دموکراسی و حقوق بشر و آزادی و پیشرفت و رفاه رو خورد.»

سکوت سنگینی بر قرار شد. بعد از مدتی پرویز بلند شد و یک چای جلوی بهادر گذاشت و دستی به پشتش کشید و گفت «خسته نباشی.»

پس از صرف چای پرویز خواندن ادامه کتاب "چه باید کرد" را شروع کرد:

#### ۳ - سیاست تردیونیستی و سیاست سوسیال دموکراسی

«بر همه معلوم است که روح وسیع و استحکام مبارزه اقتصادی کارگران روس با ایجاد «نشریات» افشاکننده اقتصادی (مربوط به فابریک‌ها و زندگی حرفه‌ای) توأمأ جریان یافته است. مضمون عمده «شب‌نامه‌ها» افشای رژیم فابریک بود و به زودی میان کارگران يك شور واقعی برای افشاگری پیدا شد. همین که کارگران دیدند که محفل‌های سوسیال دموکرات‌ها می‌خواهند و می‌توانند شب‌نامه‌هایی از نوع تازه در دسترس آنها بگذارند که کلیه حقایق مربوط به زندگی فقیرانه و کار سنگین طاقت‌فرسا و وضع بی‌حقوقی آنها در آن حکایت شده باشد، ... هیاهوی بزرگی راه می‌انداخت و ... تأثیر فوق‌العاده هیجان‌آوری می‌بخشید و باعث این می‌شد که تمام کارگران رفع این بی‌ترتیبی‌های نفرت‌انگیز را خواستار گردند و آمادگی خود را برای پشتیبانی از این خواست‌ها به وسیله اعتصاب اعلام نمایند.»

«مختصر کلام افشاگری اقتصادی (مربوط به کارخانه‌ها) اهرم مهم مبارزه اقتصادی بود و اکنون نیز می‌باشد. و مادام که سرمایه‌داری، که ناگزیر کارگران را وادار به دفاع از خود می‌کند، وجود دارد، این اهمیت به قوت خود باقی خواهد ماند. در پیشروترین ممالک اروپا اکنون هم می‌توان مشاهده نمود که چگونه افشای بی‌ترتیبی‌های يك کار

«بنگاه بهره‌برداری» دور افتاده یا يك رشته فراموش شده تولید خانگی موجب بیداری آگاهی طبقاتی و آغاز مبارزه حرفه‌ای و انتشار سوسیالیسم می‌گردد.»

محمدعلی پرسید «الان این افشاگری‌ها تو مملکت ما چه جوری باید باشه؟ همون طور که نین می‌گه تا زمانی که سرمایه‌داری وجود داره مبارزه اقتصادی هم هست.» احمد هم پرسید «این‌هایی که محمدعلی گفت سؤال من هم هست به اضافه اینکه چه طور این افشاگری‌ها و مبارزات اقتصادی رو باید به مبارزات طبقاتی یا سوسیالیستی جفت و جور کنیم و پیوند بزنییم؟» بهادر گفت «سؤال‌های مهمی پرسیدین. بذارین این قسمت‌هایی که در همین رابطه هست رو تموم کنیم بعد بریم سر بررسی.» پرویز به خواندن ادامه داد:

«اکثریت عمده سوسیال‌دموکرات‌های روس در این اواخر تقریباً سراسر سرگرم همین عمل فراهم نمودن موجبات افشاء امور کارخانه‌ها بوده‌اند... در این ضمن فراموش می‌شد که اصولاً این امر خودبه‌خودی هنوز فعالیت سوسیال دموکراتیک نبوده بلکه اتحادیه‌ای است. افشاگری‌ها اصولاً فقط شامل مناسبات کارگران حرفه معینی با صاحب‌کاران خودشان می‌گردید و یگانه چیزی که حاصل می‌شد این بود که فروشندگان نیروی کارگری یاد می‌گرفتند این کالا را با صرفه‌تر بفروشند. ... این افشاگری‌ها (در صورت استفاده معین سازمان انقلابیون از آن) می‌توانست آغاز و جزیی از اجرای فعالیت سوسیال دموکراسی گردد ولی (در صورت تسلیم در برابر جریان خودبه‌خودی) می‌توانست به مبارزه «فقط حرفه‌ای» و به نهضت کارگری غیر سوسیال دموکراتیک نیز منجر گردد.»

«سوسیال‌دموکرات‌ها نه فقط نمی‌توانند به مبارزه اقتصادی اکتفا نمایند بلکه نیز نمی‌توانند بگذارند که فعالیت عمده آنها منحصر به کار افشاگری اقتصادی گردد. ما باید برای تربیت سیاسی طبقه کارگر، برای تکامل آگاهی سیاسی وی جداً به فعالیت پردازیم.»

«سؤال می‌شود پس تربیت سیاسی باید عبارت از چه باشد؟ آیا می‌توان به ترویج ایده خصومت طبقه کارگر نسبت به حکومت مطلقه اکتفا نمود؟ البته که نه. توضیح این مسئله که کارگران در معرض ستم سیاسی قرار گرفته‌اند کافی نیست (همان‌طور که تنها توضیح این قضیه که منافع اربابان ماینت دارد کافی نیست). باید درباره هر يك از مظاهر مشخص ستم‌گری تبلیغ نمود (همان‌طور که ما در مورد مظاهر مشخص تعدیات اقتصادی به تبلیغ مبادرت نمودیم). و چون این ستم‌گری به طبقات بسیار مختلف جامعه وارد می‌آید، چون این ستم‌گری در شئون بسیار مختلف زندگی و فعالیت، خواه در حیات حرفه‌ای، خواه

کشوری، خواه شخصی، خواه خانوادگی، خواه مذهبی و خواه علمی و غیره و غیره متظاهر می‌گردد، در این صورت مگر روشن نیست هر گاه ما سازمان کار افشای جامع الاطراف حکومت مطلقه را از لحاظ سیاسی به عهده خویش نگیریم وظیفه خود را که بسط و تکامل آگاهی طبقاتی کارگران است انجام نداده‌ایم؟ مگر نه این است که برای تبلیغ نمودارهای مشخص تعدیات بایستی این مظاهر را افشا کرد (چنان که برای تبلیغ اقتصادی لازم بود سوءاستفاده در کارخانه‌ها را افشا کرد).

بهادر گفت «خُب رفقا همونطور که گفته شد تا سرمایه‌داری وجود داره مبارزه اقتصادی وجود داره. یعنی مبارزه بین فقر و تنگ‌دستی و مظلومیت و ضعف از یک طرف و ثروت و رفاه و ظلم و قدرت از طرف دیگه. باید تلاش کنیم این دوگانه رو از بین ببریم. اما چگونه؟ پاسخ در جواب دو سؤالیه که مطرح شده. یکی اینکه افشاکاری‌های اقتصادی ما چطور و چی باید باشه؟ دوم هم چطور مبارزات اقتصادی رو به مبارزات سوسیالیستی پیوند بزنیم؟ رفقا روی این موضوع ده دقیقه فکر کنیم و بعد بحث رو شروع کنیم و نظراتمون رو بگیم.» یک دور چای ریخته شد. همه تو فکر بودند. احمد آهسته با محمدعلی صحبت می‌کرد. پرویز تمرکز کرده بود و خیره به سقف نگاه می‌کرد. تقریباً بعد از ده دقیقه پرویز آماده شد که شروع کند ولی بهادر به او علامت داد که اجازه بده رفقای دیگه اول بحث رو شروع کنند.

بهادر گفت «رفقا شروع کنید.» احمد اول شروع کرد «به نظر من اول باید قانون کار رو خوب یاد بگیریم. هرچند که قانون مورد تأیید سرمایه‌دارها هست ولی قسمتی از اونم مال مبارزات کارگرا هست، مقصودم فقط کارگرای خودمون نیست. مقصودم مبارزات کارگرا در تمام دنیا و طی صدوپنجاه سال گذشته هست. چون سرمایه‌دارها از عدم اطلاع ما سوءاستفاده می‌کنن و بخشی از قانون‌ها رو که به نفع کارگر هست اجرا نمی‌کنن. ما می‌تونیم این قسمت‌ها رو به اطلاع کارگرا برسونیم و جلو اجحاف رو بگیریم و اگر کارخونه‌دار قانون رو اجرا نکرد، برای به‌دست آوردنش مبارزه کنیم.» بهادر گفت «درسته و خیلی هم مهمه. دیگه چی؟» جواد گفت «اون قدر فشار زندگی رو کارگرا زیاد شده که کم‌تر به ایمنی کار، بهداشت کار و آشنایی با میزان مرخصی معمولی و مرخصی استعلاجی و بیمه و قرارداد کار و داشتن نهارخوری پاکیزه و توالی و دستشویی کافی و تمیز و مرتب و اینجور چیزا اهمیت میدن. داشتن ابزار درست که به کارگر فشار بی‌خودی نیاره هم لازمه و کارفرما به‌جای فشار روی جسم و روح کارگر هزینه تهبه این



ابزار رو باید به عهده بگیره. برای به دست آوردن این چیزا هم بسته به موردش میشه افشاگری کرد و کارگرا رو به مبارزه کشوند.» محمدعلی هم گفت «علاوه بر این‌ها عقب افتادن حقوق و سال به سال با این اوضاع گرونی و تورم، مبارزه برای حداقل دستمزد مکفی هم جزء دائم مبارزه اقتصادی شده.» بهادر به پرویز گفت «تو این قسمت مربوط به افشاگری اقتصادی رو کاملش کن.» پرویز گفت «روابط کار هم مهمه. باید احترام کارگر حفظ بشه. خیلی وقت‌ها دیده شده سرکارگرهای قلدر و بددهن استخدام می‌کنن که حداکثر فشار رو روی کارگر بگذارن و بالا جبار کارگرا رو مجبور به اضافه کاری و یا انجام کار اضافی علاوه بر وظایفشون کنن. یا پرداخت‌کننده‌های دستمزدی هستن که فکر می‌کنن دارن صدقه میدن و حتی افشاگری و مبارزه علیه مدیر کارخانه استشارگر و نادانی که با زور و جریمه و اخراج می‌خواد تولید رو بالا ببره. جلو همه اینا میشه ایستاد و خواهان اخراج این عوامل بود. بنابراین نحوه مدیریت در یک کارخونه و یا مجتمع سرمایه‌داری از بالا تا پایین و شرایط و روابط کار خیلی مهمه.» بهادر گفت «همه عالی فکر کردین. ولی همیشه باید اولویت و اهمیت مسئله رو برای افشاگری و مبارزه در نظر گرفت. تقریباً همه چیز رو گفتین. ممکنه تو بعضی واحدهای تولیدی مسائل غیرقابل پیش‌بینی به وجود بیاد، پس همیشه باید هشیار بود و به موقع افشاگری کرد. برای هشیار بودن یکی از راه‌ها ایجاد تشکل هست که یک عده مسئول میشن که چشم بقیه بشن و همیشه مراقب حقوق کارگرا باشن و قبل از اینکه مسئله حاد بشه بتونن با مدیر کارخونه حلش کنن. بهترین نمونه این تشکل سندیکا هست. که هم مراقب هست و هم اتحاد برای مبارزه هست. حالا سؤال دوم، چطور مبارزه سیاسی سوسیالیستی رو به مبارزات کارگری پیوند داد؟ روی این مسئله هم فکر کنیم و بعد نظراتمون رو بگیم.»

محمدعلی اول شروع کرد «من فکر می‌کنم که هر جا ما با دولت روبرو میشیم این خودش یک مبارزه سیاسی هست.» بهادر گفت «این درست ولی چرا ما در مبارزه‌مون با دولت روبرو می‌شیم. درسته که می‌دونیم دولت نماینده سرمایه‌دارها هست ولی چه عاملی باعث میشه که کارگرا با دولت مواجه بشن؟» محمدعلی گفت «خُب حتماً دولت یک کاری علیه کارگرا میکنه که کارگرا باهاش روبرو می‌شن. آها! فهمیدم مقصودت چیه. افشاگری کارهای دولت علیه کارگرا و حتی مردم، می‌تونه مبارزات کارگری رو به مبارزه سیاسی تبدیل کنه. و چون ما رو نسبت به لیبرال بودن حساس کرده‌ای، باید بگم افشاگری دولت به عنوان نماینده سرمایه‌داری و در حقیقت

علیه سیستم سرمایه‌داری این مبارزات رو به مبارزات سوسیالیستی پیوند میزنه.» بهادر با خنده و خوشحالی گفت «آفرین به شما که نسبت به تفاوت مبارزه بورژوا لیبرالی و مبارزه سوسیالیستی حساس شدین. بحث خیلی خوب بود. اگر مثالی در این مورد زده بشه عالی میشه.» احمد گفت «مثلاً همین که یارانه‌ها رو برمی‌دارن و همه جنس‌ها رو به نفع سرمایه‌دارها و علیه کارگر و حتی قشر متوسط گرون می‌کنن رو میشه خیلی خوب افشا کرد.» جواد گفت «یا اینکه در هر اعتصاب و تظاهرات کارگری دولت سمت سرمایه‌دار می‌ایسته و همیشه کارگر رو سرکوب و زندانی می‌کنه.» محمدعلی گفت «معمولاً وقتی اعتصاب می‌شه کارگر احساسات ضد سرمایه‌داری شون تحریک می‌شه، چون تمام عمرشون رو بروش وایسادن و ازش ضربه خوردن. تو این شرایط راحت‌تر میشه آگاهی سوسیالیستی رو بهشون داد و در نهایت گفت تضاد طبقه کارگر با سرمایه‌داری آشتیناپذیر و غیر قابل حله و تا موقعی که سرمایه‌داری پابرجاست اوضاع همین‌طوره و فقط زمانی که سرنگون بشه همه از دستش خلاص میشیم و زندگی مون راحت میشه و امنیت شغلی مون برقرار میشه. و این فقط با همت طبقه کارگر امکانپذیره.»

بهادر گفت «حرفات کلاً درسته. ما باید در افشاگری‌هامون خیلی از آگاهی عمومی طبقه کارگر پیش نیوفته، به خصوص اگر که این نشر آگاهی‌علنی و هم‌زمان برای یه عده باشه. باید زمانی به تهییج کارگر برای اقدام به عمل انقلابی و نابودی سرمایه‌داری دست زد که آگاهی و تشکل طبقه کارگر به یک حد مطلوب رسیده باشه و از اون طرف هم اوضاع طبقه حاکم متزلزل باشه و شرایط انقلابی هم فراهم باشه و حزب انقلابی پیشرو کمونیستی هم رهبری و اعتماد طبقه کارگر رو بدست آورده باشه. بیان این مسائل در محفل خصوصی سیاسی لازمه. ولی در بحث‌های عمومی باید با قید احتیاط مسئله رو باز کرد و تضاد آشتی‌ناپذیر با سرمایه رو مطرح کرد.» احمد گفت «همین محفل و هسته کارگری برای آگاهی و مبارزه هم خودش به‌جور پیوند زدن مبارزه کمونیستی با مبارزات اقتصادی کارگر هست.» بهادر گفت «درسته.» نوبت به پرویز رسید. پرویز گفت «دولت یعنی در حقیقت کل نظام شامل هر سه قوه، تمام حرکات شون به نفع سرمایه‌داری هست. چه قوانینی که در مجلس تأیید میشه و چه قانون‌های قضایی و چه اقدامات دولت چه بودجه هر سال شون. بنابراین افشاگری‌ها می‌تونه همه‌جانبه باشه. مثلاً احکام قضایی علیه کارگر، لایحه‌هایی که با روکش ریا و دروغ تو مجلس علیه کارگر و قشر تنگدست به تصویب می‌رسه و یا اقدامات مختلف دولت در مسایل مختلف مثل خصوصی‌سازی صنایع دولتی،

حذف برنامه‌های رفاه عمومی که بیشترین ضربه‌اش به کارگرا وارد میشه و گران کردن‌های مخفیانه و آشکار برای حفظ سود سرمایه‌دارها و حتی بررسی و افشاء جزئیات برنامه و بودجه سالیانه که هرسال بودجه ارگان‌های دولتی افزوده میشه و دستمزد کارگرا به خاطر گرانی‌های ناشی از عملکرد دولت کاهش پیدا می‌کنه.» بهادر گفت «همه عالی بیان کردین. دقیقاً متوجه شدیم که سمت‌وسوی افشاگری‌های سوسیالیستی باید علیه سرمایه‌داری و دولت نماینده‌اش باشه. از طرفی اخبار مبارزات کارگری و تجربیات مبارزاتی‌شون رو باید به گوش کارگرا رسوند. سیاست‌های خارجی دولت و قراردادهای همیشه مخفیانه دولت رو که علیه طبقه کارگر بسته میشه رو هم باید افشا کرد. یکی از افشاگری‌های مهم عملکرد امپریالیسم جهانی هست که باید جزء به جزء افشا بشه و این خیلی مهمه که بشه تبلیغات امپریالیستی رو خنثی بکنه و جلوانحراف فکری کارگر رو بگیره. همین‌طور همبستگی کارگرای جهان و مبارزاتشون رو هم باید نشون داد تا طبقه کارگر بفهمه که در برابر سرمایه‌داری جهانی با اون همه امکاناتش تنها نیست و کارگران جهان متحد طبیعی کارگرای ما هستن. علاوه بر موارد فوق همون‌طور که قبلاً بحثش شد باید فعالیت حوزه‌های مان همه‌جانبه باشه. باید کارگرا رو با افشاگری‌هایی که در رابطه با نماینده‌های حکومت و چه عوامل سرکوب که بحثش رو قبلاً کردیم آگاه کنیم. باید دقت کنیم این افشاگری‌ها از زاویه افشای سرمایه‌داری باشه و نه از زاویه مبارزات لیبرالی بین سرمایه‌داران، مثل خواست دموکراسی و حقوق بشر.»

جواد پرسید «یعنی ما در مقابل جنایت‌های حکومت ساکت باشیم چون کل لیبرال‌ها تو همچین موقعیت‌هایی کلی تبلیغات می‌کنن و بقول معروف گوش فلک رو گر می‌کنن؟» بهادر پاسخ داد «بهیچ‌وجه، ما از زاویه دید کمونیستی به مسئله نگاه می‌کنیم. بذارید مسئله رو ریشه‌ای‌تر بررسی کنیم. انسان قبل از هر چیز به غذا، پوشاک، مسکن و ابزاری که برای تهیه اونا ضروریه، نیاز داره. یعنی وسایل معیشت. نیازهای دیگر در درجه‌های بعد اهمیت قرار داره. خوب وسایل معیشت کارگر با کار کردن و با دستمزد تهیه میشه. اما این دستمزد مرتب بوسیله سود مورد تهدید قرار می‌گیره یعنی سرمایه‌دار که هدفش در زندگی دسترسی به سود بیشتر هست علاوه بر ابزار تولید پیشرفته‌تر و راندمان بیشتر، همیشه چشمش به دستمزد کارگره. از نظر او این دستمزد هزینه تولید هست که باید کاهش پیدا کنه تا سود بیشتر بشه. این تضاد اصلی در مناسبات تولیدیه. یک جنگ دایمی بین کارگر از یک طرف و سرمایه‌دار از طرف دیگه.

به این مبارزه در سطح تولید مبارزه اقتصادی می‌گن و تا وقتی که سرمایه‌داری برقراره این مبارزه هم جریان داره. اما مبارزه سیاسی برای کارگر زمانی شروع میشه که پی بیره سرمایه‌دارها در تمام دوران سرمایه‌داری و در تمام جهان هدف مشابهی دارن، بفهمه که دولت نماینده سرمایه‌داری و پارلمان و دادگاه و پلیس و زندان و خیلی ادارات دیگه دولتی همه به نمایندگی از سرمایه حکومت می‌کنند و هدفشون حفظ امنیت و تداوم تولید و انباشت سرمایه برای طبقه سرمایه‌دار هست. این تمام مسئله نیست. علاوه بر این کارگر باید آگاه بشه که مناسبات سرمایه‌داری ابدی نیست و از بین رفتنی هست؛ و تا زمانی که سرمایه‌داری برقراره در بر همین پاشنه می‌چرخه و دائم سرمایه‌دار به معیشت کارگر دست‌درازی می‌کنه و رنج و استثمار کارگر ادامه داره. و تنها راه رهایی، از بین بردن سرمایه‌داری با انقلاب سوسیالیستی و برقراری دیکتاتوری کارگری هست. کارگری که به این درک برسه یک کارگر سیاسی هستش. پس مبارزه سیاسی باید در امتداد این آگاهی و درک باشه. خیزش‌های طبقه کارگر و فرودستان که خواهان کاهش تورم و کاهش رنج ناشی از فشار اقتصادی، ضروری ولی مسکن هست و ره بجایی نمی‌بره چه برسه خیزش‌هایی که خواهان دموکراسی و حقوق بشر و سرنگونی حکومت اسلامی هستن، هر چقدر که شهادت‌شان زیادی به خرج بدن و هر چقدر جانفشانی کنن و حکومت‌های جهان سرمایه‌داری لیبرال حمایت تبلیغاتی از اون‌ها بکنن. نهایتاً یک جناح سرمایه‌داری میره و یک جناح دیگه بر روی کار میاد و بعد از یکی دو سال دوباره روز از نو و روزی از نو، و دوباره فشار برای افزایش سود و کاهش دستمزد و دیکتاتوری برای حفظ امنیت انباشت سرمایه‌داری برقرار میشه.

پس طبقه کارگر باید آگاه بشه و بدونه که در مورد حفظ امنیت برای انباشت سرمایه و سود، تمام بورژواها و سرمایه‌داران چه سلطنت‌طلب، چه جمهوری‌خواه، چه اصلاح‌طلب، چه اصولگرا هیچ اختلافی ندارن؛ اختلاف‌شون سر شکل سرکوب و نحوه حفظ امنیت سرمایه هست مثلاً هیچ کدام‌شان در سرکوب خیزش‌های مردم و اعتصابات و تظاهرات طبقه کارگر کوچک‌ترین اختلافی ندارند، فقط اختلاف سر چگونگی و ظاهر سرکوب هست. دو جناح از همین اختلاف شکل، برای کوبیدن یکدیگر استفاده می‌کنند. اما طبقه کارگر خشم و نفرتش باید رو به سوی کل طبقه سرمایه‌دار و حکومت نماینده اون باشه که هم انسان‌ها را نشانه گرفته‌اند و هم طبیعت رو، هم آزادی، هم رشد و تکامل و عزت انسان رو. سرمایه تخریب طبیعت رو حتی به قیمت

نابودی نسل‌های آینده بدون هیچ ملاحظه‌ای انجام می‌دهد و همه چیز رو فدای سود می‌کند. البته ما اولویت‌مان مسائل و مبارزات طبقه کارگره. ما باید نسبت به شرایط جامعه شدیداً حساس باشیم و هر حرکت حکومت و سرمایه‌دارها رو زیر نظر داشته باشیم و تحلیل کنیم و در اختیار کارگرا بگذاریم تا دید سیاسی‌شون گسترش پیدا کنه. مسایل بین‌المللی رو هم در حد توانمون مطالعه و پیگیری کنیم و به‌خصوص فریب‌های بورژوازی بین‌المللی و داخلی رو برای طبقه کارگرمون افشا کنیم. باید همیشه در نظر داشته باشیم که سمت‌وسوی مبارزه ما همراه کردن طبقه کارگر برای انقلاب سوسیالیستی هست. در حین فعالیت‌های عملی و نظری، فعالیت‌های دیگری رو هم کشف می‌کنیم که به نفع طبقه کارگر هست و اون‌ها رو هم پس از تجزیه و تحلیل و در نظر گرفتن ارتباطات همه‌جانبه با مسایل دیگر یعنی در نظر گرفتن کلیت و نتیجه‌ای که انتظار داریم، در اختیار کارگرا و رفقامون قرار میدیم. باید تجربیات مبارزاتی کارگرای دیگر رو هم پیگیری کنیم و مبارزات حوزه خودمون و نتایج اون رو هم در اختیار رفقای دیگه قرار بدیم تا از تجربیات مثبت و منفی و حتی اشتباهات مون درس بگیرن. پس در جلسات بعدی باید هرکس از فعالیت‌هاش گزارش بده و تجربیاتش رو در اختیار بقیه بگذاره. پس اولویت اول مون ایجاد هسته‌ها و محفل‌های کارگریه تا بتوانیم وظایف حوزه‌ای رو که به‌طور خلاصه آگاهی، تشکل و ایجاد روحیه انقلابی ضد سرمایه‌داری در بین طبقه کارگر هست رو انجام بدیم و مبارزات طبقه کارگر رو ارتقاء بدیم. حالا معلوم شد که چقدر وظایف سنگینی برعهده‌مون هست و چقدر باید تلاش بکنیم.»

جلسه پرباری بود و ادامه جلسه به هفته آینده موکول شد.

۱۲

جلسه بعد در خانه محمدعلی برگزار شد. ولی بهادر با اطلاع قبلی به خاطر حل یک سری مسائل نتوانست در جلسه شرکت کند. دوستان جلسه کوتاهی، با بررسی گزارش فعالیت‌هایشان و اوضاع داخلی و جهانی روز، برگزار کردند. جلسه بعدی در خانه جمشید برادر پرویز برگزار شد. بعد از چای بلافاصله جلسه شروع شد. گزارش‌ها امیدوارکننده بود. پرویز و احمد گروه سه نفری تشکیل داده بودند. کارخانه محمدعلی دوباره اعتصاب بود و در این مبارزه محمدعلی نقش مؤثری بازی کرده بود و در این شرایط توانسته بود یک گروه چهار نفره مخفی تشکیل بدهد. جواد سه

نفر را در نظر گرفته بود که دو نفر از اون‌ها به قول جواد فقط اهل لاف بودن ولی نفر باقیمانده خودش در کارخانه قبلی فعال بود و هوادار یکی از گروه‌های سرنگونی طلب که فعلاً با هم قرار گذاشته بودند حداقل یک نفر دیگر پیدا کنند ولی هر روز با هم ارتباط کوتاهی می‌گرفتند. بهادر اول از همه احتیاط و مخفی‌کاری رو تأکید کرد و بعد دقت در جهت‌دهی گروه‌ها و کنترل مرتب افراد جدید برای اطمینان از پیگیری‌بودن و صداقت و مبارز بودن. خودش هم گزارش داد که تعاونی را به ثبت رسانده‌اند و حتی تعدادی از شهرستان‌های استان هم عضو شده‌اند ولی برای لو نرفتن فعلاً تبلیغ وسیعی نمی‌کنند. برای راه‌اندازی عملی تعاونی سه مشکل وجود دارد. اول قراردادهای پاکبان‌ها که پیمانکار قراردادهای کوتاه‌مدت می‌بسته و قرارداد خیلی‌ها رو تمدید نکرده که مشکل خاصی نیست. دوم وکیل ما صحبت خصوصی با مدیر اجرایی در شهرداری داشته و به عقد قرارداد با دریافت هفت درصد از حقوق کل دوماه عقب‌افتاده رضایت داده. البته قلباً راضی نبودم ولی توی این سیستم فاسد چاره‌ای نیست. در جمع مدیریت که صحبت کردم همه خوشحال بودند که حداقل سیزده درصد از حق‌شون برمی‌گردد. سوم هم در قرارداد قید شده که اگر پیمانکار نتواند به مدت سه روز پشت سرهم به وظایفش عمل کند قراردادش لغو می‌شود. که باید برای این مشکل سوم فعالیت بیشتری انجام بدیم. جواد شروع به خواندن کرد:

«مفهومی که کلمهٔ ترویج برای ما دارد عبارت از توضیح انقلابی تمام رژیم کنونی و یا برخی از مظاهر آن است اعم از این که عمل به شکلی صورت گیرد که در دسترس فکر آحاد مردم قرار گیرد یا در دسترس تودهٔ وسیع، مفهوم کلمهٔ تبلیغ به معنای اخص آن برای ما دعوت توده به عملیات معین و مشخص و مساعدت به این است که پرولتاریا در حیات اجتماعی دخالت مستقیم انقلابی داشته باشد.»

بهادر توضیح داد «در ادبیات مارکسیستی سال‌های قبل از انقلاب تفاوت ترویج و تبلیغ رو بر مبنای تعریف پلخانف این‌جور توضیح می‌دادند و ترجمه می‌کردند که تبلیغ بیان مسائل برای تعداد زیادی افراد میباشد که هدف و یا عمل خاصی را انجام دهند و ترویج توضیح مسائل و یا نظریه‌ها برای تعداد محدودی هست. ولی کلمهٔ تبلیغ ترجمهٔ خوبی نبود. کلمه تهییج به جای تبلیغ با همان تعریف پلخانف و این‌جا تعریف لنین مناسب‌تر هست. پس از این به بعد همه جا در نوشته‌ها و ترجمه‌های قدیمی جای تبلیغ، تهییج تو دهننون باشه. جواد به خواندن ادامه داد:

«در حقیقت امر «بالا بردن فعالیت توده کارگر» فقط در صورتی میسر خواهد بود که ما به «تبلیغات سیاسی در زمینه اقتصادی» اکتفا نکنیم. و اما یکی از شرایط اساسی توسعه ضروری تبلیغات سیاسی تهیه زمینه افشاگری‌های همه جانبه سیاسی است. معرفت سیاسی و فعالیت انقلابی توده‌ها را با هیچ چیز نمی‌توان تربیت نمود مگر به وسیله همین افشاگری‌ها. بنابراین چنین فعالیتی یکی از مهم‌ترین وظایف تمام سوسیال دموکراسی بین‌المللی است چون که حتی آزادی سیاسی نیز ذره‌ای لزوم این افشاگری‌ها را برطرف نساخته بلکه فقط قدری جهت آن را تغییر می‌دهد.»

پرویز گفت «این هم تأیید بحث‌ها و برداشت‌های قبلی مون هست.»

«اگر کارگران طوری تربیت نشده باشند که به همه و هرگونه موارد خودسری و ظلم، اعمال زور و سوء استفاده، اعم از اینکه این موارد مربوط به هر طبقه‌ای باشد جواب بدهند - و آن هم جوابی فقط از نظرگاه سوسیال دموکراسی نه غیر آن - در این صورت معرفت طبقه کارگر نمی‌تواند معرفت حقیقتاً سیاسی باشد. هر گاه کارگران در وقایع و حوادث مشخص سیاسی و آن هم حتماً روزمره (یعنی دارای جنبه فعلی) یاد نگیرند هر یک از دیگر طبقات جامعه را در تمام مظاهر حیات فکری، اخلاقی و سیاسی‌شان مورد مشاهده قرار دهند، هر گاه آنها یاد نگیرند تجزیه و تحلیل ماتریالیستی را عملاً در تمام جوانب فعالیت حیات تمام طبقات و قشرها و دستجات اهالی به کار برند، در این صورت معرفت توده‌های کارگر نمی‌تواند معرفت حقیقتاً طبقاتی باشد. کسی که توجه و حس مشاهده و ذهن طبقه کارگر را فقط و فقط و حتی در اکثر موارد به خود وی معطوف دارد سوسیال دموکرات نیست، زیرا طبقه کارگر برای این که خود را بشناسد باید برمناسبات متقابل کلیه طبقات جامعه معاصر و قوف کامل و از آن تصور روشنی داشته باشد و قوف و تصویری که تنها دارای جنبه نظری نباشد.»

محمدعلی سؤال کرد «لنین میگه باید به تموم موارد ظلم و ستم مربوط به همه طبقات عکس‌العمل داشته باشیم. این که میشه همون کاری که گروه‌های خارجی و تلویزیون‌های بی‌بی‌سی و اینترنشنال می‌کنن. جریان چیه؟» جواد در حالی که کتاب را به محمدعلی نشان می‌داد جواب داد «دقت نکردی، میگه این عکس‌العمل‌ها از نظرگاه سوسیال دموکراتیک باید باشه و نه بورژوا لیبرال.» بهادر گفت «دقیقاً درسته. ایراد ما هم به شباهت عملکرد تلویزیون‌های ماهواره‌ای بورژوا لیبرال با اون گروه‌های سرنگونی طلب بود. تازه این افشاگری‌ها در زمانی بود که مرحله انقلاب بورژوا دموکراتیک بود. در این زمان خیلی باید دقت زیادی داشته باشیم که

هرگونه تبلیغ و ترویج و تهییج در قالب مارکسیستی و در جهت مبارزه طبقاتی کارگر باشد. یک مسئله دیگر هم اینجا تأکید میشه. می‌گه کمونیست‌ها باید با چشم‌های باز نسبت به همه مسائل داخلی و خارجی حساس باشن.»

«آخر این هیچ عاقلانه نیست که می‌گویید وظیفه سوسیال دموکرات‌ها این است که به‌همان مبارزه اقتصادی جنبه سیاسی بدهند. این فقط ابتدای کار است و وظیفه سوسیال دموکرات‌ها این نیست زیرا که در تمام جهان و از آن جمله در روسیه هم اغلب خود پلیس کارش این شده است، که به مبارزه اقتصادی جنبه سیاسی بدهد و کارگران خودشان رفته‌رفته این موضوع را درک می‌کنند که حکومت پشتیبان کیست.»

جواد به‌خواندن ادامه داد:

«دانش سیاسی را شما روشنفکران می‌توانید به‌دست آورید و شما موظفید آن را صد و هزار بار زیادتر از آن چه که تا به حال به ما رسانیده‌اید به ما برسانید و آن هم نه تنها به شکل مباحث و رسالات و مقالات (که اکثر اوقات - ببخشید اگر بی‌پرده صحبت می‌کنم! - خسته‌کننده است) بلکه حتماً به شکل افشاگری‌های جاندار آن‌ا‌عمالی که حکومت و طبقات فرمانروای ما در حال حاضر در تمام شئون زندگی انجام می‌دهند.»

پرویز گفت «لنین این قسمت رو از قول کارگرا گفته.»

«مبارزه اقتصادی فکر کارگران را تنها به مسأله رفتار حکومت نسبت به طبقه کارگر سوق می‌دهد» و بنابراین هر قدر هم که ما بر سر وظیفه جنبه سیاسی دادن به همان مبارزه اقتصادی زحمت بکشیم باز هم هرگز نخواهیم توانست در چهار چوب این وظیفه، شعور سیاسی کارگران را (تا حدود شعور سیاسی سوسیال دموکراسی) توسعه دهیم.»

«شعور سیاسی طبقاتی را فقط از بیرون، یعنی از بیرون مبارزه اقتصادی، از بیرون مدار مناسبات کارگران با کارفرمایان می‌توان برای کارگر آورد. رشته‌ای که این دانش را فقط از آن می‌توان تحصیل نمود رشته مناسبات تمام طبقات و قشرها با دولت و حکومت و رشته ارتباط متقابل بین تمام طبقات می‌باشد. از این رو به پرسش: چه باید کرد تا به کارگران دانش سیاسی داده شود؟ نمی‌توان فقط این یک پاسخ را داد که: «باید به میان کارگران رفت»، پاسخی که پراتیسین‌ها و به خصوص پراتیسین‌هایی که متمایل به اقتصادگرایی هستند در اکثر موارد به آن اکتفا می‌نمایند. برای این که به کارگران دانش



سیاسی داده شود، سوسیال دموکرات‌ها باید به میان کلیه طبقات اهالی بروند و باید دستجات ارتش خود را به تمام اطراف روانه سازند.»

احمد پرسید «پراتسین یعنی چی؟» پرویز پاسخ داد «یعنی کسانی که با در نظر گرفتن تئوری و عمل، مبارزه‌ی طبقاتی را در سطح عملی به پیش می‌برن» بهادر هم ادامه داد «همیشه یادتون باشه تحلیل مشخص در شرایط مشخص. حتماً باید تفاوت زمانی و شرایطی که مرحله انقلاب بورژوا دموکراتیک بود و نیروهای بورژوا لیبرال و خرده بورژوازی را هم پیمان طبقه کارگر با شرایطی خاص می‌دانستند و حالا که مرحله انقلاب سوسیالیستی هست و تنها هم پیمان طبقه کارگر بخشی از خرده بورژوازی‌های تنگ‌دست و پایین و عده‌ای از روشنفکران کمونیست هست رو در نظر بگیرید.»

«اگر ما باید عهده‌دار فراهم ساختن موجبات افشاگری واقعاً همگانی اعمال حکومت باشیم، در این صورت جنبه طبقاتی جنبش ما به چه صورتی متظاهر خواهد شد؟ به این صورت که ما سوسیال دموکرات‌ها موجبات این افشاگری‌ها را برای عامه مردم فراهم می‌سازیم؛ به این صورت که همه مسایلی که در امر تبلیغات به میان می‌آید همواره با روح سوسیال دموکراتیک تشریح شده و هیچ‌گونه چشم‌پوشی و اغمازی نسبت به تحریفات عمدی و غیر عمدی در مارکسیسم نخواهد شد؛ به این صورت که تبلیغات سیاسی همه‌جانبه از طرف حزبی به عمل خواهد آمد که هم حمله به حکومت به نام عمومی مردم، هم پرورش انقلابی پرولتاریا را در عین حفظ استقلال سیاسی وی و هم رهبری مبارزه اقتصادی طبقه کارگر و استفاده از آن تضادها خودبه‌خودی وی با استثمارکنندگان را که پیوسته قشرهای جدیدی از پرولتاریا را بر پا داشته و به اردوی ما جلب می‌نماید، همه و همه را در یک واحد لایتنجری متحد می‌سازد!»

«جنبش خودبخودی طبقه کارگری به خودی خود فقط قادر به ایجاد اتحادیه است (و ناگزیر آن را ایجاد می‌کند) و سیاست اتحادیه‌ای طبقه کارگر هم همان سیاست بورژوازی طبقه کارگر می‌باشد. شرکت طبقه کارگر در مبارزه سیاسی و حتی در انقلاب سیاسی هنوز سیاست وی را به سیاست سوسیال دموکراتیک مبدل نمی‌کند.»

سؤالی نبود و بهادر گفت «تقریباً این دو قسمت آخری جمع‌بندی این بخش بود. در حقیقت توضیح داده شد که مبارزات اکونومیستی و دنباله‌روی از مبارزات اقتصادی کارگر، متوقف کردن تکامل مبارزه طبقاتی هست. هدف کتاب چه باید کرد ضرورت بردن آگاهی سوسیالیستی بین

طبقه کارگر و پیوند زدن اون با مبارزات اقتصادی شون هست و در ادامه ضرورت سازماندهی حزب بر این پایه هست. بخش بعدی رو یکی دیگه بخونه؟»

احمد گفت «من می خونم.»

۴ - خرده کاری اقتصاددانان و سازمان انقلابیون

«چگونگی سازمان هر مؤسسه‌ای را طبیعتاً و ناگزیر مضمون فعالیت آن موسسه معین می‌کند.»

«دادرسی‌های اخیر به ویژه دادرسی‌های گروه «خود آزادی» و گروه «مبارزه کار بر ضد سرمایه» به‌طور واضح نشان‌داد که مبلغ جوانی که با شرایط کار و بالتیجه با شرایط تبلیغات در یک کارخانه معینی آشنایی کامل ندارد و اصول پنهان‌کاری را نمی‌داند و فقط نظریات کلی سوسیال‌دموکراسی را فرا گرفته‌است (آیا فرا گرفته است؟) فقط می‌تواند در حدود ۴، ۵، ۶ ماهی کار کند. سپس بازداشت پیش می‌آید و از پی آن هم اغلب همه سازمان یا هیچ نباشد یک قسمت آن تار و مار می‌شود.»

بهادر گفت «از اینجا به بعد وارد بحث سازمان‌دهی و نحوه فعالیت می‌شیم که خیلی مهمه.» احمد به خواندن ادامه داد:

«مبارزه سیاسی سوسیال‌دموکراسی به مراتب دامنه‌دارتر و پیچیده‌تر از مبارزه اقتصادی کارگران علیه کارفرمایان و حکومت است. به همین ترتیب (و در نتیجه این) هم سازمان حزب انقلابی ناگزیر باید از نوع دیگر و غیر از سازمانی باشد که کارگران برای این مبارزه دارند، سازمان کارگران باید اولاً حرفه‌ای باشد، ثانیاً به قدر ممکن باید دامنه‌اش وسیع باشد، ثالثاً باید حتی‌المقدور کم‌تر پنهان باشد (بدیهی است من چه در اینجا و چه پایین‌تر فقط روسیه استبدادی را در نظر دارم) برعکس، سازمان انقلابیون باید پیش از هر چیز و به‌طور عمده اشخاصی را دربربگیرد که حرفه آنها فعالیت انقلابی باشد. (به همین جهت هم من از سازمان انقلابیون صحبت می‌کنم و منظورم هم انقلابیون سوسیال دموکرات است. در مقابل این علامت که برای همه اعضای چنین سازمانی عمومیت دارد باید هرگونه تفاوت بین کارگران و روشنفکران به کلی زدوده شود، تفاوت حرفه‌ای جداگانه آنها که دیگر جای خود دارد. این سازمان حتماً باید آن قدر وسیع نباشد و حتی‌المقدور با پنهان‌کاری بیشتری فعالیت کند. این وجوه تمایز سه گانه را مورد دقت قراردهیم.»

بهادر گفت «در اینجا دقیقاً فرق یک سازمان حرفه‌ای کارگری و یک سازمان انقلابی سیاسی کمونیستی رو بیان می‌کنه و سه تفاوت عمده این دو نوع سازمان رو در این قسمت می‌گه. اول سازمان کارگری باید حرفه‌ای باشه، یعنی صرفاً مربوط به کارگرا و عمدتاً مربوط به یک رشته کاری باشه مثل سندیکا و یا اتحادیه، ولی سازمان سیاسی ترکیبی از کارگرا و روشنفکرا هست البته بدون اینکه تفاوتی بین شون باشه. دوم سازمان کارگرا تا حد امکان باید رسمی و علنی باشه، برعکس سازمان کمونیستی باید تا حد امکان مخفی باشه. سوم اینکه سازمان کارگرا باید تا حد امکان وسیع باشه ولی سازمان سیاسی نباید وسیع باشه و فقط شامل انقلابیون حرفه‌ای باشه.» پرویز هم گفت «تو اون قسمت اول و دوم هم شدیداً بر مخفی‌کاری و آگاهی فعال مارکسیست تأکید کرد و گفت افرادی که آگاهی کمی دارن زیاد نمی‌تونن به طبقه کارگر کمک کنند و به علت عدم رعایت مخفی‌کاری هم خودشون ضربه می‌خورن و هم ضربه رو به دیگران منتقل می‌کنن.»

وجود هسته کوچک به هم پیوسته‌ای از کارگران کاملاً مطمئن، آزموده و آبدیده، که در نواحی عمده دارای اشخاص مطمئن بوده و برطبق تمام قواعد پنهان‌کاری کامل با سازمان انقلابیون مربوط باشد کاملاً می‌تواند، با استفاده از مساعدت کاملاً وسیع توده بدون داشتن هیچ‌گونه صورت رسمیتی، کلیه وظایفی را که برعهده سازمان حرفه‌ای است انجام دهد و بعلاوه آنرا چنان که مطلوب سوسیال دموکراسی است انجام دهد. فقط بدین وسیله است که می‌توان علی‌رغم تمام ژاندارم‌ها، به تحکیم و توسعه جنبش حرفه‌ای سوسیال دموکراتیک نایل گشت.»

جواد پرسید «من قبول دارم که باید مخفی‌کاری رو به کار ببریم. ولی فرق هست بین کسی که کادر حرفه‌ای یک سازمان انقلابی پیشرو هست که سرمایه‌دارها و دولت به خون‌شون تشنه هستن با یک هسته کارگری مثل ما. پس به نظر من میزان مخفی‌کاری هم فرق داره.» بهادر سؤال کرد «تو هدف از اینکه در این گروه مشارکت داری و آینده فعالیتت رو چطور می‌بینی؟» جواد ابروهاشو بالا انداخت گفت «حُب طبیعی که ما تصمیم‌مون رو گرفتیم و هر وقت که حزب‌مون تشکیل بشه ما هم عضو می‌شیم.» بهادر بحث رو به این صورت باز کرد «حُب! نین کاملاً قشنگ تشریح کرد که انقلابیونی که عضو حزب میشن چه خصوصیتی باید داشته باشن. به قول معروف باید توی کار مخفی‌کاری استاد باشن. آگاهی خوبی هم داشته باشه که بتونه به وظایفش به نحو احسن عمل کنن. ما باید نه تنها کارگرهای مبارز رو تربیت کنیم بلکه

باید در درجه اول خودمومن رو تربیت کنیم. پس رشد آگاهی و توانایی مبارزه با رژیم به این شدت وحشی که به مراتب از رژیم دوره لنین وحشی تر و مجهزتر و کارآموده تر هست احتیاج به مهارت به مراتب بالاتری داره. در ضمن حتماً میدونید که یک سازمان یا حزب سیاسی یه عده عضو اصلی داره، یه عده هوادار فعال و یه عده هوادار ساده. باید جایگاه خودمومن رو پیدا کنیم.»

جواد گفت «قبول.»

«کلمه عاقل ها را از لحاظ سازمانی، چنان که من بارها خاطر نشان نموده ام، تنها باید شامل انقلابیون حرفه ای دانست اعم از این که از دانشجویان باشند یا کارگران. این است که من جداً معتقدم که (۱) بدون سازمانی استوار از رهبرانی که کار یکدیگر را دنبال می کنند هیچ گونه جنبش انقلابی نمی تواند پایدار باشد؛ (۲) هر قدر دامنه توده ای که خودبه خود به مبارزه جلب می شود و پایه جنبش را تشکیل می دهد و در آن شرکت می ورزد و وسیع تر باشد همان قدر لزوم چنین سازمانی مؤکدتر می گردد و همان قدر این سازمان باید استوارتر باشد (زیرا همان قدر برای عوام فریب های مختلف آسان تر است که قشرهای عقب مانده را از راه به در ببرند)؛ (۳) چنین سازمانی باید به طور عمده عبارت از کسانی باشد که به طور حرفه ای با فعالیت انقلابی اشتغال داشته باشند؛ (۴) در یک کشور استبدادی هر قدر که ما ترکیب اعضای چنین سازمانی را محدودتر بگیریم تا جایی که در آن تنها اعضای شرکت نمایند که به طور حرفه ای به فعالیت انقلابی مشغول شده و در فن مبارزه علیه پلیس سیاسی آمادگی حرفه ای به دست آورده باشند، همان قدر هم «دام اقتادن» این سازمان دشوارتر خواهد بود؛ (۵) همان قدر هم هیأت ترکیبی افراد، خواه از طبقه کارگر و خواه از سایر طبقات جامعه که امکان شرکت در این جنبش را داشته باشند و به طور فعال در آن کار کنند، وسیع تر می شود.»

پرویز گفت «من از بار اولی که "چه باید کرد" رو خوندم این سؤال برام مونده بود. این جور که لنین تشکیلات رو سفت و سخت و بسته و محدود می گیره چند تا مورد پیش میاد. اول اینکه به خاطر شرایط عضویت، تعداد اعضاء حزب کم هستن. پس تماس با طبقه کارگر به طور مستقیم هم به همین نسبت کمتر میشه. از طرفی مخفی کاری شدید هم این تماس با توده کارگری رو کمتر می کنه. پس کمتر می تونیم آگاهی سوسیالیستی رو به درون طبقه کارگر ببریم. کمتر میتونیم افشاگری سیاسی — مارکسیستی بکنیم و فعالیت کمونیستی مومن محدود میشه. در نتیجه نمی تونیم حزب پیشرو باشیم و از احزاب دیگه عقب می مونیم. در صورتی که ما می گیم حزب پیشرو باید بیشترین حمایت رو از طرف توده کارگرا داشته باشه.» بهادر گفت «مسئله بسیار

مهمی رو مطرح کردی. اول بگذار متن یک سند رو که برای این جلسه یادداشت کردم رو براتون بخونم. تو اسنادی که بعد از انقلاب اکتبر از بایگانی اداره پلیس به دست اومد و مربوط به قبل از سال ۱۹۱۴ یعنی قبل از جنگ بود، نوشته بود "پرتحرک‌ترین و جسورترین عناصر، آماده برای مبارزهای بی‌امان و مہیبی مقاومت و سازماندهی مداوم، همان عناصر و افرادی هستند که بر گرد لنین جمع شده‌اند." سازمان‌های دیگه‌ای مثل سوسیالیست‌های انقلابی و منشویک‌ها هم بودند که به قول پرویز اونقدر سفت و سخت و بسته نبودند و تعداد اعضا‌شون بسیار زیادتر از بلشویک‌ها بود. همون طور که لنین گفته نقش مبارز پیشرو را تنها حزبی می‌تواند بازی کند که نظریه پیشرو راهبر آن باشد. حالا بیایم به تجربه تاریخی رجوع کنیم. موقعی که انقلاب فوریه پیروز شد و شورای سراسری کارگری در پترزبورگ تشکیل شد آمار نماینده‌های کارگری این طوری بود: سوسیالیست‌های انقلابی ۲۸۵ نفر، منشویک‌ها ۲۴۸ نفر، بلشویک‌ها ۱۰۵ نفر بقیه هم وابستگی‌شون رو اعلام نکردن. یعنی از ۸۲۰ نفر ۵۳۳ نفر اعلام کردن که وابسته به سوسیالیست‌های انقلابی و منشویک هستن حدود ۶۵٪ و بلشویک‌ها حدود ۱۳٪. . . طبیعتاً رهبری شورا به دست ائتلاف این دو گروه افتاد. شورا تنها ارگان قوی بود که وجود داشت. این دو گروه برای حکومت به دنبال بورژوازی رفتن و قدرت را دو دستی تقدیم سرمایه‌دارها و نماینده‌هاشون کردن. ماه آوریل که لنین از خارج به روسیه برگشت به محض پیاده شدن از قطار در سخنرانیش که به "تزه‌های آوریل" معروف هست اعلام کرد مرحله انقلاب سوسیالیستی هست و باید تمام قدرت به شورای سراسری کارگران منتقل بشه. و به حزب گفت که از امروز باید کار توضیحی و صبورانه در رابطه با این انتقال را شروع کنیم و هم‌زمان افشاگری علیه حکومت موقت و تسلیم و هم‌کاری منشویک‌ها و سوسیالیست‌های انقلابی با بورژوازی. برای اینکه جو اون زمان رو کمی حس کنید یک مسئله رو میگم. بورژوازی مرتب برای حکومت کردن ناز می‌کرد و گاهی استعفا می‌داد تا بتونه از شورا باج بگیره. چند ماه بعد در یکی از جلسات شورای سراسری کارگران یک نفر ناطق گفت در شرایط فعلی هیچ‌کس حاضر نیست دولت رو به دست بگیره. لنین دست بلند کرد و گفت ما حاضریم. تمام سالن زدند زیر خنده و مسئله را شوخی فرض کردند. هشت ماه بعد از انقلاب فوریه یعنی در اواخر ماه اکتبر که شورای سراسری دوم تشکیل شد آمار به این صورت بود: ۳۹۰ نماینده بلشویک، ۸۰ نماینده منشویک و ۱۹۰ نماینده سوسیالیست‌ها انقلابی که سوسیالیست‌های چپ حدود سه پنجم کل سوسیالیست‌های انقلابی با بلشویک‌ها ائتلاف کردند.

و بلشویک‌ها که هم خصلت و هم تشکیلات و هم نظریه انقلابی داشتند ماشین دولتی رو درهم کوبیدند و قدرت را به شورا منتقل کردند. انقلاب اکتبر این‌طور پیروز شد.» پرویز گفت «استدلال‌ها که با مدارک تاریخی ترکیب میشه دیگه جای حرف باقی نمی‌گذاره.» جلسه به پایان رسید. بهادر گفت «من هفته آینده نیستم. اگر موافق باشید جلسه رو برای دو هفته بعد بندازیم.» موافقت شد.

### ۱۳

گزارش‌های مثبتی از گسترش فعالیت‌ها به هسته می‌رسید. برای بررسی همه‌جانبه و تأثیرش در فعالیت‌های آینده عده‌ای از فعال‌ترین کادرها از صنعتی‌ترین مناطق به مرکز فرا خوانده شدند. یک سولهٔ مخروبه قدیمی برای جلسه در نظر گرفته شد. روز قبل از جلسه گزارش رسید که افراد مشکوکی در اطراف محل سوله دیده شده‌اند. بنابراین طرح جایگزین یعنی رفتن به کوهستان اجرایی شد. فردا صبح برای بررسی همه‌جانبهٔ مسیر، عده‌ای از رفقای امنیت و کنترل تمام اطراف منطقه مورد نظر را بررسی کردند و ظهر اطلاع دادند که منطقه امن هست. بعد از ظهر رفقا از نقاط مختلف به چندین محل قرار رفتند و به همراه راهنما به سمت کوهستان حرکت کردند. بعد از دو ساعت کوهنوردی گروه چهار نفرهٔ بهادر به یک درهٔ خوش آب و هوا رسیدند که تعدادی درخت و جوی آبی داشت. در آنجا اُتراق کردند. آبی به سر و صورت زدند و منتظر رسیدن بقیه گروه شدند که از مسیرهای مختلف می‌آمدند. کم، کم از دور پیدا شدند. نزدیک که شدند بهادر با خوشحالی زری را دید که همراه یک گروه می‌آید. ذوق زده به سمت آنها دوید. نزدیک که شد دید که زری با دو دست اشاره می‌کند که آرام باش. زری کمی خودش را عقب کشید که بهادر اول با رفقای دیگر دست بدهد و سپس با حفظ فاصله دست بهادر را فشرد و با نگاه نافذش حرف دلش را به او زد. با هم به محل قرار رسیدند. گروه دیگر هم رسید. بعد از کمی استراحت همه زیر درخت‌ها جمع شدند. رفیق مسئول شروع به صحبت کرد و گفت «گزارش‌هایی که از رفقا به ما رسیده حاکی از توسعهٔ شدید کار حوزه‌ای و افزایش هسته‌های کارگری به همراه مبارزات و اعتصاب زیاد کارگری هست. البته همون‌طور که خودتون می‌دونید گزارش‌ها بسیار کوتاه و رمزی هست و حالا می‌خواهیم دید گسترده‌تری پیدا کنیم. رفقا به ترتیب گزارش خودشون رو با اطلاع رفقا برسونن و بعد با هم بحث می‌کنیم تا با توجه به شرایط، به راه‌حلیایی

برسیم و بتوانیم روش‌های جدید و فعالانه‌تری در پیش بگیریم و مبارزات طبقه کارگر را گامی به پیش ببریم.» رفقا به ترتیب گزارش می‌دادند و به سؤالات مطرح شده پاسخ می‌دادند و گاهی هم پیشنهادی داده می‌شد و در آخر مورد تشویق قرار می‌گرفتند. گزارش‌های چند نفر حاکی از فعالیت بسیار قابل توجه بود از جمله گزارش زری و بهادر. حدود ۷ نفر گزارش خود را دادند که صدای هلیکوپتری از آسمان به گوش رسید. همه رفقا خودشان را به زیر درختان کشیدند. هلیکوپتر به راه خودش ادامه داد. مسئول به گروه امنیت و کنترل اطلاع داد که هلیکوپتر از بالای سر ما گذشته. حواستان را بیشتر جمع کنید. هوا کم‌کم تاریک شده بود. دید همه با توجه به گزارش‌ها بازتر و امیدوارتر شده بود. هنوز سه نفر مانده بودند که گزارش بدهند. یکی از گروه امنیت و کنترل نزدیک شد. گزارش داده شد که به احتمال زیاد ماشین‌های گارد از چند جهت به این سمت می‌آیند. و دستور داده شد در گروه‌های کوچک تقسیم شوید و منتظر راهنماها باشید تا شما را از منطقه خارج کنند. به رفقا اطلاع داده شد و جلسه نیمه‌تمام خاتمه یافت. رفیق مسئول پیش بهادر و زری آمد و گفت شما دو نفر با من بیایید. هر راهنما تا می‌رسید با یک گروه حرکت می‌کرد و از منطقه خارج می‌شد. از چند مسیر مختلف همه به سرعت حرکت کردند. از دور انعکاس نور چراغ‌های ماشین‌های گارد توی کوه نمایان می‌شد. راه سنگلاخ و تاریک بود. بهادر دست زری را گرفته بود و به همراه رفیق مسئول و راهنما تا آن‌جا که امکان داشت به سرعت حرکت می‌کردند. به نزدیک جاده‌ای که ماشین پارک شده بود رسیدند. شیب تندی پوشیده از سنگ ریزه به جاده و ماشین منتهی می‌شد. راهنما گفت «خیلی احتیاط کنید که اینجا ممکن ...» هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که پای بهادر لیز خورد و زری هر کاری کرد نتوانست او را نگه دارد و بهادر تا کنار جاده غلط زنان فرو افتاد. زری دیگر احتیاط را از دست داد با سرعت به سمت پایین سرازیری دوید. گاهی لیز می‌خورد ولی تعادل خودش را حفظ می‌کرد. به بهادر که رسید کنارش زانو زد و دستش را زیر سرش برد و پرسید چطوری؟ بهادر گفت حالا که کنار تو هستم در بهترین حالت هستم ولی بدنم کمی کوفته و خراشیده شده و کمی درد دارم. زری کمک کرد تا بهادر بلند شود و لباس او را شروع به تکاندن کرد. بازوی بهادر در اثر برخورد با سنگ‌های تیز بریده شده بود و خون می‌آمد که زری با دستمالی روی آن‌را محکم بست. دو نفر دیگر هم رسیدند و وقتی دیدند بهادر سرپا هست خیال‌شان راحت شد. سوار ماشین شدند و حرکت کردند. بعد از اینکه به شهر رسیدند. از راهنما تشکر کردند و او را پیاده کردند و رفیق

مسئول پشت فرمان نشست. در راه رفیق مسئول گفت «به دلیل شناختی که از شما دو نفر دارم و همین‌طور گزارش دقیق و جامع‌تان، با شما همراه شدم. از شما انتظار دارم که بعد از یک هفته به محل مأموریت خودتون برید و یک ماه فرصت دارید که از رفقای دیگه‌ای که در محل فعالیت شما هستند گزارش بگیرید و یک گزارش کامل همراه با پیشنهاد مشخص و تحلیل جامع برای گسترش فعالیت، پیش من برگردید تا با مشورت هم و چند رفیق دیگه به نتیجه مشخص برسیم.» بعد رو کرد به زری و گفت «من میدونم که بهادر همسرت هست و بیش از یک سال هست که همدیگر را ندیده‌اید. پس با خیال راحت دستش را بگیر.» و لبخندی زد. بهادر آرام دست زری را در دستش گرفت. بعد از مدتی رفیق مسئول پرسید «جای مطمئنی برای ماندن دارید؟» بهادر گفت «با وضعی که پیش‌آمده و محل جلسه لو رفته، مطمئن نیستیم.» زری هم تأیید کرد. رفیق مسئول گفت «اشکالی نداره. امشب شما رو به منزل یک جراح می‌برم. از رفقای فعال ما هست. او با مادرش زندگی می‌کنه. وجود این جراح و همراهیش با ما به شدت باعث دلگرمی رفقا شده و در مواقع حساس به داد ما رسیده.» بهادر گفت «دست من چیزیش نشده. نیازی به جراح نیست.» زری گفت «حداقل ده‌تا بخیه می‌خواد.» رفیق ادامه داد «به او رفیق جراح می‌گیم. خیلی هوش رو داشته باشین. در ضمن از حالا سرتون رو پایین بیندازین تا محل او رو شناسایی نکنید که خیلی امنیتش برای ما حیاتی هست. از خونه هم بیرون نیاید تا بعد از یک هفته یک نفر رو نفرستم دنبال‌تون و راهی محل مأموریتون کنم.» بهادر و زری سرشان را پایین انداختند و به دست‌هایشان که در هم گره خورده بود خیره شدند. در تاریکی شب سر یک کوچه ماشین ایستاد. کوچه کاملاً تاریک بود. رفیق مسئول گفت این‌جا هم تا می‌توانید سعی کنید به چیزی که ممکن است بعدها باعث شناسایی شود نگاه نکنید. زری به شوخی گفت «خوب چشم‌بند بهمون بزن، ما عادت داریم.» هر سه نفر آهسته خندیدند. اواخر کوچه رفیق جلوی یک درب ایستاد و سه بار کوتاه زنگ را به صدا درآورد. کمی بعد درب باز شد و یک خانم مسن درب را باز کرد. رفیق به خانم گفت «سلام مادر جان به رفیق جراح بفرمایید از ده پایین مهمون آوردم.» مادر رفت و به دخترش گفت «از ده پایین مهمون اومده.» جراح در حالی که باند مرد زخمی رو می‌بست گفت «بازم زخمی آوردن؟» مادر گفت «به نظرم یکی‌شون خاکی بود و دستش رو بسته بود.» جراح گفت «بگو بیان تو. ببرشون توی اون اتاق.» و به زنی هم که کنارش بود گفت «خیالت راحت باشه تا دو سه روز دیگه سرپا میشه.» مادر برگشت و گفت «بفرمایید.»



رفیق به زری و بهادر اشاره کرد که داخل شوید و خودش خداحافظی کرد. زری به مادر گفت «شما راهنمایی بفرمایید.» و هردو سرشان را پایین انداختند. وارد اتاق شدند و نشستند. زری پیراهن بهادر را درآورد و آماده‌اش کرد. از اتاق دیگه صدای زنی بلند شد که می‌گفت «شانس که نداریم. هر چی درب و داغونه برای ما میارن. حداقل دوسه تا سالمش رو بیارین که از توشون یه شوهر خوب برای خودم انتخاب کنم.» لبخند به صورت زری و بهادر نشست. زری صدای منیژه را شناخت و منتظرش ایستاد. منیژه با کیف وسایلش تا وارد شد و زری را دید، کیف را انداخت و پرید تو بغل زری. مدتی تو آغوش هم بودند و بعد منیژه نگاهی به بهادر کرد و گفت «سلام آقا بهادر. کی میشه که ما شما رو سالم ببینیم و زد زیر خنده.» کیفش را برداشت و کنار بهادر آمد. زری آهسته گفت «تو از کی رفیق جراح شدی؟» منیژه گفت «از بس روی رفقای درب و داغون تمرین کردم، دانشگاه‌ها با هم مشورت کردن و لقب جراح افتخاری رو بهم دادن. نامردا حداقل یک شوهر هم به عنوان جایزه بهم ندادن.» منیژه دستمال رو باز کرد و زخم را بررسی کرد و به زری گفت «چیز مهمی نیست. تو برو تو اون اتاق. اونجا خیلی بهت احتیاج دارن.» زری گفت «تو مطمئنی به من احتیاج دارن؟» منیژه گفت «بله! برو اگه بهت احتیاج نداشتن که بهت نمی‌گفتم.» زری بلند شد و به اتاق دیگر رفت. یک نفر آدم قد بلند هیکل‌دار دراز کشیده بود. زنی هم پشت به در جلویش نشسته بود و صورت مرد پیدا نبود. زن برگشت و به زری نگاه کرد. زری جیغی کشید و به آغوش زن پرید و فریاد زد «مامان!» اشک از چشم‌های‌شان سرازیر شد. زری همان‌طور که مادر را درآغوش داشت و اشک می‌ریخت به مرد نگاه کرد. مجید بود که با لبخند به او نگاه می‌کرد. برادرش رفیقش شده بود.

۱۴

جلسه دو هفته بعد در منزل احمد برگزار شد. طبق معمول اول چای و گزارش. پرویز گفت «زیر گروه‌اش چهار نفر شده و دیگه فعلاً عضو نمی‌گیرن و مطالعه و بحث رو شروع کردن. جمشید و رفقا هم امتحاناتشون تموم شده و با اون‌ها هم یک گروه چهار نفره شدیم و چند روز قبل اولین جلسه رو گذاشتیم.» جواد گزارش داد که فعلاً به دو نفر نسبتاً آماده نزدیک شده و در حال امتحان کردنشون هست. احمد هم اولین جلسه را گذاشته بود. محمدعلی هم با گروه‌اش چندین جلسه رو در رابطه با اعتصاب کارخانه و بحث‌های سیاسی و مارکسیستی شروع کرده بود

و اعتصاب‌شان تقریباً موفقیت‌آمیز بود و یک ماه حقوق عقب‌افتاده را گرفته بودند و سر کارگیشان را هم عوض کرده بودند. بهادر هم گزارش داد «که کارهای ما هم پیش رفته و تعداد زیادی از پاکبان‌های اینجا و شهرستان‌ها آماده اعتصاب برای دریافت فوری حقوق عقب‌افتاده و افزایش حقوق هستند. قرار شد اون‌هایی که هنوز قراردادشون تموم نشده و تعدادشون هم زیاد نیست، اول برن و با داد و بیداد اعلام اعتصاب بکنن. بعد از اخراج، که فکر می‌کنم با اخلاق پیمانکار انجام میشه، بقیه هم به اون‌ها ببیوندن. قبلاً از اینکه به احتمال زیاد چند روز آشغال‌هاتون جمع میشه عذرخواهی می‌کنم.» همه خندیدن و گفتند آفرین، شاهکار کردی. اولین تعاونی کارگری در مقابل شهرداری یعنی ارگان دولتی. جواد داوطلب خواندن بقیه کتاب شد.

«لیکن حالا این «اصل دموکراتیک و وسیع در سازمان حزبی سوسیال دموکراتیک» را که از طرف اقتصاددانان به میان آورده شده از نزدیک مورد دقت قرار می‌دهیم. تصور می‌رود هر کس موافق باشد که لازمه «اصل دموکراتیک و وسیع» دو شرط حتمی زیرین است: نخست آشکار بودن کامل و دوم انتخابی بودن تمام مقامات. و بدون آشکار بودن و آن هم چنان آشکاربودنی که تنها محدود به اعضای سازمان نباشد، صحبت از دموکراتیسم خنده‌آور است. سازمان حزب سوسیال‌دموکراسی آلمان را ما دموکراتیک می‌نامیم زیرا در آن همه کارها حتی جلسات کنگره حزبی هم آشکار است؛ اما هیچ‌کس سازمانی را که خود را در پس پرده اختفا از اشخاص غیرحزبی مستور داشته است سازمان دموکراتیک نمی‌نامد. حال سؤال می‌شود: مطرح نمودن «اصل دموکراتیک و وسیع»، در حالی که شرط اساسی این اصل برای سازمان پنهانی قابل اجرا نیست، چه معنی دارد؟ با این وضع «اصل وسیع» فقط یک جمله پر سرو صدا ولی تو خالی می‌شود.»

احمد گفت «این مسئله چه اهمیتی داره؟ همیشه بحثش رو باز کنید.» بهادر گفت «حُب! این مسئله مهمیه. اون‌هایی که صحبت دموکراسی در حزب می‌کنن و در دوره ما هم هستن، خواهان این هستن که انتخاب اعضاء مرکزی و مسئولین اجرایی حزب علنی باشه. مثلاً اون‌طوری که در یک سندیکا یا اتحادیه قانونی انجام میشه یا در سازمان‌ها و احزاب علنی و یا به عنوان نمونه انتخابات هیئت رئیسه در فدراسیون فوتبال که توسط مجمع عمومی و خبرنگارها انجام میشه. هر چند که این دموکراسی در فوتبال مثل دموکراسی در تمام ارگان‌های سرمایه‌داری فقط نمایش هست و در حقیقت از بین نماینده‌های محدود و انتخاب‌شده قبلی انتخابات انجام میشه. آیا در یک حزب به شدت مخفی با حاکمیت به شدت سرکوبگر مثل شرایط ما امکان علنی بودن

انتخابات و علنی بودن اعضاء و کاندیداها وجود داره؟ پس تو شرایط ما بحث دموکراسی احمقانه هست.»

«در باره علامت دوم دموکراسی، یعنی انتخابی بودن نیز کار به همین منوال است. در کشورهایی که دارای آزادی سیاسی هستند، این شرط به خودی خود واضح و روشن است. ماده اول آیین نامه سازمانی حزب سوسیال دموکرات آلمان می گوید «هر کسی که اصول برنامه حزب را بپذیرد و به قدر قوه خود از حزب پشتیبانی نماید عضو حزب محسوب می شود» و چون تمام عرصه سیاست مانند صحنه تأثر در نظر همه تماشاچیان باز است، لذا این پذیرش، یا عدم پذیرش، این پشتیبانی یا مخالفت بر همه و هر کس چه از روی روزنامه و چه در مجالس عمومی معلوم است.»

«حال همین جریان را در چهارچوب رژیم استبدادی ما در نظر آورید! آیا این امکان پذیر است که در کشور ما همه کسانی که اصول برنامه حزب را می پذیرند و به قدر قوه خود از حزب پشتیبانی می نمایند حق داشته باشند هر گامی را که يك نفر انقلابی مخفی بر می دارد نظارت کنند؟ و همه آنها از بین این انقلابیون مخفی، بهمان را انتخاب نمایند و حال آن که شخص انقلابی از نظر مصالح کار موظف است شخصیت خویش را از نه دهم این «همه» پنهان دارد؟»

محمدعلی گفت «حُب این بحث که واضح، پس چرا میگی بحث مهمیه؟» بهادر گفت «در سازمان های مبارز و مخفی، سیاست های اعلام شده از طرف کمیته مرکزی یا هیئت اجرایی بعضی مواقع با مخالفت عده ای که در اقلیت هستند روبرو میشه، اون ها برای اعمال سیاست های خودشون دست به دامن دموکراسی میشن. و گاهی این مسئله باعث انشعاب میشه.» جواد گفت «یعنی تو حزب های مخفی دیکتاتوری برقراره؟» بهادر جواب داد «نه! روشی که به تأیید لنین رسیده و معمولاً در همه احزاب کمونیست مخفی برقراره، مرکزیت دموکراتیک هست. یعنی اعضاء به عده نماینده مورد قبول شون رو انتخاب می کنن و به مجمع عمومی می فرستن. اون نماینده ها در مجمع عمومی اعضاء کمیته مرکزی و هیئت اجرایی و هیئت سیاسی رو انتخاب می کنن. بعد هیئت اجرایی کمیته ها و قسمت های مختلف رو بنا بر نیاز حزب انتصاب میکنه. حالا این مرکزیت که به صورت انتخابی توسط اکثریت انتخاب شده سیاست های حزب رو مشخص می کنه و اعضاء دیگه حتی اگر مخالف هم باشن باید تبعیت بکنن. همه این مراحل کاملاً در حالت مخفی کاری انجام میشه. به این میگن مرکزیت دموکراتیک. به هر حال شرایط این طور

ایجاب می‌کند. البته با شرایط احزاب آزاد و یا احزاب مخفی پیروز شده در انقلاب فرق می‌کند. یکی از شرایط حزب کمونیست شوروی بعد از انقلاب، برکنار کردن نماینده منتخب توسط اکثریت گروه انتخاب‌کنندگان اون فرد در هر زمان بود.» بحث دیگری نبود و جواد ادامه داد:

«مبارزه اقتصادی — چنان که بارها به این موضوع اشاره نموده‌ایم — مبارزه حرفه‌ای است و از این رو ایجاب می‌کند که کارگران نه فقط بر حسب محل کار بل که بر حسب حرفه نیز متحد شوند. و هر قدر اتحاد کارفرمایان ما در انواع انجمن‌ها و سندیکاها سریع‌تر پیشرفت حاصل می‌نماید به همان اندازه هم این اتحاد حرفه‌ای به شکل مبرم‌تری لازم می‌شود. پراکنده‌کاری و خرده‌کاری ما به تمام معنی مانع این اتحاد می‌گردد، زیرا برای عملی شدن آن سازمان واحدی از انقلابیون در سراسر روسیه لازم است که قادر باشد رهبری اتحادیه‌های کارگران سراسر روسیه را برعهده بگیرد.»

بهادر گفت «این هم از تأیید مجدد کمک به مبارزه طبقاتی توسط ایجاد تشکل‌های اقتصادی کارگران.»

#### ۵ — نقشهٔ ایجاد يك روزنامه سیاسی برای سراسر روسیه

«هنر يك مرد سیاسی در همین است که آن حلقه‌ای را بیابد و سخت به آن بچسبد که کمتر از همه ممکن است از دستش بیرون رود، و در لحظهٔ حاضر از همه مهم‌تر است و از همه بهتر می‌تواند تصرف تمام زنجیر را برای دارنده این حلقه تضمین کند.»

بهادر گفت «لنین می‌گه باید سیاست‌ها و عمل‌ها مون رو با دقت انتخاب کنیم، طوری که هم عملی باشه و هم در حال حاضر اولویت داشته باشه و هم در جهت پیشبرد مبارزهٔ طبقاتی بهترین انتخاب باشه و بدون تزلزل و محکم این حلقه رو بچسبیم.» کتاب تا آخر خوانده شد. بحث لنین در مورد ایجاد یک روزنامه سراسری دیگر آن قدر در این زمان بدیهی به نظر می‌رسید که کسی سؤالی نداشت. به خصوص جمله زیر گویا بود:

«روزنامه نه فقط يك مروج دسته‌جمعی و مبلغ دسته‌جمعی است بلکه سازماندهٔ جمعی نیز می‌باشد.»

هم چنین بحث شد که در شرایط حاضر که امکان توزیع نشریه کاغذی خیلی وجود ندارد، تکنولوژی به کمک اومده و از طریق وبسایت و رسانه‌های اجتماعی دیجیتال میشه به پیشبرد کار کمک کرد. و جلسه به پایان رسید.

یک ماه بعد بهادر با زری تماس گرفت. حالش خوب بود و فعالیت‌ها مثبت. بهادر گفت «هفته آینده می‌بینمت. من اول ماه پیشنهاد دارم.» زری هم گفت «من هم دقیقاً اول ماه پیشنهاد دارم. تا دیدار.»

## ۱۵

چند ماه گذشت. در طی این مدت بهادر و رفقا به شدت فعالیت می‌کردند. رفقا از گسترش آگاهی سوسیالیستی بین کارگران صحبت می‌کردند. اعتصابات در کارخانه‌های مختلف گسترش پیدا کرده بود و مانند جرقه‌های آتش در شب مرتب خودنمایی می‌کرد. به خصوص اعتصابات در کارخانه‌های بزرگ و مجموعه‌های هولدینگ مربوط به بزرگ سرمایه‌داران دولتی و یا خصوصی، دولت را کلافه کرده بود. نیروهای سرکوب مرتب در حال سفر از این شهر به شهر دیگر بودند و علائم خستگی در برخوردشان به اعتصابات و تظاهرات بروز کرده بود.

روز نسبتاً گرمی بود. ابری در آسمان مشاهده نمی‌شد. پاکبان‌ها در خیابان‌های اطراف چهار راه مرکزی و نزدیک استانداری مشغول نظافت بودند. تعدادشان نسبت به روزهای دیگر چندین برابر بود. در بعضی خیابان‌ها و به خصوص روبروی استانداری گارد ضد شورش شروع به استقرار کرده بود. حدود ساعت نه‌ونیم صبح بود. بهادر دست از جارو کشیدن برداشت و به درخت بزرگ چناری در کنار خیابان تکیه داد. پیرمرد رهگذری از بهادر پرسید پسرم امروز چه خبره؟ بهادر گفت «کارگرا دارن میان.» بهادر پای درخت کنار جوی آب نشست. تلفن شروع به زنگ زدن کرد. بهادر پاسخ همکارانش را می‌داد «ممنون. مواظب باشین. به جارو زدن ادامه بدین که کسی شک نکنه.» و بلافاصله تماس می‌گرفت «اکبر آقا خیابان شما را بسته‌اند بیچید به خیابان سمت راست‌تان.» و تلفن دیگر را پاسخ می‌داد «مسیر شما بازه. همین مسیر رو ادامه بدین.» و باز «تعداد نیروها کم هست یا زیاد؟ مواظب باشین که کسی به شما شک نکنه. یک جا نایستین. همونطور که جارو می‌زنین بالا و پایین برید.» و باز «تو مسیر شما تعدادی نیرو مستقر شده. ردیف اول رو با نیروهای قوی‌تر و با دست‌های بهم پیوسته پر کنید و با قدرت پیش برید.» و باز «تعداد

نفرات شما چقدر هست؟ به عده لباس شخصی و موتور سوار توی مسیر شما هستن. احتمال درگیری هست به رفقا آماده باش بده. احتمال درگیری هست. با قدرت به پیش برید. من کارگرای چند کارخونه رو به مسیر شما و برای پشتیبانی می فرستم.» خبر رسید که این گروه با قدرت با لباس شخصی‌ها درگیر شدند و آن‌ها را فراری دادند. امروز همه هم‌قسم شده بودند که قدرت طبقه کارگر را نشان دهند.

جلسه امنیتی در استانداری با حضور استاندار و فرماندار و نماینده وزارت اطلاعات و رئیس اطلاعات سپاه و چند نفر دیگر برگزار بود. استاندار جدید تازه به این سمت منصوب شده بود. جلسه رو با نام خدا و آیه کوچکی شروع کرد و بعد گفت برادر اطفأ گزارش بدهید. گزارش اول حاکی از آن بود که بیش از ۶۰٪ کارگران به تظاهرات پیوستند. گزارش دوم بر عزم جزم راه‌پیمایان بر اساس گزارش‌های مختلفی که از کارخانه‌های مختلف می‌رسید به برگزاری این تظاهرات به هر صورت و با قدرت تمام تأیید می‌کرد. استاندار بعد از شنیدن گزارشات گفت «مهم نیست تجمع‌های بزرگتر از این رو هم با چند تک‌تیرانداز و یورش ناگهانی گارد ویژه و گاز اشک‌آور متفرق کردیم. این‌که چیزی نیست.»

با خیال راحت شروع به خوردن میوه و شیرینی کردند تا زمان دستور حمله برسد. نیم ساعت بعد گزارش رسید که کارگران چند حمله لباس شخصی‌ها را به شدت پاسخ داده‌اند و عده‌ای از نیروهای امنیتی زخمی شده و عقب‌نشینی کرده‌اند. یک نفر گزارش داد «آخرین خبری که من دارم تعداد خیلی زیاده. بازنشسته‌ها و معلم‌ها هم به تظاهرات پیوستن.» یک نفر دیگر گزارش داد «خیلی عجیبه حتی سوپورها هم به تظاهرات پیوستن.» استاندار با عصبانیت به فرماندار گفت «میشه یک گزارش جامع بدین؟» فرماندار از جلسه خارج شد و در راهرو چندین تماس گرفت و بعد از لای در به رئیس اطلاعات سپاه اشاره کرد و در راهرو به تبادل اطلاعات و مشاوره پرداختند. بعد به داخل جلسه رفتند و گزارش دادند «آن‌چه قبلاً گزارش شده درست هست باضافه اینکه چندین کارخونه دیگه که قبلاً قرار نبود به تظاهرات به پیوندن بیرون آمده‌اند و در بین تظاهرات هم کارگران زن چندین کارخانه هم شرکت دارن. مردم هم عده زیادی توی پیاده‌روها به تماشا ایستادن و یا همراه تظاهرات تو پیاده‌رو حرکت می‌کنن، عده‌ای از مردم هم به تظاهرات پیوستن. الان هم دارن از جلو استانداری رد میشن و به تجمع توی چهار راه مرکزی می‌پیوندن.» استاندار

گفت «فوراً به نیروها برای حمله آماده باش بدین.» فرماندار نگاهی به رئیس اطلاعات سپاه و کارشناس‌ها کرد و گفت «جناب استاندار، این تظاهرات سازمان داده شده هست. با شورش‌های بی‌رهبری گذشته فرق داره.» استاندار گفت «شما جنگ ندیده‌اید. با ما سپاهی‌ها فرق دارید. به همین نیروهای جلو استانداری دستور بدید یک یورش با گاز اشک‌آور انجام بدن و نتیجه‌اش رو ببینید. شما هنوز خیلی باید از ما یاد بگیرید.» به فرمانده گارد دستور حمله و شلیک گاز اشک‌آور داده شد. استاندار و بقیه کنار پنجره آمدند تا از قدرت سرکوب لذت ببرند. بعد از پرتاب چندین گاز اشک‌آور نیروهای گارد با کلاه خود و باتوم و سپر و با فریاد به سمت کارگران حمله بردند. کارگرها گازهای اشک‌آور را برداشته و به داخل حیاط استانداری پرتاب کردند. و افراد زنده به پیش آمدند و با گارد درگیر شدن و بقیه هم با فریاد به کمک آمدند. نیروی گارد پس از کمی مقاومت به داخل حیاط استانداری فرار کردند و تعدادی باتوم و سپر جا گذاشتند و زخمی‌ها به داخل ساختمان رفتند. موج سنگ به ساختمان استانداری فرود آمد و تعدادی شیشه شکست. بلافاصله نیروهای حفاظت کارگری جلو آمدند و جلوی پرتاب سنگ کارگران خشمگین را گرفتند. استاندار با برخورد اولین سنگ به پنجره و شکستن شیشه تا توی راهرو فرار کرد. فرماندار به یکی از کارشناسان آهسته گفت «مرد جنگ رو دیدیم.» ادامه جلسه در یکی از اتاق‌های کنفرانس پشت استانداری دوباره برقرار شد. کمی سکوت برقرار شد و سپس استاندار گفت «این‌ها چرا این قدر وحشی شدن. بهتره یک درس حسابی به اون‌ها بدیم. از مرکز نیروهای کمکی درخواست کنید. اگر چند روز این تظاهرات ادامه پیدا کنه، شهر رو غارت می‌کنن.»

نماینده وزارت اطلاعات گفت «با مرکز صحبت کردیم. اکثر شهرها همین‌طور هست و نیروی اضافی ندارن. توی چندین شهر استان خودمون هم تظاهرات برپاست و از ما نیرو خواستند.» رئیس اطلاعات سپاه گفت «تا اونجا که به من اطلاعات رسیده این تظاهرات امروز تموم میشه و قرار نیست که ادامه پیدا کنه.» نماینده وزارت اطلاعات دولت هم گفت «گزارش‌های ما هم این موضوع رو تأیید می‌کنه.» استاندار گفت «پس دست‌رودست بگذاریم و مملکت رو دست اون‌ها بدیم.» فرماندار هم گفت «و یا حمله کنیم و پای عواقبش بایستیم و تعداد زیادی کشته و زخمی از هر دو طرف رو دست‌مون بمونه و از فردا تظاهرات خون‌خواهی و تشییع جنازه شروع بشه.» استاندار گفت «پس بگذاریم از تهران کسب تکلیف کنیم.» و از اتاق خارج شد. در جلسه پیچ‌های دوسه نفره شروع شد. استاندار سگرمه در هم باز گشت و گفت «اون‌جا

هم اوضاع خرابه. مسئولیت رو به عهده خودمون گذاشتن. یکی جمع‌بندی کنه.» رئیس اطلاعات سپاه گفت «نیروهامون رو در آماده‌باش کامل نگه می‌داریم. نیروهای لباس شخصی و بسیجی رو که کنترل اعصابشون رو ندارن و ممکنه دست به تحریک بزنن رو از منطقه دور می‌کنیم ولی در آماده‌باش نگه می‌داریم. و صبر می‌کنیم که انشاالله تظاهرات بدون مسئله تموم بشه و گم بشن و به خونه‌هاشون برن.» همه تأیید کردند. نماینده وزارت اطلاعات گفت «تمام سعی ما تا حالا این بود که از تجمع‌های بزرگ جلوگیری کنیم تا مردم به قدرت خودشون پی نبرن. امروز کارگرا به قدرت خودشون پی بردن و این شروع خطر بزرگه. پرچم‌های سرخ علامت برآمدن مجدد کمونیسمه. من به شدت از آینده هراسانم.»

جلو‌داران صفوف کارگران به چهار راه مرکزی رسیدند. در یک نقطه بلند میکروفون را کار گذاشتند و بلندگوهای سیم‌کشی شده را در هر ورودی چهار خیابان بر بالای درخت‌ها جای دادند. اولین سخنران پشت بلندگو آمد و جمعیت را به سکوت دعوت کرد. و با صدای رسا سخنرانی را شروع کرد:

«از اوایل سال‌های ۱۸۸۰ اتحادیه‌های کارگری آمریکا تلاش می‌کردند که قانونی را به تصویب برسانند که هشت ساعت کار در روز را به رسمیت بشناسد، اما چنان که انتظار می‌رفت سرمایه‌داران در برابر این خواست کارگران مقاومت کردند. در ۱۸۸۴، پس از چند سال وعده‌های بی‌نتیجه‌ی سرمایه‌داران و دولتِ پشتیبان‌شان، فدراسیون اتحادیه‌های کارگری آمریکا دو سال به دولت و سرمایه‌داران فرصت داد تا این قانون را تصویب کنند.»

روز ۱ ماه می ۱۸۸۶، با پایان یافتن این مهلت دو ساله، اتحادیه‌های کارگری آمریکا فراخوانی برای اعتصاب عمومی و راه‌پیمایی صادر کردند. طی چند روز، اعتصاب‌ها و تظاهرات گسترده‌ای در بیشتر مناطق صنعتی آمریکا برگزار شد که پرشمارترین آن‌ها در شیکاگو بود و به کشتار و دستگیری گسترده کارگران و رهبران‌شان منجر شد.

از آن سال تا امروز، یکم ماه می و یا یازده اردیبهشت هر سال، روزی نمادین برای کارگران است تا قدرت همبستگی و اتحادشان را جشن بگیرند و با یادآوری جانفشانی‌های کارگران رزمنده، شعله‌های خشم طبقاتی را در خویش زنده نگه دارند.



امروز که با فشار و حمله بی سابقه سرمایه بر طبقه کارگر روبرو هستیم، و نیازمندی‌های معیشت ما را تا سرحد گرسنگی طبقه کارگر به نفع سود سرمایه، با گران کردن از دسترس ما دور کرده‌اند، و سرمایه‌داران و دولت پشתיبان‌شان می‌کوشند تا کارگران را با سرکوب و یا تبلیغ و فریب، در جبهه‌های مبارزه طبقاتی به عقب رانده و به تسلیم وادار کنند؛ روز جهانی کارگر فرصتی برای یادآوری نیروی همبستگی طبقاتی و قدرت ما کارگران است که می‌تواند صفوف به هم پیوسته دشمنان مان را در هم شکند. به همه شما این همبستگی که نماد قدرت طبقه کارگر هست را در روز اول ماه می که روز جهانی کارگر هست، تبریک می‌گوییم. کارگران جهان متحد شوید.» با اشاره بهادر از توی چندین وانت پاکبان‌ها از زیر برزنت پرچم‌های سرخ بیرون آورده شد و در بین جمعیت تقسیم شد و رنگ سرخ بر سر دست‌ها برقص درآمد. چندین نفر سخنرانی کردند و در آخر قطعنامه خوانده شد و با خواندن سرود انترناسیونال مراسم به پایان رسید. با همکاری گروه‌ها و سازمان‌های مختلف مراسم بسیار خوب و پر ابهت برگزار شد. بهادر به اکبر آقا گفت «از امروز به بعد تاریخ را به رنگ سرخ خواهند نوشت.»

فراز پاکدل

مرداد ۱۴۰۱



[T.me/karkhane\\_org](https://t.me/karkhane_org)



[karkhane.org](https://karkhane.org)